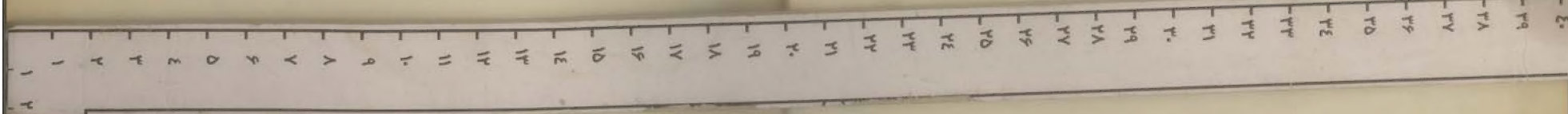


۵۱
۱۷-

DS
۲۲
تیمورتاشه، کلیات فارسی. بسمی میرزا محمد قاسم ابن
میرزا عبدالخالق بخاری اهتمام پذیرفت. ...
تاشکند، ۱۳۳۱ ق.
۴۴۱ ص.
چاپ سنگی.

۱. تیمورتیموری، امیر آسیای غربی و آسیای میانه -
داستان. الف. محمد قاسم بن عبدالخالق بخاری.

DS ۲۲ / ت ۹۲



۱. تیمورتیموری، امیر آسیای غربی و آسیای میانه - داستان. الف. محمد قاسم بن عبدالخالق بخاری.

DS11 / 242

1
 2
 3
 4
 5
 6
 7
 8
 9
 10
 11
 12
 13
 14
 15
 16
 17
 18
 19
 20
 21
 22
 23
 24
 25
 26
 27
 28
 29
 30
 31
 32
 33
 34
 35
 36
 37
 38
 39
 40
 41
 42
 43
 44
 45
 46
 47
 48
 49
 50
 51
 52
 53
 54
 55
 56
 57
 58
 59
 60
 61
 62
 63
 64
 65
 66
 67
 68
 69
 70
 71
 72
 73
 74
 75
 76
 77
 78
 79
 80
 81
 82
 83
 84
 85
 86
 87
 88
 89
 90
 91
 92
 93
 94
 95
 96
 97
 98
 99
 100



بوی صناع میکند مکان فضل خلاق زمین مان

این پنجم خوب نادر معتبر کتب بحایت هستی

تیمور نامه
کلیله و دمنه

بسی میرزا محمد قاسم ابن میرزا عبدالحق بخاری اهتمام پذیرفت

در شهر تاشکند در مطبع ملا اعلیٰ حسن مطبوع گردید

لیتوگرافیٰ Гуламі Хасанъ Арифджанова
Стар Ташкентъ



بسم الله الرحمن الرحيم

اشک تاج جهان واری و ابتدای ناصیه طرز و جنبه باری و همسایه شکر و ستاین حضرت
 پادشاهی را تواند بود که بر مقتضای قل اللهم مالک ملک ما تقدیر است ملکش از دست غیر و ذوال
 مجوس و مصلحت است و عرضد باریکیش از و حکمت است اشک خفته و مامون قوی الملک من قنفت
 جلال اجده است و دست و تنه الملک بمن نشاء و صف بقای ملک است اوست بیت زمین آسمان
 خورشید نامه بر کستان فصلش بندوی راه بزم خاک پوشش قاف ناقاف کمر بسته داران
 اطراف عظمت کبرایش نیز از ستانج و مشارک و معارض و جلال جبر و شرف و عز و جلال
 مخالف و متنازع ملک کی سلاطین روزگار بر دور که عزتش روی عجز بر خاک مذلت نموده و خویش
 گردون افتد بر آسمان عینه الهی پیش دست تضرع و نیاز گشت ده جباری که ترک جنگ جوی بهرام
 را که شجسته آیین است بر ترک واری عظمتش موسوم گردانیده و بهندوی شد جوی کیوان را که جو بکنان
 بام بنماید و اینست بطایفه که روش مرادق سلطنت مقرر ساخته و خورشید جبهش در که در کش
 بر خشت که طارم چارم فتنه و او و نیز در پیرانا طره دیوان ابد اعیان کن فیکون و مشرف
 دیوان نون و الفکم و مایطرون گردانیده بیت سر پادشاهان گردون فرزد بر که در بر زمین نیاید
 نه گردون کشن را یکبار و بهر نه حذر آوران را بر اندر بخور مراد را رسد کبر یا منی که ملکش قدیم
 ذایش قنی عتبه باریکیش ازان رفیع ترک بدید فکر هم بهر امن شاد و ازان عظمت او تواند کرد
 و آستان در که جایش ازان منیع ترک جاسوس خیال فکر بخیال حاجت او توانا رسید بیت
 پادشاهان بر و نظم او دست بر آورده بیک سوال غرور از اجداد ایزال جل جلیل صمد الایزال
 و ادر و صلوات و اعدا و حقیقت مقدمات که صد و حقیقت آن بطرای اینه آینه و ملک بیکه یکتا و علی
 ابلی توشیح و عزیزین باشد بیت نورش از مشغله بر تو قدس ملکوت فیضش از قایم عرش جلال جبر و
 شاد و در که و اینار باریک سلاطین تاج و تخت مجرم لی مع الله وقت که علم دولت آدم
 و من دور و تخت او ای بر ملک ساک افراخته و سایه عفتش بر مغارق شش جبهت بهت افیض انداخته که
 سلطنت جهانگیرش بر کنگره عالیه و زلفنا لک و کرک میرند آواره گشت بنیاد آدم بن الما و نظیرین

از شیب خاک بذروه رفیع افلاک رساینده و بیدق دولت ابدی و بحق سعادت سرمدی اما با بقاء
 از فرق طارم اعلی که رسانیده نظم پنج استان ملک پنج ده انبیا شجسته بهت مند و مالک قایم
 آنکه در ندرت شش کسری و در کار کسری افکنده غلغله جانش قصر قیصر را در هم شکسته براف برق اسما
 او کارخانه ملک ازیر زبر کرده و دست ابراسی او نام جام طای را ناپخته کرده بیت شهنش سر بر تاج
 فوسین امام انبیا سلطان کونین سوار عرشه میدان تحقیق که بر و در هر دو عالم کوی توفیق
 طایبک خاشه روب باریکیش سیمان کترین زهر سپایش سر بر عرش زلفین اوتاج امین و جی
 صد جاسوس هر ج دوست نوزادانا ارسلناک شاهدا و دشمن که از در سل سوله بالهدا صاحب قرنا
 جهان فاجعونی بیکم اینه بیت آن شاهجی که سیمان که ای اوست تعلیم مروه عرفات از
 صفای اوست آدم که اوسته و پیش اصفیات خاشک روب باریک اصفیای اوست جام جهان
 نای زرانده و آفتاب یکتبه خانه در هم کبر بای اوست آینه سکنه رناریکی خضر و وی جو ماه پیک
 خورشید ساری اوست تاج ذبیت ذبیت شای زور و صد کسری سکنه رخا فغان که ای اوست
 مقصود و از آفرینش این طاق نیکگون قریبای دولت پادشاهی اوست طاروس بوستان اریا
 که جبریل ملک و جی میل استان سرای اوست عالیجنه که پایه نوشتش در در ارج سیمو بر تاج رسید
 آدم صغی الله ابراهیم خلیل الله علیه السلام بین نبوت او بای افتخار بر تارک کینه دوار نموده سیمان
 و در و در و در صحنه علیهم السلام بیامن اخوت او تاج عزت و تخت ملک است سرور شده آدم صغی
 و نوح نبی و ابراهیم خلیل و موسی بن عمران و عیسی بن مریم علیهم السلام مجموع آمده در لاله حضرت
 جبریل صغی الله علیه و سلم رسید بیت عیسی مقدم بایام فزوده داد و زمین آن نفس شش
 بر و در و موسی صغی چون دست و مقام الکتم جلیلی من بخت محمد در فقر اک دولت پوند سعادت به
 بضاعت و در بیت محمد و چشم اهل پیش کل بوستان سرای آفرینش که جبر سرور را
 سرور آمد چون تاج از هر دو عالم بر سر آمد صلوات الله علیه جبریل و بر آل و اصحاب و او و
 او که صدر نشینان مسند اجبت و بر کزیده کان عتبه قل لا اسکتم علیه اجد ترک تا ازان میدان
 انک یقون انک یقون و کوی بازان مضار اولیک اختر بون که هر یک که هری زبر دین شدن
 عالم علم یقین اند و اهرام و ابتاع و انصار او که ترک تا ازان میدان حقیقت و پاک بازان
 مضار طریقت علی مخصوص قدوه اخبار و صغره ابر در فی انصار رفیق شفیق و صدیق حقیقی و
 انو منین الیک بر صدیق رضوان الله تعالی عنه بیت در معجزی که دم زخا و دخی زانند آن کیت
 که موافق صدیق اکبر است معین منصب خلافت با جماع فاروق امیر المؤمنین عربین اعلی ب صغی
 تعالی عنه بیت خورشید دین با وج کما الای زمان رسید کانه اخت سایه بر سر اسلامیان غر

بعد از آن جان خان پادشاه شد بعد از آن باقی بجز خان خ پال پادشاه شد بعد از آن ولی
محمد خان پادشاه شد چهار سال پادشاهی کرد بعد از آن امام قلی خان ابن یار محمد خان پاد
شاه شد او سی و هشت سال پادشاهی کرد در تاریخ هزار و پنجاه و سه در محمد خان آمد امام قلی خان ملک
بهر دورش واده جوقی رفت و در تاریخ هزار و پنجاه و پنج عبد النور خان را باقی بی پوز در مویست
نوره کرد و در هزار و پنجاه و شش عبد النور خان را رفت بسجی غلی خان از ولایت سلج آمده به ده سال پادشاهی
کرد و در هزار و پنجاه و هفت کرد بعد از آن فرزند او عبید الله خان بر تخت پادشاهی قرار گرفت
شش سال پادشاهی کرد و عاقبت آن شهریار را از اهل زمان بدرجه شهادت رسانید و در تاریخ هزار
صد و بیست و دو ابو الفیض خان در تخت بناد قرار گرفت سی و هشت سال پادشاهی کرد و در وقت او خضر دینا
و راسخس بودند آن پادشاه را در حرم انانق منعت بدرجه شهادت رسانید بعد از آن
عبد المومن خان پسر او را پادشاه کرد او را هم فرمود که درجه بدرجه شهادت رسانید یک برادر او را هم کشت بعد
از آن عبید الله خان که از اولاد او سلطان بود او را پادشاه کرد و آنجا از اهل شهادت
بعد از آن خود او بر تخت پادشاهی نشست و بنا با دهم و خانگر بعد از آن خود انانق را
رجیم خان بود و ابو الفیض خان را پادشاه کرد و انانق را ولایت و فرمان خود او بود و بعد از آن ناچار
بی پسر او امیر شد تمام چند از اهل بیومسی با و در رسا آباد کرد و در وقت شاه مراد پادشاه
هزار و صد و هشت بود که این لشکر تعین یافت لشکر که این کتاب از روی وی نوشته شد و الله
بیت بر خطای خط این نوشته دل نکته بکبر ایکه عیب بترم هست به نزدوت طاهر نقطه یا حرف
خط است بکن عفو کردن بودم از خال خطا یا برایشان خاطر **داستان مولود صاحب**
قران کیتیستان یعنی امیر تیمور که کنگان انار الله بر هانه از نفس کلام
قدیم حضرت پادشاه علیه السلام قال الله جل و علاه که از اولاد او که کیتیستان
چون الحف فیاض که خلعت صلاح یا بدر او یا ان تاریخ چنین ایراد کرده اند که بدر حضرت صاحب
قران کیتیستان امیر طرخی بهادر نام داشت از نفس فرج ارجو یا ان که هم زاده ترمچین که
جانشین او بود که کیتیستان وقتی که بجز خان از نفس عام ایران برگشت بیای تخت خود بخواند
بفراد هم آمد پسر و دست او را در جفتی خان نام داشت بک فرغانه و بعد از آن چاکم کرد و در
خود فرج ارجو یا ان را پادشاه کرد و از سی و هشت ساله که او اهل جفتی منصوب شد جفتی
خان که ترمچین تخت کرد و بعد از آن در اهل جفتی در ماوراء النهر و فرغانه
بلکن بویطین پادشاهی میکرد و در تانویت پادشاهی به بیان قلی خان ابن دوان خان رسید و آن
جنا بجز بود که تاریخ مقصد بیت قران خاک بکشته مشهور است در بناد بر تخت نشسته و آنوقت

اولیای بی اوم حضرت شیخ العالم یعنی شیخ صیف الدین قدس سره به بخارا آمده بودند مردم بخارا
همه میخواست بودند خداوند تعالی آنقدر روزیایا برایشان داده بود که مقصد طریقه ایب داشتند
قران خان چنان طلم بود که کسی را که او طلب میکرد و بکس بران فرزند خود وصیت میکرد و باره مراد
با ایشان عرض میکرد و در حضرت ایشان همه میفرمودند ملک شهنشاه که ایشان را اسبان بیکو بود
فرمود که مرا کب ایشان را نزد ما بیاورند مرد که ایله را این شکست چه در که مرد فرستاده بخارا گفت
او با ایشان اعلام نمود و ایشان در چشم شده این رباعی را نوشته فرستادند رباعی تا چند بود
علم چنان کردند تو پوسته دل خلاصی از دوزن تو که تو گفنی ترک بخاری طلم کفتم ترا حق تو دور
کردن تو آنرا و این رباعی را آورده بدست خان و دود خان مطلق کرده و در چشم شده گفت که این رباعی
خارجی بر سید که در چنین رباعی نوشته فرستاده فرمود که ای کبشید رفیق شیخ را قتل میکنم از روی دشمنی
کردن منوع نشانی بجز آنکه در دوزن که ایکه خان رسید ایشان کشته سیبی را روی هوا اندازید تا
آنکه او در آنجا بکشت با دست بعد از آن در عراقه شده بعد از مدتی الله اکبر گفته سر برداشته تا
قران خان بیکه جوی رسید مردی و به خان سیب و سی را پیش کش کرد خان از بالای سیبی را گرفته
سیب را بازی کرده میرفت تا که آن سبب از دست خان خطا یافته بطبل باز رسید پس خان سیب
خازر بر زمین زد که درون خان شکست به مردم داشتند که کرامات حضرت ایشان است به امر او خزا
آمده و در قدیم شیخ افاضه و ایشان کشته بیت چون که ملک شاه درج عدل ترش با تو خوش گفت
آنکه بکن توش ایضا فرموده بخارا شهباش حسن زهی طلم کش طلم کش اکنون مردم به جرن
شدند که بکس در پادشاه کنند پادشاه که لایق پادشاهی شیخ اند ایشان قبول کردند مدت یک
سال مردم آمده از خدمت ایشان و او عدل میخواستند هرگز نام داد کسی شنید هرگز کسی تقدی
میکرد مردم آمد به شیخ عرض کردند که ملک و توره میخواند و شهنشاهت پادشاهان شنیده اند که در بخارا
توره بدایت قصد بخارا را دارند فلان جهت ایشان کشته این عسای ماما بکیر به بقدر که موافقی این
پادشاه نمیشد اگر چند که پادشاهان باشد مردم عصارا گرفته بر آمدند هیچ کس موافقت نکرد مردم آمدند
عرض کردند این فرمودند که ایشان این عصارا را کرده از باور زنده اخته بیان قلی خان کشته بخت
کوی فرودید هر کس بشنید این عصارا را موافقت کند بعد از آن مردم بخارا از اشتیاق دیدار پادشاه
عسای شیخ گرفته بکمره یکشد هر کس بشنید عصارا را دست نیامد ایشان بیان قلی خان را می
پر رسیدند بنام فرستاده اند و آنوقت بیان قلی خان چنین بود که چون ملک شاه بر تخت پادشاهی به
نشست آنوقت بیان قلی خان فرموده ساله بود امر قبیل او کرد و امر ابیه نیز یک بیکه از دوده دورا
کریز آیندند اما دور که در آن میکشد قریب بیکه توره آمد آنوقت ایل ارات در آنجا بودند بناد

چشم خان افتاد و گن خادی بیا امیر رفت چیزی از منتقار او افتاد و خان دید که همیان سرتی پرتو
 و بنا رسوخ از او گرفت بایل ارلات در آمد مروی همیا فرشتا سخت پتر امیر میوید ارلات آمد اصل
 زرد امیر میوید و امیر گفت در سر خیمه غسل کردم دیدم که همیان نیست تو کز فریدی خان و تو
 گنخی در اگشت او قبول نکردی تا خان را بشکند و اما خان واقعات خود را بگفت که من توره امی
 جنتی شیخ ایلم را در خواب دیدم چون بیدار شد بند رنگسته و بد رنگی بر آمد بفضام آمد و زرد و گن
 مثل غریبان نشست زرد زرد میگریت عورت پیری شوهر او پادویه بان بود خان را بر سر خواند بعد از چند
 روز این مرد پادویه بان قضا کرد و خان خوب پادویه بان را گرفته یکسال پادویه بان را گرفته که مرد غنی
 پیدا شدند بیان قیظان دید که همو بیان قیظان گفته میانه مدخان در توجیه مردم رسیدند گفتند
 بگو ان بیان قیظان زود دیده گفت بکار و او را بر او افتاد و او را بابت کرد و عصارا بدست و او را ندانید
 موافق و در هر توجیه کرد و پادویه بان پادوشی را بگوید که پادوشی پادکی گفت شیخ گفته بودند که اگر چند تکه
 پادویه بان باشد و در میان این یکی از تو گران ملک شاه بود و بفرموده او میان قیظان را در بند کرد و پاد
 خان را شاخت و رقم خان افتاد و القصد بیان قیظان را در و شمشیر را در او و در شیخ پادوش را در
 شمشیر را در این بسته خان را بر پشت نشاندند جهان و او عدل پیش گرفت که خرد او را پس بوفند
 بیت شاهی که بر سر برش ای نشست با دخت خود گفتند که بد بخت با بخت او و حصد و بخت
 و ز غیبت او و مرتبه که درون پست القصد سی پال پادوشی که در و در عدل او جهان بود که بنگار و
 نیست که تو را بر کورست نم شراب را بر سران در پدران میسر رسیدند روزی پادوشاه و زرد و در حق
 کردی بر رسید که از یک بچه چقدر از روغن میسر آید گفت مقدار روی ناخن از فیروزه بر رسید و ماند
 حکم قیظان او که در پیر او ملا بود و گفت ای پادوشاه از ظلم حکمت تو ان خان پدرم روی مکتب را ندیده
 زیرا که امر کرده بود که مکتب خوانند من از عدل و تلاطمم زیرا که تو امر کرده بودی که وای بر جانیکه
 فرزند خود را بکشتند و القصد آمدیم بروا حق طری بها و او از مثل قوا برست و در آن ایام
 او روز و زرت از خانان اینان رفته بود و اما طری بها در مرده و ملت مندی بود مردم بها در را
 عت میگردند و در شمشیر که جالان موضع را طریغیه میگویند در اینجا نشسته بود و بخت و سگ اقلاد
 پای ترین بود که او میگشت مروی قوی بسته میگویند بود و اما و بری در حد را شریع صاحب شیخ قوی
 طای آن عصر بودند روزی در حلقه درس نشسته بودند که قلندری در آمد گفت و دخترت نکند بگویم
 بشوهر ده که از و پیری میشود و صاحب کن که در هیچ مسکون را بیکه و گفتند ای و پیر و چون میدانی گفت
 امیر را عیب را گفت میدانی امیر حد را شریع فرمودند که او را در خانه بند کرد و او را در آمده بخان عرض
 کردند خان فرمود که در خانه بیا و بعد از آنکه خان را گفت و در بجای قلندران دختر و در بند بود مردم میران

نشدند اما و شریع دیا اند شده بود و هر چند او عید خواندن نشد عاقبت بنزد حضرت شیخ ایلم بروند و این
 تبسم کردند گفتند آن روح قدسی بود از بین دختر نیک زاد و پسر نیک شادی بود و میتا به از شرافت
 ایشان دختر شیار شد گفتند این دختر را با تو هر میوید چه را شریع گفتند چندی رشتاست مردم
 شمشیرند که انداخته بایشان نذر شده است از جانب امر او حکم است که ری میگردند شیخ میگفتند خود
 او هنوز در اینجا داخل نشده است مردم میگفتند خود شیخ میگفتند تا اکنون از طریعی بیا و در شویید بیا و
 در چو ل شمشیر نیک که ده میگشت آهوی را پیش انداخت آن آهوی در زرد زده و از اینجا روم
 بر آمده که غیبه رفت بیا در بر من که کردید که کوفته بر اگر کی در زنده است آن که اگر بیا و بر تو جوان را
 از خواب بیدار کرد و از پادشاه چنان گفت ای امیر ما احوال جو میکنی من ترا خوا و دیده هم را میگفت
 بگو او گفت مردم و سبب پستی نه اگر که امیر طری را بگو بنزد شیخ ایلم برو و دختر حد را شریع را بگو که از
 وی فرزندی میشود و چنان طری بها و گرفت تو ز خوف خود مرا فریب میدی گفت ای بیا و در من هرگز نام
 شیخ حد را شریع را نشنیده هم قسم بخدا که دست میگویم بیا در قبول ناکرده خود است که تا زیاده زند
 سکج پان بانک زود تا بگویش بیا در رسید که سک میگفت که حرف جو پان را رشت بیا در و است که تو
 جو پان صادق است عنان غیبت بجای وطن یافته تنه اسباب کرده بجای بنجار در و ان شد بعد
 طی من زلی در اینجا رسید بواسطه بنزد حضرت شیخ ایلم در آمد ایشان سر در مر و بجه و شستند آمده
 و در حلقه صوفیان نشست شیخ سر بالا کردند گفتند خوش آمدی ای پدر صاحبزادگان لقب صاحبزادگان را
 بامیر بنور ایشان نشاندند هنوز در شکب پدر نبود که لفظ صاحبزادگان را ذکر طریعی بیا در و او شمشیر
 عرض کرد که چنین بجای دیدم ایشان گفتند آری خواب را رشت ما گنینه بگویم در بر وای شمشیر که
 ایم را عید کردیم که خانهای میسباید که تعمیر کرده شود و از سنگ و گچ میسباید که بنا کنی امیر طری گفت
 بنده هم میسازم ایشان گفتند غم نمیخور که این ادعا میکنند از غم میگویند و امیر طری در قلم شیخ
 افتاد و این غمی هرید از رخصت کردند بنزد امیر طری کسی نماند فرمودند که بر خیز و صفوی تازه کن بر
 طریعی بیا و ایشان بر خیزد و صفوی تازه کرد و در کت نما خواند ایشان کتابی نوشته بود و در
 فرمودند که از پیر و ن شمشیر بنزد حضرت فیض آغا رفته ایوب بروا وقت مراد حضرت ایوب برو
 قلعه بخارا بود بعد از آنکه از خان این جمید است ماضی فرمود که بدرون شمشیر داخل کردند چون بر سر
 حضرت ایوب رسیدی بر لب آنچه نشین در خانه راه بر بسته خواهی دید و زیارت نکند ایوب
 میشتوی سکوت بکن صوفی خواه بر آمد نزد و تو طریع خواه آورد که از جمله میباجات است از این
 لفظ پیری خدا بر تو خواهد داد که بشیرت نبوی ستقیم خواهد بود که از جمله خجرات است پیری برو
 خواهد شد که بجز حق جز دیگر که نخواهد که بعد از اکل طوم خط را صوفی بدو چون صوفی درون کنند

در آید تو پس کرد زینهار در فضای پشت خود نظر کن هر چند تر آشکر بود که چرا نظر میکنی سخن او در قبول
 کن نیز دیگر باری طریقی بسا در نظم بقدر ساینده کتابت در ساینده گرفته زرد و در قفسه میتابد تا به
 فیض آثار حضرت آیوب رسید نظر کرد از آن گشاده نوری بر قفسه افلاک میرود صدای پوشش باد و پوشش
 بکوش میرسد تا نای و بر بطور غن و طینو میشنید گفت سبحان الله ستر این چه باشد انصاف
 آنحضرت شیخ آمد کرده بود و تعلی که در باب جاده شبست بناگاه در کشتاده صوفی سر بر پیشانی و دست رو به
 طبع گرفته بیاید به نزد امیر طریقی نهاد امیر طریقی در تو هم شد این فخر از مقامات باشد یا مباحات یا بدین
 چگونه فخری بروی کار آید چون سر پوشش طبق را برداشت دید که پیر از شیر بدوق تمام آن شیر را
 تناول کرد و قطار ابدست صوفی او بر کشته بر آه آمد و ای شایسته نگاه از عقیب امیر او در نگریست و اندر
 میشنید آثار زده در بدن طریقی بسا در افتاده بود و در قریب جیبها برانگشس ملوک رسید که جلاله غار
 کا به میگویند مروی بر آمد گفت جوی بر عقیب خود نظر میکنی ازین مقامات میگوید مروی میگوید
 آن شیخ عمل میکنی بسا در این نوعی دوسه کرد که بسا در خواست که در حق نظر کند بناگاه مسیخی در عقیب
 بر روی او رسید بسا در این شب ایشان کرده روان شد آن پیر غایب بسا در توبه و استغفار
 میگردد آنده در خانقاه در آمد شیخ را در یافت گفتند آن پیر ایس علیه الصلوة و السلام بود آن مسیخی عیب
 از ما بود اگر چنین میکردیم تو بر عقیب پشت نگاه میکردی عمل تو ضایع میشد اکنون بسا در ما بن انگشت
 نظر کن چون طریقی نظر کرد دید که همه سر پوشان و عقیب پوشان بدست هر یک خشتی جگر میتابد حضرت شیخ
 تعین میکردند که ایشان مردان عقیب طریقی بسا در رسید که قطب که امتداد ایشان گشته که قطب
 مرده است زینما را میگویند که شما قطب شوید اما طریقی بسا در میگفت که اکثر افراد میباشند ختم که هر یک از آنها
 بظاهر یکسکه ری میقد بودند اما در بنان از مردان عقیب بودند شیخ گفتند ای طریقی اگر جوی خشت
 نباشد حق دیدن ایشان ندری انصاف مردان عقیب رسیدند شیخ تعظیم کردند گفتند اول
 مرتبه که نزدش آمدیم که بر سنده قطب نشینند قبول کردید باز علامت شما کتابت بر نزد ما بان بردن ایشان
 گفتند ما در حق آن ندانیم که برین مستقیم اما از برای خاطر بسا در که اینجا که دولت قبول کردیم
 آنکه ما این یکا خا خا بی ترتیب بر سید مردان عقیب همه سر و رشتند لباس مادم در کشیده جانشان را
 پوشیدند به قیام خانقاه میقد شد ندعی اصباح که سحران فضا و قد رفقه زلزله که کون فلک کج میچرخ
 و خشت خورشید غمیر کردند و ما فخره بخار آیدند کینه چون کلخ فلک بر سر حضرت شیخ افراشته بود
 مردم عجب کنان عمل بگرامات ایشان کردند ایشان فرمودند که تیر این خانقاه را طریقی بسا در ترتیب
 داده است بعد از آن میکنند یکسکه را با طریقی عقد و رویش نه بستند در ساعتی که آفتاب در درجه جوی
 بود آن لحظه پاک در ساعت رحل در بلبلان مادر بند کردید اما بیشتر زین امیر قراغش منصب امیر اولاد

داشت جلاله باقی میگویند مغزات بود چنان بود که بجز خطبه سکه از جگر دیگر باو نشاء جگر داشت همه
 بدست اتانق بود اما او طبعی که نگیند یکسکه بود آمده بخان معقول کرد که دختر خشنه من است جلاله باو
 قزاجه رفایان داده اند من گفته شیخ جنگ میکنم خان هر چند منم که در ممنوع نشاء کس نیز و حضرت شیخ
 فرستاد که جای جنگ خود را گویند حضرت ایشان گفتند اگر بخشنه او میشد پیش از آنیکه دختر بود
 شد چه اقدام میشد شما جلاله که ما بکج سماعی بطریقی بسا در اویم هر چه از دست او آید و ریحی ما تعظیم
 امیر قراغش که کشیدند ایشان این رباعی را گفته فرستادند رباعی صید می از قضا قدر آمد
 بردست بردم فتاد ز بهوار سر دشت نشیند چشم خویش دیدی آخر آنجکه بر احوال ملک شاه
 کز نشاء امیر قراغش رباعی را خوانده تعظیم گفته بجز است کرد و شیطان دوسه کرد که اجل ملک شاه بویست
 بود و قتل بگرامات او بکشت شایسته شیطان در آمده جانب شیخ روان شد چون قریب بخانقاه رسید
 بسا در آید و دعا کرد که پدران من نیز امیر اولاد من گشته اند از روی جنگ امیر قراغش است او در تیر
 اندازی با بدل بود اول منم که در دهن طریقی بسا در بسا در تولا که در شیخ که او را بر بستند بجا رعد میزد
 در قبال امیر قراغش گفت شایسته آنروز کاتب پیشین گشته بود و بروی طریقی بود امیر طریقی در شعله
 آفتاب توتویش میکشید شیخ در خانقاه در غار بود و برای پیداشده بهوار گرفت امیر قراغش بلشکر بار
 خنده میکرد و طریقی فرار ایشان را بر سر بسا در فرشته بودند همه پیاده یک بسا در سوار بود امیر قراغش
 علم میشد داشت لباس سفید و آب پناه داشت ایشان گفته بودند که شما در میدان شوخ قراغش را بکشد
 بنموده بر عمل کرده در میدان و در اندر قراغش را طلب کرد و قراغش نیز در میدان در آمد انصاف جنگ
 تیر قراغش تیری در چشم راست طریقی بسا در زد و بسا در از بسا در افتاد و خواست که سر برود و قراغش شیخ
 گفتند ایشان رخ بود و باز در گمان کرده بوی قراغش انداختند شیخ بویا بود و در خانقاه را شکافته
 بستند قراغش رسید مردم زخم او داشت همه کردند که در پشت او پیران گذشت مرده او افتاد و
 بچشم طریقی بسا در زد دیدن باز ماند بیان قلیخان آمده غدر گفت ایشان گفتند که ترا کجای
 نیست انصاف طریقی بسا در نگیند یکسکه را گرفته بشهر سیر رفت اما شیخ در وقتی که گمان از رخ بود
 کرده بوی قراغش انداخته بودند این رباعی را گفته بودند رباعی هیبت بیکان قضا بقضیه دست
 منت انگشت جهان ز بیم شکسته اظهار میند چون جگر کردم چند یک بدست او است در دشت
 همان سال شاه باز در دشت ایشان از در خانقاه بدربار رحلت کرد و آنوقت امیر توتویش را باو بود
 در تاریخ هفتصد و سی شش بود که در وقت وفات شیخ این رباعی را بخواندند رباعی فرد که
 بخردان عالی مسکن کردند سوار باز بر مرکب تن جوان لایق چون جگر خسته کفن از خاک کمر کی
 تو بر نیرم من اما حضرت شیخ هفتاد و نه سال عمر یافته بودند اما طریقی بسا در در ولایت شهر نیر مشهور بود

در بهر وقت آفتاب می آید آن همه از نیل و جامه های گلیه طبع کثرت روزی به بیان قیاس آن چنان که
مشکر خلق که شکر در آن می گذارند و انکه طبعیان دارند بیان قیاس آن نامشروع بر وقت و کبر
طریقی این است که بر اس و کله که از آن گرفته بر وقت و خلق بر وقت این را واقع کند چون نامشروع
طریقی رسیدن از بهر سید فرغانه که از آن است زن همان دو دختر را بر وقت و خلق بر وقت و نام او
آن را با او و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
تو که در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
است به روزی که در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
طبع کرد که تمام عالم را گرفت و از مشرق تا مغرب رفت بعد از آن بی شب ماند و ستان میل کرد
به مدت بدی اینی که از آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
و در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
که گفت ای غلام مرا بر دست ترا خود را بکن و آقا بردار و در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
چراست تا آنکه در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
تو از مشرق و در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
بر روی که در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
او چون آن غلام را بر وقت و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
مرد و دختر از بهر سید که بعد از آن گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
شست و او را در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
خواجه که در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
بدرت بروی که در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
رفت غلام چون آن سخن را از سید و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
بیان کرد و او را در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
شست که در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
بیکه در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
که در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
در وقت بسیار رنگ است چون یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
تا آنکه در آن است و گلیه یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او
یکم را با او و سید را در آن کرده و در وقت که شکر بر وقت و خلق بر وقت و نام او

六

[illegible]

گشتن سوم و دو چهل و ششگی و از آنجا که شما کشیدن چهارم هفت سال قتل شدند و در آنجا بدین اقصه
امیر صاحبقران روزی برجاه آمد که چهل غلام آب میکشند میرزا سیف الدین را بخت کسی باشد که این دلو را
شما از آنجا بپرون کشد صاحبقران گفتند چرا پسر را نخواند و امیر تیر در جوت در آنکه از آنجا
خود آمده و بپرون دلو را گرفت غلامان قول نگرفتند میبایدی تو چه کار را خواند و دلو را بپرون را
صاحبقران بخت زد و دلو را پیر آب کرد و شما بپرون آورد و در آنجا بخت میرزا سیف الدین گفت ای را
در اینجا و زیر کن امیر صاحبقران گفتند که من پادشاه بستم که ترا و زیر کن میرزا گفت جان تو در آنجا
دلو را من بخت کردم که اگر بپروم دلو را از آنجا بکش پادشاه خواهد شد بخت من درست بر آمد امیر گفت
اگر پادشاه شوم او را و زیر بخت کنم اما آن روز چهل دلو آب کشید بود قاضی جادو بیان چند سیر آب بخت
امیر جادو کس قیسه شنیده انگشت بخت بر دندان تکر کردند آنکه فضلای نظر عینی بساو شدند و چون
بیان قیچی یک شتر خست و ده بود مدت یکسال و در آن ولایت ماند بعد از آن بجای بخت را در جوت
آمد بیان قیچی را اگر کش کرد بعد از آن با ششینی و در آنجا بخت بر پیران آن شد چون
بخت آمد و دیگر بختون خاتون دیو در شد است زیرا که جادو بخت بستم گرفتار شده بود و با بساو
اثری نیافت بر سید که نگین بکیم بخت کشند و در آنجا در است نیز و بدینش از دست بساو بخت من در
شهر بخت را بپایم اگر در بخت را می بود هم کشید معلوم میشد اما صد نفر بهر حال کرده بودند هر چند با
نزد که در بخت همین سوال بازده سال که کشیده بود بساو در این بازده سال بختش را در هر یک
بخت بود و هر که از بکیم اثری نیافت بختی در آنجا بختش هیچ احاطه را و بخت کشند ای بخت فرزندت دو
ده سال شد است و در این ولایت چنگ بختی طرغای بساو در آنجا بخت در شش بختون خاتون را
دیوانه کش بازده شده بود و بختش چنانچه شده بود اما آوازده ولایت بکیم و کردارهای امیر مشهور یافته
بود که امیر جادو کی بر این چنین غلام بخور دارد از دلو می دیدن و بر سر طرغی بساو در وقت و بخت بساو
چند و بدایت بسیاری گرفت بجای بخت بخت بر آن خود دلو بخت خاتون را گرفت و رای شد بعد از آن
و قطع هر چهل در بخت ملکه که در بختش که آنچه بود که هر روز امیر صاحبقران چهل دلو آب میکشیدند اما آن
میرزا بساو بکیم بود امیر صاحبقران مانده شده و در زیر پشته گزی جواب کرده بود و قاضی را ماری و سینه
صاحبقران بر آمده استاده بود اما بساو میزدند و در آن زمان طرغی بساو در رسید و بد که ماری خسته
کل بکیم کرده است اما این همان بخت بدی در طبع بشری و در خوش در آمد جبر آن شد که هر که بخت
صاحبقران چشم بکشد آن ماری را و بختش برقی بر جوت سر را در دندان کشیده بر تافتگی از بخت بخت
او این است هر کسی در بخت این چنین که دوت بخت بدندان سر را جوتان گرفت بساو بخت
شهر گفت قاضی بخت بدندان بکیم بخت کند که در زهر مارش نیامد کند و قاضی بساو در این

جهت جستن میکرد گفت ای پسر برو گیت گفت پدر من ایبرچا گو گفت خوش میبرچا که در این نشان
و پیر تو را سر کرده بخانه ایبرچا که برو درآمده پسر چا گو گفت ایبر از خانه برآمد و دو یکدیگر در درون کشیدند
خانه را بطیاری کرد و ایبر طری در آمده نشسته گفت ای برادر امروزی این غلام از ده تو بختی کردی کرد ایبر چا
گفت زرد و علامت داشت بد و میگفت من و غلام شیت فرزند خود نیست مادر او عورت پاکیزه است صاحب
تغذی است دوستی را بدو داده شده است بجای بشیر منست ایبر طری گفت من خوابیده ام که از تو پرس
ایبر چا گو گفت تو شیت بگویم تو خود را بشناسخت برده کشیده ایبر طری و او خود را ب خود را بگو گفت بگو
خدا ی تو پسر ی دوده است که او پادشاه روی زمین میشود و بدو گفت املا این پسرند و هم بگویم بگو بگو
اما تو از حق بیست طری بسیار گفت زنی دارم چنانچه و بدو شده است که باین صفت گرفتار است بگویم
خوب است که حال خود را بگویم که گفت از نزد ایبر را و تو حکم افتاده و دزد سر روی او در چاکین غوطه خورده
بگویم با و گفت اگر از ای که خدای تو بخانه بدم گناه کرده خود را بگوئی چنان حد در دو چاکینی جاده
ندید گفت کن من این است که فرموده ام که بگو بگو شده اند طری بسیار گفت که او را بگو دزد بگویم این
برده برده گفت ای بسیار دزد نکند که بگویم بگویم من این فرزند از دست ایبر طری است بگو بگو فرزند از دست
کریه با کرد و بعد از این بگویم و حاکم و فغان خاتون شفا یافت چند روز در خوش ایبر چا گو بدو بعد از این
چاکور او در ج که در آمده و بابت شهر بیزیش گرفتن داخل شهر بیز شده و استان و اخوان
ون رجال الغیب با میر صاحب قران قال است فلان غریبی بجای من گیت
و غریبی گیت من بجای من برادر که برادر که در جمعه خانه اخلاک و از هر خاک بنایاب و جانات و در
و چون خط غایبه کن بنان خدمت زنده که کن می باشد و در شام مشک با بال غری که ناگون بنیاد بیت
برگ در خان سپرد و در جوشبار هر دوی و فریت سوخت کردار مصداق این مقال ام ال جعفر شمس
قران است چون طری بسیار و جعفر از ابشیر سپرد و در روزی جعفران و دوده سال گذشته بود و تاریخ
بجای منی که اول جت از آن است که جعفران تو که کرده بود و بدو سال فکر هر چه عیار او بگویم
گشاید که آخر این روز که در غریب بگوید جعفران بدست او خواهد آمد تا تو اند که در زنده و جرات او و ملک
بر او اما در ای که که در ایام دوده سال که جعفران از زمین اجبال خود بر دزد ساحت با حمت
و بعد دولت او بدلا گرفت و نامار جهان با دوده ناهیه و در نزد ایبر بود و همیشه مرغ شیت و در شام خیار شد
آشپان میکرد و بدو خدمت سلطنت هرگز نبود و پسر چا گو که در میان کوکان بر سر هم پادشاهی شیت
هر یک از که در آن منصبی مقرر میکرد و مردم از دور و نزدیک تماش میکردند و دوی و در هنگام بازی بی ادب
هر دونه خود را بدو شسته لعل لعل دار کرده نشسته بود و مردمی سخی می رسید گفت اگر پادشاه بخو
از غمده جهان داری تو دزد را در جعفران گفت ای پسر با افتد مرغ جیت تا بلند پرواز است که اگر

[illegible]

خان رسیدند اتفاقان هرگز از جای خود نمی جنبید هر روز از لای علم دار سرخان بر پا و ملاجه
 می دادند و امیرها که پیش گذشته مع دو هزار جوان می سپارند و امیر سیف الدین بدر او دیده
 مع پانصد سوار و دویست پازان که در علم و ادب و هر دو که علم می یافتند و قوم زور و پشند ملاجه می
 بسپاردی و پیش میگرد و امیرها که پیش میگرد و زمین خانه را بفرستند و هر که او صف آن که در امیرها
 رنختند و هر آن مع بدست غرقان پس ناصر که هم در آن ناصر که شیعی بود و در بروی ناصر است و در
 هر حقون بر سر او رسیده و در این سر از ملاجه می غلظ کردند و پشند سر او را از حقان جدا کردند
 امیرها و در پیشگاه آن رسانید که امیرها که پیش میگرد و علم را در جای دیگر دو زندگفت غلط کردید هر جا که علم
 آن که در او بود و پشند فکر داشت که چون او را در جویین بسازد نام فایز گرفت و در گفتند
 و در هر کس در حقان او استاده اند هر که قصد او کند او را بفرستند پشند خان گفت کسی باشد که در حقان
 او در وقت کند امیرها که در شاه از لای بدست کس بفرستد بر سر او را از ملاجه و دادند گفت من نیز رسانید
 بنام کس با و نیز میدادند و هر که در وقت او امیرها که می دادند و پشند بد امیرها که در شاه و دید که هر کس
 بر سر خانه زمین خالی میبست گفتند که باز جویین با و در پشند با و در پشند آن روز مع او رسید پشند
 شمشیر شد و در ملاجه حقان آنکه از حقان فایز گرفت خان گفت طری بسا و پشند زمین فرزند
 دیگر او را گفتند و در حقان گفت که با جکند فایز که بدست بازیدن و در گفته و در حقان بسا و در
 گفت و در زمین و در زمین امیرها که حقان آن را زنده گفت و پشند فایز پشند در امر از پشند خان
 خان فایز و او امیرها که در حقان و او امیرها که ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در
 چون آن که در کس و در دست است و او امیرها که در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس
 رفت تا پشند که در پشند است و پشند آن که در فرستد پشند پشند پشند پشند پشند پشند
 و او امیرها که در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس
 سر کس و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس
 پشند خان سر و ملاجه می میزند و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس
 آفتاب بر کس میبندد و سر او را بر آن رسانیدند و پشند خان ملاجه و پشند خان ملاجه و پشند خان
 و پشند خان ملاجه و نام آنکه بطوغ خضر و میگرد و او سر در بر و در کس و در کس ملاجه و در کس
 و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس
 قصد او کرد و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس
 از قوم و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس
 چون آن که در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس و در کس ملاجه و در کس

پناه و بخت بخار و دشت به ارضی هر چهل اندوز در آن دهه اول در راه بسرای آمد و چون ناکر گفت آن دهه
و نوای یک صل بدشت از دریا زو بند و دشت بوزن هفت ششالی بود و دیگر چیزی نه داشت بسرای بان سرخ
طلب کرد صاحبقران نیز که سینه و دینا جان صل را بچشم و بریان او در هر که م خود بری میکرد و دیگر
با مردم هم از دست و پا زار و در کر نشد صاحبقران و چه که گفت مردم را از هر که میسر سیدی جو اب
پنداد هر که م بهر جانب بدر رفتند دو گانه خاکی مانند پنهانست که شیر که بخت باقیل گفته است بنگاه
پس خوش طری چو بخت مبت میایدگی گفت ای ترک بجو بکرز را بخت صاحبقران خاضی که بخت کرد
آن پس رسید و بخت صاحبقران خود را بگوید بر نافت و در آن وقت صل زدوست افتاد و آن پس
صل را گرفته و آن شد صاحبقران از پا و بخت که شکر گفت امیر را گرفت گفت ای ترک بجو زدوست
این طلم گفت جستی اگر که میبخت می یا نیز رسید و معنق بر افغان خوش سوزست که او پس بیافین
میباش طلم اکثر خوشنمای میباش از آتش زده نمائست بیان قحطان پر شده است عزیز
پس دیگر نادر و امیر میگذرند که کسی زدوست و عرض کند زیر افغان پاشه حاوی است اگر نشود
از قتل پسرش هرگز قوت نگیرد اگر بر افغان بر هم جو در آن دهه چنانی کسی پنهانند چار زهر او دشت
کرده استاده اند شاید که با فاقه آید پس از آن صاحبقران اندیشه ساخت کرده و میباید که حرکت کرد
و بخت ضعف طلم بود که بسرای بان از بسرای بدر که صاحبقران بلب نشد و شکم که سینه برادر بخار
رسید که اگر رفته بدو حوذه عرض کنم بدو من برسد از وقت او او را امیر باو کار شاه ارادت بود رفته
شروع واقعه خود را گفت او را بخاطر رسید که میباید که به افغان طرف شوم مرا قوت مقاومت رویت
گفت نیز دیگر امیر بخیر ارادت برو که او امیر تومان است از وقت میر تومان استیار رویت رفته باو
با عرض کرده نیز اندیشه کرد گفت بنزد امیر بایزید جلا بر برو که او امیر هزاره است از امیر بایزید
فرمودند که او بایان در رسم جنبانی از تو بایان بلند تر تو بایان سله و ز رفته او نیز قائل کرد
گفت این کار شرع است نیز و قاضی دام سحر و با چار صاحبقران نیز و یک صاحبقران ایشان
برفت ایشان گشت تا اندیشه بر افغان ندرایم اما که میباید صاحبقران بر بنجهو بایان آمد که
و به بود و گفت امیر دهم شمار که ده میطلب که خند ای ترک بجو با فاقه رفته که ای برج ما و چار
خود کرد که ای ندرایم با چار صاحبقران همسوی آمد از ضعف که شکمی قوت نداشت چو جنب
بود که بنگاه قلندری جو ای بدست و در راه از او ال پس رسید صاحبقران واقعه خود را گفت قلند
گفت آری در بخار چنین طلم میرود اما من ترا بجو خوستام که عرض ترا شنود امیر گفت ای
قلند رجه شود که طلم رسید کنی قلند ر چیزی با میرود و امیر آنرا بخور و بعد از آن قلند ر گفت
بنگاه بعد از نماز باید او بر پای من را بروم و در می بخور باره و وزی شسته واقعه خود را با عرض

[illegible][illegible]

چنانچه که در رسم خانه و مقر شده اند از بدو است شیخ مانه بجل ملائمتش بخاری شیخ خدای داد
رفته بود یکبار در قوم از یک مسلمانی که در دوزخ و تافان بنویسند که در شیخ نیز یک خان فرست
گشتن از بهر مستند هم که پادشاهی پیدا شود آن نام روی زمین را که در آن نام غیر است
خارجی بود و خان از دولت بکشور کشاید که در سر حضرت سید اما سوار شدند سید جند نام شیخ و در
فرستادند که یکبار در دوزخ یک در مسلمانی که در آن نام بسیار تر است آن کاوند نام نیز یکبار
کینده در مسلمانی که شیخ گشتند بسیار که نزد یکسای آمده مریدانه سید قبول کردند زیرا که
در هر باب سید زیاده بودند ما بین این دو و نیز تر از شیخ و در یکی از راجان بود قیوم
از جانب شیخ استاخت اهل اوس معتقد شد اما در یک سید اما که در یک بود در یک شیخ نیست
که بود و اعتقاد سید اما نیز مستبراتی که در آن نام فرستاد اما در همین چنگ بسیار
شد که شیخ و خان بسیار بود و شکر سید که بود و نیز یکبار به راجان بود و که به سال بیان
بسیار است و در میان شیخ و راجان آن فرستاد بود و از غیبت یکبار زول نام شده بود قیوم
پوستند اما که در شده بود که بعد از طری سرایم شیخ براتی که پادشاهی را بر طری بسیار
بود و نیز از یک و در طری شیخ جند تا بسیار سوار شدند اما از جنگی چنگس رفت مکر و چنگ
براتی که در آن بود و در خونینه با نصیر شتر زور و چنگس در کرد و قیاس با خلاص خود براتی
خیزد که در هشت خان شیخ شود و در وقت صبح از بسبب نیز فرستاد و اوردی جنتی بخان
مقدم کرد که در طری بسیار در آمد و زکوی آنجا در خونینه بود و اگر قیاس بی نبی جنت رفت که
ایشان را در آنجا و اهل کرده بر سر تواید اگر عیال بی نبی است چو اعلام دیگر در اقیان کند
او و در وقت جنت قیاس با خلاص جند و مارا جند مکر و دست او را گفتند اگر چنین باشد بهر او
و کیش مست براتی که نام فرستاد که البته بر دور کرد و فرود آمدن تا سخن ما پیش رو باشد و در
در وقت که است خان نامش فرستادند که اگر شما آید خان شما را بر هم میزنند آنجا حقیران
اما در اعتقاد بهر طری راجان و سخن کردند براتی که سید اما نام فرستاد و که در طری بسیار
نام گشت اما صاحب حقیران را در یکی که در دوزخ طری بسیار شد و بهر سرای آمده و در
سید اما و از یکی که بود و در دوزخ طری و دیگر که در دوزخ طری راجان و در یکی که
گفته اند امیر طری در بسیار می توید که در اول شکر سید در دوزخ و نیز که در بهر دوزخ
پیش نه بهر سدی که در آن دوزخ و دیگر گفته چنگ چنگ منوی کینده که در دوزخ و بهر سدی
نزد ما بیاید اول سید که در دوزخ راجان که در بر و درش ده است شیخ اعلام بود
مروم قوی قوی قیاس سید میانه اند و در دوزخ راجان بود و قیوم خان و قمر الدین تا چنگ

بر بهمان نشسته بهر چند سیاحتی رهسپار میکرد و اندر بهت میانه اعتقاد و دیگر و زکوی قیوم
چنان و بر آن شد که شب خان بعد کس که بنیاد بکوه رفت اما طری بسیار تمام شکر چنگ را در
و او بود و اما نام بر براتی که جنت بسیار نام فرستاد و بود و در سر شکر راجان نام را
و او که در جنت است که خانه نام را با و بر و بهر چنگ گشتند و بهر چنگ از آن
کس گفت سید اما که گفته نیز سید اما آمده و آخر را گفت این طری که شکر اما طری
و قیوم پادشاهی و است سید اما گفت که ایشان شیخ که در یکی ملائمت طری آن نام با قیوم
بسیار بود که در آنجا نشان مکر خود را و در چنگ سید اما و در پادشاهی شیخ که در بود
و در عقب شد جان شب بهر وقت سید اما و از یکی که در دوزخ و در قیوم سید که در مال ایشان
که سید جند که در گفت قسم خود را و در یکی که در دوزخ و در قیوم که در چهار چنگ و بهر شیخ میانه
بخت روز در آنجا به مانند که فریاد است که سید اما در گشت این سیادت خود را طری
آخر در آنجا و در وقت و اهل اوس در وید و ایشان بسته فرستاد که بهر راجان که در اوس
طری ایشان شد اما نام در آن را نیز اهل اوس پس ایشان نام چنانند اما بهر در چند روز
بهر رفت ظلم بسیار خود خواند یکبار و تب حرق گرفت و فاجات کرد و بهر و بهر سید اما که
شد و در سال بهر وقت از دوزخ جوی بود که در وقت کرد و ظلم بهر سید اما نام شد و در
و فاجات کرد که در طری در خطبه جند و از یکی که اعتقاد شکر طری بهر چنگ بر آنکه شد و بهر حوده
و در آنکه با و در آنکه شد و قیوم راجان که سعادتی از دوزخ و واقع بود و بهر مکر بسیار
خارج کرد شیخ خدای قیاس و قمر الدین تا چنگ نام قوم از یک راجان که در خونینه های طری
گفته بدو است شیخ خدای قیاس با و در آنکه شد و استان آمدن سیاحت
چنگ و راجان را که در چند روز مشقت کشید صاحب قران
و قیاس که سید اما در آنکه شد و در دوزخ و در دشت بهر راجان که در دشت خان و قیوم
چنگ را در آنکه شد اما سید اما نام چنان شد و بود و در دشت بهر چنگ که در
و در دوزخ و در دشت بهر چنگ که در دوزخ و در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در
صاحب قران براتی که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در
است که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در
بود که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در
اما براتی که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در
خبر است که چنانچه که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در دشت بهر چنگ که در

[illegible][illegible]

کردی آن خانم گفت لشکر چته اند که شایسته ما میباشند ما در دروازه آمدیم گفت بخت شغالان
 را خدایم نمی باشد بود که اگر چهار نفر از روی و در غنیمت است که آن شهر را خود و از دست او دور
 جوش افتاد و خانم جوان شده اند لشکر چته آن شهر باب جوش تا شهر کرد و امیر خانم را گرفته سوگند
 روان شد آن حدس در آن جوش فراموش کردند و آن آب خود در حال نوشیدن بر آن دهکده
 و بهشت که گفت و در آن آب خود نه با آب را گرفته روان شد بعد از آن رسیدند امیر خانم
 گفتند که در این منطقه که دلبست خود ما میباشند که رفته رفته بهشت و حدس در بهشت و حدس
 رسیدن یکی دیگر در دروازه خطه که بود و دیگر دو که چشم او که رشخ و دیگر بهشت اندامه گفت اگر
 چنان خود میبیند قدم پیش نهد از دیگر بهشت او رسید بود و دیگر از آن گرفته مرجهت که باین
 پس متبادر بر گشت آن جوش را که در دروازه افتاد و بعد از آن بر آن بهشت که جوش نه از آن چته
 رفته اند مردم لشکر که خود مرده و جوش کس به نرسیدیم گفته اند داستان هرمان
 شدن قاری اناق بصا جعفران آمدن صاحب جعفران و در بخارای
 شریف بخت حضرت شاه نقشینه قدس سره اما حال صاحب جعفران
 تنگ و تنگ بود که چنان اگر چندی که چند روز چنان معنی یافت بهر سیر عاقبت حاج مالک قاپلان
 در بود و انقضه صاحب جعفران از ملک چته بی ت یافت در بهشتی رسید صاحب جعفران شرف
 نزدی که بدید که در شریف قشای است که بزبان اینور قشای گفته خبر بهشت را که بشد و آن جوش
 و جعفران که جاکم منف بود و از برای پیش خود قصری بنا کرده بود و آنقدر بهشت بود که هر کسی
 افتاد به میر اندامه که بود و در آن ملک گفت از این جهت آن موضع را قشای نام کرده اند
 سرگردان و جعفران چید و بسیاری نشست از جهت بهشت و از آن سرگردانی خانم شاد و در آن
 بهشت که کردی بر او جاکم قشای رسید خانم امیر اسپد را کرد و آن جوش خان از شکریه که
 ناکه و تنگ و از سر خانم شاد و در جنت بهشت آن جوش خان رسید و دیگر که ضعیف بود
 مردم خود در غیب مانده و مردم جرم خود پیش آمد گفت ای جوان کسی این چگونه ضعیف است
 گفت سینه زاده ام این ضعیف زوجه من است گفت چو اینها پس مردان از دست گفت از
 لحظ شایان که میباید در بر جعفران کشید این جوش را که آن آمد گفت تا عالم بهیم اینجا
 زوجه من را بر من فرمود و به او رفته که بت در کون رسد بود و آن آمد که خانم را سوگند خانم
 گفت دست تو به او که بر من رسد بخوان گفت من نیز خودم زن آن جوش خان ظاهر شوم
 و در رسم عروسی شایسته خانم را سوگند کرد و در جنت کریمان امیر را گرفت خانم و شاد
 چنگ خود کرد و آن مردم زبان فارسی و غریبه میباشند ای رفیق ضعیف من خود را از این صحن

اول تو از این جمع باشد هر کس از آن دو مان صحت خود را بگویم با وجود این جوش امیر دست بازید
 چند و پادشاه بخود را گرفت گفت چه حکم است که در حق پادشاهی او شمشیر کشید و بر سر پیر زود که چهار گشت
 قشمت همان از دست امیر بر زمین افتاد و آن جوش را گرفته و آنقدر خود او و شاد و دیگر
 خانم آمد خانم گفت تو که فری رسد میباشی که نیست که بهشت جایش نزدیکی میکشند و آن عفت
 مرد و شاد است بگذرد اگر نگذردی خود را بکلا میکشند این بخت خود گرفته قصه خود که او آن
 بیرون رفت خانم چهل روز صدمت گرفت اما هر روز از جنت عشق خانم آتی بخود بدر میباید خانم
 بخود میکشند و بیکشت اما چون صاحب جعفران بیال آمد دید که خانم در دروازه اندازیم که رسید
 نالیده و نالیده بخود آمد آنجا افتاد و موفون میگوید که خود را از غم کاری بر سر دارد و افتاد
 او را بکشد پس زد امیر گفت سیدم مردم دم چته جوش کردند اما موفون گفت هر چه است
 کل قاری نام دارد و آنکه در غم تر از اینند و گرفته آنکه در غم امیر در بریت اما موفون از
 بهر تا بهشت بسیار کرد که دو قدر با زشت او را کل قاری میگویند عاقبت در خدمت امیر
 قاری اناق خواهد شد جعفران و جعفران در جنت قدم صاحب جعفران است اما آن موفون و زخم و جعفران
 به در جنت امیر مقید شد امیر جعفران حجب اما هر یک که قاری از خانه خود بر آمده بهر رفت
 شای امیر در این امیر رفت و بهر که بکشد رسید از خدمت جسته خود را به جعفران گفت درون
 قصه رفت امیر در که نظر کرده است و بود با قاری پشت و اراده در پشت از دیوار خانه فرود
 آمد امیر آمد بهی و رفت و قاری نیز آمده در مقام خود و رفت امیر را به خاطر رسید که
 افتاد خود را بخود که یک جوی بهر و عروسی میباید یک شکل من آسان شود هر وقتی که از آن
 گفتن میکرد و از آنکه که بهشت که آید جعفران میکشند یا زود زنی موفون با میر گفت که
 چنان از آنم یک رخه و پیر از گفته اند بیک که روزگار باید مقید شد که سبب گذر از آن
 قات شود و جعفران بوی خالیز و بوی سبزه پای یک که زود که بهر جاده از خانه رفته سبزه پای
 را بچند ناله آفتاب بجای نیم روز آمد بهر سبزه پای و شای سبزه پای مقید شد و امیر چند
 کلوی بر سر که بهشت بخواب رفت ناکه قاری اناق از خواب بیدار شد و دید که جعفران
 در شمشیر بر سر امیر سایه کرد و چون شک نظر کرد بجای بود استخوان در شمشیر است و در
 بهر که او هر دو آفتاب در شامه میگردند هر که از جعفران مرغ ندیده بود و قاری گفت ای پیر
 این جوان سینه زاده گفت او نه قاری دولت عظیم که است و او که در عهد که دم که من به از خدمت
 است او که بگذرد و شوم از خدمت شاد و ایشان من به او رفت امیر از خواب بیدار شد و دید که
 قاری سبزه پای امیر را بیکو دعایت میکشند میر پنداشت که صخره میباید بهشت باشند و جنت

که بان شد گفت ای برادر من که درونک در چمن میشی بیت جو خشت بازمانده از بدین
 زکات که انکده با یک شیدان قهری گفت ای سرور بوستان سیاهوت نام و نزار از حوال تو
 لطیفه مثله که درم که در پیشتر ستون در مشاعر که انکده که بی باشد بر سر تو سایه کرد
 مشعر بیت که انکده فلاح که در مشاعر که انکده که بی باشد بر سر تو سایه کرد
 ای برادر من که درونک در چمن میشی بیت جو خشت بازمانده از بدین
 زکات که انکده با یک شیدان قهری گفت ای سرور بوستان سیاهوت نام و نزار از حوال تو
 لطیفه مثله که درم که در پیشتر ستون در مشاعر که انکده که بی باشد بر سر تو سایه کرد
 مشعر بیت که انکده فلاح که در مشاعر که انکده که بی باشد بر سر تو سایه کرد

و میر از لب او قدری شکسته بگریه و داد از آب پدید آمدن بشاری گفت او گفت که این از دست
صاحب است آن خان در دست عبادت از درج مسکون است بزرگان بنود و ده اما تو هر بیت که بیا
او در پیشگویی غایتی روی زمین و دیگر غنی جلا سجد و بگریه آقا امیر گفت شوق آن بود
و در آب دیده هم مرا بخون کرد و دیگر از جگر آمد که امیر قرآن فخرات امر کرد و است که هر جا که بیا
علم باشد خلق گشتند جلا و در جلا از طلا بکی خانه است امیر گفت رفته شتر آن علم در او سر مردم
چند موقع که خرم و دروغی که داشته است قاری بخار است و جسته به در طی منازل بمصافحه در آن
گفته بمقامی رسید که دیواری ملکه آدمی کشیده اند باغی و چهار باغی و خوشی برشته و دیوار باغ
و اما امیر به جوان آمد و بر بادی خانه نشست و دید که خط نوشته بر شاخ درخت آویخته اند هر که از این
بیدار شود و خفاص خود را بفهمد امیر هر آن شد قاری گفت خود دید که خفاص میشود امیر گفت آخر
خفاص خود را فهمیده خازون او بگریست و در پی که دل امیر بخوابت جسد بخور و بنا که آن خوشی
در موی و در وجه از یک شب روز بود و در بر آمد که در صلابت او زمین زمان کلین مکان
بان که خود را بپای میزد قاری گفت اینک صاحب باغ بیرون آمد و برای میوه های که خورده
در است و آمد که کرد و او را هیچیز زد که شما چه میوه که میوه های باغ مرا بخورید امیر گفت ما ساقم
گذاشته در ده یوم این باغ را دیدیم درین خط نوشته اند هر که خورده میوه خفاص خود را فهمیده خفاص
اگر خفاص خود چیزی خورده خفاص تویم دیو از گشتن مگر تو هر طری بناوری نامت امیر بخور
امیر تشبیه گفته و در قدم ایشان افتاد و آن دیوانه گفته مرا بچش خفاصی میگویند تشبیه میا الان
نیز میگویند درین باغ از گشت ددراده خفاص تمام هر کیسکه آید از میوه او بخور و درین موضع خفاص
خازن آن میگویند امیر گفت چرا نوشته اند که خورده تا خورده خفاص گفته اند هر که خورده خفاص
بود خفاص در جنت قائم هر که نخورد خفاص که در حق خود جفا کرده باشد بعد از ملازمت خفاص تمام
بجای خفاص را در ای شده و جلیسین خوش را بر سید ایشان گفته درون آب نثر شایسته بگذا
از جلیسین دل من بود آب در غوطه آب در آمده بود القصد امیر از خفاص خان بعد از این
بجای خفاص را در ای شده و جلیسین خوش را بر سید ایشان رسیده بودند که او از جلیس میر شرب بر آمد
امیر که میر شرب از پیش رو رسیده خود را بیکان ویرانه کشید آقا قاری جدا افتاده پس
اگر رفت آقا امیر دید که خفاص را بر سر بریده اند و امیر جباران شد خفاص از این بیرون رود
میر شرب رسیده یکی از ملازمان او را بر او دید فریاد کرد و عجب رسیدند امیر بخور و گفت اگر
ببینم چنانکه کنم که باین کار در من کرده بشم دست بدین بکنایه نزد القصد میر شربان
آقا چنگ که بامیر زدند هر چند دستنی گفت قبول کردند بر بستر خانه میر شرب بودند کده در پای

در جمیع وقت مکررند خان گفت آتش و رشاد و افتاد و رسیدیم اگر وقت کم میآید که در کیم رسید
انصاف دادند که چندین دیوانه بهادارین بر زور است اما شیخ منظر را که در آن حضرت میآید و این
قدوس سر به پیش خان استقبال کرد و هر چند شیخ جوان بود که از او چه بلند تر نشاند چه صلواتی
شاد و صلابت جوانی و او را فرمود گفت اما صاحب این خطا بر پر قدم و آنچه انداخته دست پیش گرفته
بنایک به شغل را در در آمد که قامت او بهشت هیچ بود و کیوی مرصع مشکبار بر روی انداخته تر نشاند و که
بسته بزرگه پیش پیر پیکان دارند داشت آمده بر تخت بر آویختن نشست خان گفت در نه بسیار
مردم رسم دو پوشی نیست این شخص با عیادت از پیش من است شکر از روی خان نام داد و در قوم
فجائی است بگفته پیش تیر و بگذاخته است بسبب آنکه او در خانه می نشیند هزار کس نماند هزار کس
سپهر گرفته میبندد هر که دم را یک پیش تیر کشته پیش که میرند انداخته و میرد و هر دو نفر پس میگرداند حضرت
خواجه اتمی غنا کردند خان فرمود که خوش که بر پاکر و نه شده از روی از آنکه خدای خوش که قهر میآید
هزار تاده و هزار کس یکی دو بندد سپهر با بر رو کشید و نه در زده پس که در اندک یکبار به خبر بگفته پیش
سعیوب شده بود تو قیوم رخا گفت بگردان چنگی مادر الله که شده از روی من کفایت میکند یک است
بسیار آن که اندر راه گرفت ما بهر خودیم و حق ما چنگ میگیریم ازین خشکوی او صاحب جوان در چشم ششم
پیش نهاد گفت از ناتوانان ناچای که من بکس چنگ شده از روی در دم خان پیش کرد و هر چه جوان
مستوع نشد حضرت را به گفت ازین صوفی را من کشید اجل دور رسید حالت خواجه گفتند هر که بپای
خاطر است پیش کردن مانع شود انقضه صاحب جوان مستوح شد از روی شده و گفته پیش میباید است
بجای عاید شد که تیر پیکان نذر انداختن گرفت صاحب جوان از که کرده رسید به بزرگه و داخل شد و گوشت
انداخت صاحب جوان از دست او مستوده چنان بر سر او نه که تا که دو باره شد و روی و رسید به چته چته
خان بجهت که حکم قتل میر کند تا خواجه در وقت بود و بنایک و از گوشه باغ فضا بهر وقت دیدند
پسر تو قیوم رخا از چشمش خان بر روی رفتی گفت یک یک از او بپای کرده که ماری در آن آشیان
بوده سر از کربان تو پیش خان بر آورده همه در جنت بودند که بهر فکر کنند و اگر بهر دور کنند میباید
و این کند اگر دم قصد صاحب جوان داشتند همه در جنت شده نظر تو پیش خان کرده بسیار بودند
صاحب جوان کمان شده از روی را گرفته از درون کمان خوش که تیر انداخت چنان بر کردن آن ما
زد که سر مار پدید بر زمین افتاد و پیش خان خبر دارند انقضه چون خان این واقعه را از پسر
مشاهده کرد از ویت زن خود که گفت امیر مطلب کرده و حب و حب بر سید و از بزرگ تعیین کردند
اولا و فرچار است از بلبل و دختر جنتی خان که تو را چار گرفته بود و تو قیوم رخا سجده بخت کرد
امیر پیش که در خان گفت رسم چنگه خان است که حکم او شده است که اولاد و جوی اولاد و جنتی را سجده کنند

الرحمن الرحيم

اگر چند بیکر بعد از آنکه با پند خان امیر و او را پهلوان خود بنشانند جو بدست مرصع جوچی خان را که در
 چندی بود که روزی کنن کا شتر و بعضی حقیق و او گفت من عهد کرده بودم که خان مردم چنان را در
 فلکی کشید که تیر حکم من شد چون خان و دخل بخار آمدند که که خان مردم را که کشیدند تا حکم خان
 شد با امیر بخت خواجه بود و تیر بخار خان داد و عدل پیش گرفت قوم تیر بخار در هنگام خانه حکم
 داد و شد آردی کردند هر روز و تیر بخار قوم خود را که رفتند از پسر طری خان شهر آردی بگیرند
 هر روز و شد و خان منگ که و قبل نکر و نه آخر بخت خواجه جز فرستاد که که خان مردم را دانستند که
 چندین قوم را پیش کردیم شد خواجه بعد از آن نظر کردند که مثل شیر یک که لب یک و دشت باشد یک
 زبانه تیر و گفتند ای لاجپان اگر روز ما ترسد بعد از آن تو بعد از آن انقضه خواجه شیر یک که لب
 یک که میرای امیر چنان دفعه که کنش منگب و در میرای بر بست بود اگر میرای میرای
 تیر از قبیل که که دشت را میرای و خواجه میرای بر بست بود و در آنده شمشیر نشسته بود و مردم
 بخان استاده بودند ترکمان پسر بد که که در دهان که که باغ انداخته نشسته اند گفتند و بودند
 بنا و الدین مستح میرای بر پسر طری بر آجای شد است ترکمان گفتند ای دیوانه مارا بگو که
 شیت خود را مارا بده خواجه مارا جواب داد که او میرای است ما با ما عین هم ترکمان و در مانند
 یکی بر او زکی که روزی بود گفت من فلکی که که دیوانه و در مانند آن پسر او زکی گفت و تیر ملائکه
 کرده است بخت خواجه و فلک من کرون خاگشت که که خواجه و در او زکی گفت ملائکه بگریزند از قوم
 بخاگشت ناما نام شتر بخاگشت زکی که که در این قوم او تیر از زکی است چون هر دو زکی که که در خواجه
 اند اگر از نام روز آند در فلک ایشان تیر یا خد و گفتند ای پسر طری تیر یا خد پسر و اکنون هر دو
 که و در ای کار فرمای امیر شیخ و در که خاگشت پسر و در و تیر خاگشت خاگشت خاگشت کرده و در
 خاگشت بند شد و دل بر مر که شده بر آمدند بان قوم سپاه متوجه شدند مردی خواند نام روز آند
 شیخ بر امیر انداخت امیر جو بدست جوچی خان که که در دست او بود و شیخ او را منگب تو ای پسر عجب دوار
 سنگین پناه برد امیر چنان جو بدست بران دیوانه که که آن دیوانه بر بالائی افتاد و جان با کمان
 و تیر سپهر دخی که گفت و در تیر چنگ نباید کرد و میا و او از نوهای نیم مارا زخم زدند هر دو پیش
 جدال میکردند برادر تو ای صاحب خان برادر با میر شیخ انداخت امیر شیخ را در دست او بود و چنان
 بفرق او زد که که و تیر بر او بر شد او زدن نیم سپاه چته میزدند تیر گفت من رفتم مردم در این
 بالای تم و دو کنم هر چند امیر گفتند از من جدا شو قبول نکر و بر بالای تیر بر آمد مردی از سپاه چته بود
 تعجب بر آید تیر دید که بالائی استاده بر سر او روان کرد و مر که بالان و در کرون خاگشت
 افتاد و بالان می شد زمین افتاد و در او را رسیدند امیر در اند خاگشت دانا تیر را که که

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

در بر کرده مشید در کمر بست با بقیع سوار شده لبشکری جیتی با یک دگر در دم آنجا که دارد در کشتی انداخته ای
 بر جان کسبک خاشاک بال خود برآورد و بعد از آن سوار سپاه چیده را گرفت از هر جانب بشت می سپید
 صاحبقران دب بر لب کرده خود را ساند و کس که می رفت که در یکشت باز می بید و یکدیگر میکشید و هر یک می زد که می زد
 او خضر را ساند تا که رسید به دگر کشتی قرار گرفتند تا که مو با از هر یک کس که می رفت و از زمان این زمان خاشاک بر سر
 تا خاشاک کشتی که بر سران دریا رسید امیر صاحبقران خواست که یکدیگر کش کرده و در با یکدیگر در جان و گرفتای سپاه
 او و یکدیگر شماران بر سر نیت که یکدیگر آدم را بخواهد اوی کشد این یکشت دب کرده و نگر کشید گفت کای جوان خاشاک
 باش که از تو وی چیک تو درم صاحبقران بکشته بر ساحل دریا برآمد هر دو رو برو شدند تا که سپاه صاحبقران
 بر یکی بر لب بود و در وقت آب بر روی در آب رفت صاحبقران نیز افتاد و بود جان و در جبهه بر سر نیت
 نشست اما لشکر جنای آن طرف دریا که نشسته در مساجات شدند جان و در نیت که بخیر بخیر حقیق
 ماند خضر را شکی از دریا سر برآورده جان تو را در کشید بدریا رفت این از اقبال صاحبقران بود اما هر دو
 بر دیانده مشاهوری کرده خود ماند نزدیک بود که آب امیر را فرود که ناکاه سپاه خضر از دریا سر برآورده
 از نزدیک صاحبقران روان شد امیر بال آب را گرفته برآمد القصد تو قتی جان آمده بر خلفه تیریز در آمد
 از پنجانب بر رفتی رسید خود را از اما لشکر او از یکسایر بود و لشکر بر رفتی آن کم بود و صاحبقران کردی
 میداد و در رفتی آن حسب کند و فراموش روز هر دو لشکر در آب دریا نشسته بودند و جفت چیک یکدیگر دند
 وقت همین که فرود بود و اما میرزا سیف الدین حکم کرد که اسلحه کوب و در جرجوت خزان خود را کردن
 طوفانی بر ستود و طوفان فوج خواهد شد همی کشی در آب فروخ خواهند شد و بختی آن بود که بختی خاشاک
 حکم کرده بودند تا سو از آن لشکر او از یک نیز چنین حکم کرده بودند و خضر را در رفتی که آفتاب در بر ساحل
 عین که ماه شدت بود و بود و چنان سر و شد که گویا آفتاب در بر جرجی آب دریا چنان جفت که اگر کشتی
 در بالای او میماند میرزا داشت سپاه او از یک مردم جان سخت بودند میرزا در حادث کرده اما سپاه جنای
 گری و سردی ناپدید و جفت که در پنج رشتند هر چند صاحبقران منع کردند تا میرزا چیک بر رفتی آن نیز از شدت
 صحت که در دود و دگر که صاحبقران اعتمادی داشت سر از آفتاب مثل امیر جا کوی بر لاس امیر بر نوبد و آلات
 امیر حسین جان در دوی خاری آف و بهند و خاچه و قوس میزد سیف الدین فغانا و قاضی امیر اوی قی و قی و قی
 امیر با نیز چیک بر نوبت ششم سرت از این معی با فغانا و سپاه او از یک و دگر در لشکر جنای طاقت سر
 ناپا درده و نشند سپاه او از یک بروی خاچه و بخت سوار شده پس چیک زده که ناکشید و از صاحبقران باران
 گفت که وقت ناموس ملک است ازین قوم بد بخت روی یافتن عاریت اگر کشند تو هم قشید و فراموش شد تا که
 نیز بروی خاچه و بخت سپاه جنای ناچار حکم صاحبقران عمل کرده خاچه بکشند نظم چنین گفت صاحبقران نیز
 با یک با دل بر زد و دگر و بقیع در مانده دل پذیر و من رفت و ز دست باران که در او دو سال با و اجده

درین ملک بودند باقیل جاده زکاف چت مژدای فروخت بر که راجد و اما بهشت کنون وقت ناموس ملک ششم
 با خشی و خشی بود و حرم سینه بد و در و دگر نام ملک خرو شید و قی و حرم ملک کنون وقت ناموس ملک بدست
 که در پس چیک در ملک جفت جفت بر شمشیر چنان و در خود را چسبید زبان القصد یادان از دگر
 صاحبقران و سینه شد و یکی در کشته سپاه چیده و در با یکدیگر دست یافت بر دگر امیر بر سپاه سوار شد
 این سپاه با شید و سینه کشیده و کوه سپاه چیده که خشی بر روی بخند را بدند امیر علم در بر قاضی و دگر که در دست
 بشت آید از لب دریا و در شوش چیک در بالای خاچه و خشی از هر جانب صاحبقران که جمله میکشید سپاه او از یک
 میراند تو قتی و حقیق را رسید که این باز سوار کشت کشند امیر تو قتی گفت کای نیت که در دریا و در حقیق
 قضا گفت اگر خضر خودمان آقا را بدی من رفته سر راه را با هم طفر یک در در قابل نیز اگر کس می کشند
 اما این حرف بجان کران رسید چیک گفت او دب کرده مجیدان آمد گفت امیر تو قتی که با و از یک
 چیک درم اما تو مان افتاد در دام که بود و از یک که چون آمده بود و با و گفت طفر یک
 طلب کرده دست بسیار چشم شد زیرا که طبع او هر تو هر در قابل بشک و با و در ش گفت بچا ام که بود و خاچه
 بر سر که بر درم چیک را با و پنجم اما برف مرید القصد بر بلندی برآمده دید که طفر یک با میرزا صاحبقران
 رو برو شد شمشیر امیر از نکت زخم بر سر صاحبقران زد و دگر از سر کسیر بر سر میرزا بر سر دگر دوم باز
 پیوست کشتی بر خرق صاحبقران زد و تو مان افتاد و صاحبقران محنتی پیدا شد تیری از با نقد قدم
 شست کند و خشی که امیر از دگر رفته بود طفر یک بخت که که را امیر را فغانا کند از اقبال صاحبقران نیز
 بر سینه او رسید از آب افتاد اما صاحبقران ندانست که صاحب تیر که بود و در و خشی خواهد معلوم شد
 القصد صاحبقران بخود نه بر بر علم گشت سپاه چیده که در صاحبقران فرمود که شب تیر که در
 لشکر جرجی بالای و لشکر امیر بر لب دریا بود اما میرزا سیف الدین هر زمان می گفت ای لشکر جنای تو قتی
 خداوند تعالی تو قتی کن بد گفت امیرای برادر ما از چچ جا امید مددنداریم چگونه خواهد شد میرزا گفت
 از که خدایت ناکاه بر فیکه باریده اسپاده بود و بوا یک آفتاب بر آمد میرزا گفت در جرجی آن آب
 و از یک کشت و خشی که بود و هدای عقی بر آمد جرجس که ده یکی خاچه شکست از دگر میرزا از یک تو قتی
 یکی حرفی شدند قول بختان درست برآمد اما تو قتی و حقیق را بد هزار که خشی بر فغانا رفت اما سپاه چینه
 اسباب دریا مال گرفته تا کالیف و جرجی و خاچه می رفتند اما در زمان عبد الله خضر فراموش بود
 بر از دگر و سکه تو قتی و حقیق را داشت القصد بر افغان کس رفتند که خدای تعالی بر مان نمود
 حضرت فرمود که با این باب نقدی نمایند بر رفتی آن آمده در با که شفته فراموش و داستان خشی فراموش
 بد بر صاحبقران آمدن تو قتی و حقیق را بر سر ولایت فرشی حضرت صاحبقران لشکر خاچه
 شکست دادند بر میرزا و خشی که در دگر و خشی و تو قتی و حقیق را و هزاره جات یک کاش که در دگر

بقدر که در حق آن بطلان شد پس شید که خان او را بکشت بخت خود و پیش بر افغانان برده اند تا قتی رسید که
و ختمش را کتب در گردان بر کشیدند و بر سرید گشت بر بد و قشربان بچال آمد که رفتند و بر افغانان آمد و بر افغانان
رفت از یکم از فرزند بی بی حسن باو کرده ام که چون ایشان در اینم بیک گفتند که پیش ایشان را بکنند و خان گفت بیکم میان
تنگ را غور از غور کرد و از آن تنگ جویدی کرده است در بخاری ترا کشید و است پنج کس را قتل کشیدند و اگر هر یک بگوید
چان زمان برانی را قتل میکردند اینها را قتل را خدای تعالی با برده بود و او نیز در افغانان کشید و چنان قتل نمیداد که
بر روی خان او را بیک از فرزند خود و خان او را بیک گفت این با جبار است چون که او را بکشد و چون باو بیک
اما قتل خود را نشان داد و ما بر سرش و قشربان زبان طعن باو دراز کرد و نظم بهر باید رفت که بخود غرضی
درینا نماند که فرستم که همدل ما فدی بهر باخوردی زین سرای دور که فرستم که چون قتل را بجا است بیاور که
ز دست مات زنا کوس از تنگ انداخته کن مدهنگ کوس چه بیاورد که نام بهر بیک ماند بیاورد و در هر یک بیک
زند که ازین نواز که بهر بودند که خوشی دم که آید و چون در کنار هر اندام که در آن خوش خاوردند جدا شدند
دیگر دیده بیکم و ام آید که در میان ده کس ازین نام کوس و قشربان و جباران و ختمین که در خود و در
حکم خان بیکم بیاورد که او را بیک از فرزند خود و خان او را بیک گفت این با جبار است چون که او را بکشد و چون باو بیک
نمود و پیش از آنکه قتل خود را نشان داد و ما بر سرش و قشربان زبان طعن باو دراز کرد و نظم بهر باید رفت که بخود غرضی
ملک او را بیک از فرزند خود و خان او را بیک گفت این با جبار است چون که او را بکشد و چون باو بیک
بر افغانان که بخود و بخود مدت و دولت سال بی شک پذیرد و چون او را بیک از فرزند خود و خان او را بیک گفت این با جبار است
که جانشین بیاورد که او را بیک از فرزند خود و خان او را بیک گفت این با جبار است چون که او را بکشد و چون باو بیک
خاسته بهر آنکه شید بیکم از فرزند خود و خان او را بیک گفت این با جبار است چون که او را بکشد و چون باو بیک
بودند و بخود شید و بخود چون در اول وقت بسیار یافتند و در افغانان برات که او را بیک از فرزند خود و خان او را بیک گفت این با جبار است
سال از افغانان کنند آن طالع قبول کرد و او را بیک از فرزند خود و خان او را بیک گفت این با جبار است چون که او را بکشد و چون باو بیک
نگریدند و حال بهر است که او را بیک از فرزند خود و خان او را بیک گفت این با جبار است چون که او را بکشد و چون باو بیک
خود بخود در شاد یافت بابت که میفرستاد و در حجت عدوت فرستاد و داستان دوباره آمدن
و قشربان و کشته شدن او در کنجند در لب دریای سیر در تاج و کلاه و کلاه
نه کور است که بعد از آنکه قشربان از بخاری رفت و قشربان را قتل کشیدند و قشربان را قتل کشیدند و قشربان را قتل کشیدند
از افغانان که بی یافت ملایان قتل نمیکشند خوانند سبیل را نیز خوانند و خوانند نام بخود است و جباران فرستاد
با چنین کن بی افتاد است مرید که ملای با فرستادند که آن کتبت را خوانند و آن کتبت را خوانند و آن کتبت را خوانند
با حقیق کلا بادی بهتر گشتی است ایشان هیچ زبان ندارد و میدانند بهر خط و بار و آنچه خوانند نام فرستاد و جباران با حقیق
نزد خود در ولاایت بهر نوزده جباران این نوزده کتبت را خوانند و آن کتبت را خوانند و آن کتبت را خوانند

[illegible]

[illegible][illegible]

میرزا بیگانی خود را میانه دستجات میکرد نظم و انضام منصور برپو جایدار روان گشت شادمانه باقی
بگردون نظم کرد گفت ای آنکه که ای تو خوش ندارم کنه از احوال دارم چه بر خنجر بجای بدین بحال پس در کجا
و بعد از آن خود را به نامم خجای خود انقضه در وقت او را برود روی پادشاه شجاع از شک و حسد
دش از انداخته زاده درود کرده و بپناه شجاع عرض کرد که جوان غریبی که در راه در او اتساع کرده اند شاه شجاع را
را طلب کرد و شرح داد و احوال بیان کرد شاه پرسید که پس کی گفت پس امری تو در نه فرمود که احوال او را کو زبان
نقد داری تا بحث که معلوم شود گفته چرم رفت اما شاه منفه بر سر صحبت او نیم خود پیشه بود و بلکه علم خود را ظهور نیکو داد
شیر کشیده و دختر شاه شجاع را پیش کرده برانده رفت باز در آن دو را که بودند دیگر باره روی هم خورد و از اندیشه شجاع
شسته به پیشان شد اکنون از میرزا شنید بر روز خبر کرد و از فرزند خبر یافت بهر آن شد از آن کس که از شش طلب
و از نه برآمد بدید رسید باغ را فریاد کرد که ای جوان این باغ در راه خداست بیا از سوره این باغ بخور و اسیر شود
و از آن پس با خود با شش معتدله در آن صورت آمدن گفت همان مسافری که در حد اشد کرد که آمده و دیگر
مهر غنچه ساهست بیا خود را از روی اسیر در میگفتند و رسید به و که گفتن برید هر که از این فرزند بود و دست
طایر آفتاب بدو اطمینان گفت ای جوان چیست و چگونه شد که این معلوم شود و اسیر او در معلوم کرد و باز از گفته خود
پشیمان شد و گفت ای که دردم و در کفر حق افروشم و از باغی حاضر زخم زد که بریده با یک گشت افرو زبانی که گفت
ای شکوه حق ملک من اندیش کردی من توبه کرده بودم و بپای تو رفتم که در تو که حق ملک را از من بگیری و از تو که
خود بخوانم در تو در تو که گفت خدا میگفت اکثر و بیشتر حق افرو بیشتر گرفت آن بجای بهر گرفت نظم
چو از تو حق خوانم آن غریب شد از کشتن خود را بطلب و از آن خون حق الم میگوید و میگفت و خاک خود را
که ای پروردگار ای من بدیدی میدم و فرزند آن منای من این بود خبر خود سزای من نیست ای پروردگار
بهین است و درین تو عدالت چنین است ازین تو که خاستگی کنی از بهی بهر که کنی کنی آن خودی ای که گفت ای که بیا
خطا از این سر زود بخش افرو میگفت و رسید تاجان حق تسلیم کرد و زبانی او اسیر کردفته تیر شاه شجاع او را در فضا
آن روز در بحر زنده و دستان آمده بود کن و دوحا ایاز از نزد پلوان آورده بود و در کمانه آورده بود و که در زمان ملک
رسکت این نام را نوشته بودند آن نام خطا جوی بود و در شد او را کسی توانست خواندن با پیران فرستاد و اسیر را حق
آورده که آن کنی از راهی شاه شجاع روز دیگر در فضا افتاد کشید حلا میا را آورد و در نام را خواند و ازین خود را
بدین آمده عرض کرد شاه شجاع از اسیر رسید و میگفت چنین خطا و ازین سر بر زود بهر چنین کردن که او یک کرد
شاه عرض گفت که بخوان در آن سپرد و میگفت حرا عرض گفت کن و دوحا ای که آمده است من کشم و درین نام را بخوانم
خود و که کن و دوحا ای که بهر که گرفته زور کرد و دوحا ای که است او ناگه رسته بود و رفت قلای کشید خان از خود و او
کتابت کرد و دوحا ای که اسیر از آن خطا خود و اما در غیب بر زبانش چیزی جاری شد یکبار دیگر یکبار مردم را وقت شد
نمود و نام را خواند و بجز چنین کرد و گفت در دستان یک کس خوانده بود آنچه که این جوان خوانده بود و موافق آن نام

[illegible]

[illegible][illegible]

الفقه نیز جیت پیران شیخ مفید شد میرزا رضا با فاضل نامه شسته بفرستاد که ای پدر من در خانه خود
 محمود بر افغان در راه کسب نامه است اگر بدین کس فرستاده علامه میرزا که راجع است داده و بکشد میرزا
 غلام محمد را که فرستاده ام میرزا شنب روز دوازدهم خواجه بود و چون گفت برآمد که میرزا که بفرستاد من که در آن کس
 گفته و شبیه برده و بپشت شاه زمان آمده است این کار را ننموده میرزا را بالای تخت سلطنت نشاند و در در
 و در چنان دست بگریبان شده میرزا میرزا رسید و بگفت این کس را خود را بدو و اگر دوست که سفید گفت
 حاصل بی دورا خود دست نه داده روزی حکم حضرت سلطان گفت که اسیران که سفید این خود را بدو که
 بشماره شیر دورا و بختان بکبره قبول کرد و فتنی که گفتان بفرموده بود و بفرمود که در بر افغان گفت چرا
 که سفید این خود را بدو که ای پدر من که بگفتان فرمود که که سفید این دورا بگریخته روان شد عرب گفت عدل گفت
 از عدل خان بتر بر افغان سفید خوب و بگفت که در اسیران که سفید گفت چنین حکم که گفتان اینست که او را
 داده است خان گفت در سر کن خوب گفته آورد و میرزا در آن دورا بر افغان روز دوازدهم سفید میرزا در خانه
 روان شد و در غایت کرده آمد میرزا دورا بپای حضرت شاه زمان برانفت بر افغان فرمود که کسی دورا بک
 در آن دورا کشیده براند که از دوی خواجده است آنرا سفید برودان چاه مانده گفت اما او خود را آورد و خود را
 خواجده آمد اکنون میرزا دورا و چاه بکشد از غایتی که سفید این نشود که ای پدر من که اول حاجب ده
 آمد خود را ای میرزا معلوم ننموده و میرزا در افغان فرزند برانفت و بفرموده از چاه میرزا کسایت و در آن
 و سفید بود که ای پدر من که بگفتان در خانه خود و هم این کس فرستاد که از افغان برود و میرزا بپشت
 خود و بگفت فرزند روز میرزا بپای کس از افغان فرستاده سفید که در دینده و خود را و میرزا دورا و شد
 قاری نیز چنین اشارت که گفتند بپای سفید در آن شده و میرزا در میان سفید و سفید در دینده و میرزا دورا
 آورد و در آن دورا و میرزا دورا بپای سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان
 چو رفتند و در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان
 گفت ای میرزا دورا بپای سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان
 گفتند و فرمود میرزا دورا در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان
 مست کرده و در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان
 میرزا دورا بپای سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان
 که ان کس و در حضرت شاه زمان میرزا دورا را که در آنکه اما ستم را کس کوی میرزا دورا بپای سفید در افغان از افغان
 از زبیر سنگ آواز بگوش رسیده الفقه سنگ در گرفته میرزا دورا را از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان
 از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان
 میرزا دورا بپای سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان از افغان برانفت و سفید در افغان

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

مقتصد شد و غلظت بی آنده و میرزا و عا که گفت من از جانب سال مرای میام قریب که لا بجا برست بجا بنیاد
میرزا شد چون او دهم چهارده ساله با طفلان بازی میکند و بازیاد و مرشد و فنی که از بازی خارج میشود و شطرنج را
بیشتر میگوید هر که بازی کند میرزا من کنان میبیم که کوزه در دهانت نشانی هر چه هست مردم گفتند بجزه امیر گفت
نه آست که او غایب است اگر بداند و تو نه و اصل است امیرش نشانی او را بر سر پدید گفت سپاس چشم هر دو را در
ندان فروغ و بان بزرگ که شش چنگله خان باین محفت بود و داشت که این توره است میرزا شطرنج را فروست که
میرزا بیاد و خدا را هیچ انرا وقت میرزا اعظم شطرنج را بیکو میداشت با نفع کسی بجزده روز میبود و هر که که فراد خدا
رسیده که او مع طفلان بازی میکند میرزا نه او نه و عاقبت میرزا چون او را و او را و او را پیش او نهاد و او را که دست میرزا
گرفت بفرقه و سبزی را و او شطرنج را پیش گرفت میرزا در سباط بود و غصه آن شبید شبید و آمدن میرزا
و دید و خورست که رنجید و میرزا پیش را پیش آن بگریز گفت روان شد آنده فرسید که فرادند میرزا بجزه آنده و بجزه
شد و بداند و فرستاده امیر را که میگفتند فایت از امیر توره است اینها چو غیث است بجزه توره از آن شدند اما
غصه میشود آنچنان میرزا در روز و روزی که روزی که روزی که روزی که روزی که روزی که روزی که روزی که روزی که
بشتر رسید و دیگر که با توره را که فرستاد فراد که سر بود و مشک نام مروی بود و در روز و امیر حسین پیش از یکسال
بجزه توره بود و او همیشه در خانه بود و وقت و غیث که سر بود و رسیده بجزه توره که یک گفت و
در حسین را فراد و در در گذر نشد مردم امیر حسین او را توره پیش گرفت و در وقت که در روز و میرزا چون مع سپاه
توره را که او را در اندام کاه یافتند که از آنجا که کشش کند حسین پیش گرفت آنده میرزا در سواد مشک را که گفت توره
آورد و میرزا آن سر را در گذر گرفت و نشست بود که میرزا در روز و امیر حسین گفت و در ظم فایم و فانی گفت
او که گفتند و حسین گفت ای امیر لاین سلطنت تو فرستادی که مردم که آمدیم آنکه گفتند رسول انبیا کن گفتند بان
حق است که او را در پیشه بجزه توره است و بجزه توره پیش لای فانی که در روز و امیر حسین فانی آنکه گفتند ای امیر که گفتند
و در وقت خست خداوند تعالی بوی حق کرده امیر معجون بجزه بود همان شب میرزا چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله
و عا که دید اینان گفتند ای امیر توره را توره با هم خدا میثاق پوش و روی زمین که مردم چو انبیا که گفتند
بعدند که در آن خود و میرزا حضرت گفتند ای لشکر که در آن توره را در پیشه گفتند اکنون بر نیز پاوند که
اما نام خدا را و بجزه توره است چنگله خان مروی را با بام خدای او را باشد امیر سلطنت توره باشد و میرزا آن را
بیدار شد و شطرنج را در دست که در لای فانی دیدند و مردم پیشه در سخنان و در جوار شطرنج است بلی که سال یک پیش
در شطرنج پیشه و یک از جرات بود که شد و از این پسند برام چنگله خان جلوس کرد و در شطرنجی انداخته بجزه
انرا می طلسم برکت چنانچه انداخته برام چنگله خان را زنده و عا که در فرمود که سپهرش از او توره نام
عنا در و با و دند و در کشش از همه بالاخر نشست و در چنگله نام او را بر نام و میرزا آن مقدم عا که شد بجزه توره
سپهرش بار لای فانی توره را که کنان میرزا در شطرنج با او بر سر رفتند چنانچه نام که در دست آنجا بود و از آنجا

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

فرزند مستخدم اگر امیر را دور رود او را بکشید اینک من رسیدم وصل با دوستی از دولا و چنگیز است از آنکه
بر هم میرنماید و او آن غلام را از راه گرفته گشت نام را به صاحبقران داد و صاحبقران از غلام پرسید که
چگونه بدست غلام پروردی و چون بخواهی شش نعمت که در غلام را بر این شاه سپرد آن بیکه غلام را بر این شاه
و مباد که گشته که در که مباد او گشت این سر برادر از نام احمد اما صاحبقران تا نزد فرستاد و فرستاد
فرستاد و شنیدیم که دست در در که روی آید و از جمله که تا کنون قبیله ارسلان دانست که خداوندان و خاندانی
کرده اند دست خود را قطع کرده بر بختگرانه خست سر پوش کرده فرستاد امیر طریق را و اگر داند دستی بر
چون فرستاده بود که بر غم غم که بیان کندستی که بیک در از کرده بودیم قطع کردیم غم خود را و مردم برادر
بعد از خلاص او را دیدند صاحبقران پریشان شدند از جای برخاسته بدیدن او آمدند که از دست او
خون فرستاد و صاحبقران دانست که خداوندان بیک ری کرده اند بسیار انگین شد و بارگاه گشته آمد آن
یکه به صاحبقران خواب نبوده اما قبیله ارسلان دست بریده خود را گرفته بکمرستان برادر بسیار نامور
بناگاه عجبی پیدا شد بر بالای تخت عجبی بر بالای تخت بیک عجبی نشسته که بوی مشک عالم را گرفت گفتند
چو انار میکنی قبیله ارسلان شجاع و افسردا گفت گفتند دست بریده خود را بر این بده گرفته بهم جفا نهند
و ادب و بان خود بآن زخم مالیده در حال محبت شد قبیله ارسلان رسید که شما چگونه خود را بر ایشان
محبت کرده اند ما هم پشت پناه داشت شجاع روزی است بنام حضرت محمد مصطفی علیه السلام
و دیگر سخن ناکرده غایب شدند فردا به دیدند که دست قبیله ارسلان محبت شده است و او را طواف میکرد
من بعد نظر کرده حضرت میکشید الفقه صاحبقران فرستاد که نام و الحامد بر او زمین دور ریخته
و استان شکست یا خشن شاه شجاع و یو فانی های روزگار بر آن باو
و اختران راوی این داستان چنین آورده است که چون صاحبقران بنزد شاه شجاع آمد فرستاد که
ما هم فرستاده است حضرت رسول صلوات الله علیه و درین ماه چنگ درخت کرده اند زیرا که میباشند که در
ایشان در درین ماه ششید خرابند که خوش است که ما با هم درین ماه چنگ را موقوف سازیم ماه مغرور و خوش
کیم شایسته است که لشکر صاحبقران تا توان شدست از جهت لشکر بود آن کس فرستاده است نه بری خود
سازند اما بعد صاحبقران فرستاد که این قول شیوه است مگر تو در نه بپشتی تا چند اندیشه ملک بیکه کنی
این ایامی را فرستاده است و در او به یکم دل سرافراشته که ملک بر این بخت خود داشته که نامور دل
آختر رسول است بر داشته که باز بکند شکر صاحبقران نامور را که که او گفت ما را در این حال شش
که دست فرادار خود را در چنگ دزدان مگر هر که بکشیم یکدفعه نام جبار را در زبان جاری کنیم چون این چنگ
زده فردا امیر صاحبقران تا شش چنگر خان را با شش شکر چینی خان را و جایی که کرده تر کشید که کوخان را و پس
سپهر بدین چنین در شش نیزه بهر طرفی و دست گرفته تبر و زین و قبا را و در میان غنیمت و جفا

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

و یکدیگر در رسیدن اسب او برادر و وزیر و یکدیگر از آن آمده بیان دادند که گفتند حقیران مشایب آمده اند
منعت دادند و در گرفتار بعلق ساند یک زن شاه هرگز نبرد و میران شاه آمده بخدای میفرمود و در حقیران شنیدند که
میران شاه بجزان حور و رانکها داشته است کس در دست و میران شاه گفت غلام شنید بعد از چند وقت بیک خان
رفتند با جماعه قوم منعت از منزل آن زن شهر نه اما میرزا شاه رخ را گرفتند نیز و قو منعت خان آوردند
زکن در آنجا بکشتن نشسته بود خان فرمود که سرور آن منعت را بجای شب بستر خان نیز و یک از کسین خان
افقعه سرور آن منعت بستر خان رسیدند و آنوقت یکباره در قوم او و یک در قومهای بستر خان شکفتند
آنچه بودند ایشان از قوم چوچی خان بودند قتلش نیز خان که چند بستر خان غلام و افقش خان است افق
میرزا شاه رخ را میرنده قریب بقبیله خان رسیدند و دشمنه در کون میرزا را گرفتند برفتند و در شاه رخ را
بود که که دم جانب او را بکشد و بولبری برادر و آن وقت جوانان او را از پوست بستر خان پوشیده رسیدند
چنان بختی بر لب بر سر او که افتاد و میرزا فرین کرد و در میرزا رسید که بکسی میرزا را از دست بیاید
و او را گرفت آن جوان گفت من قتلش نیز و خان نام دارم نام تو منعت خان بن آمده بود که بدو کس بیان
از قتل میدادم که بدو که کس تر از اینکس کنم و این وقت سرور آن منعت بازده رسیدند خان میرزا را گرفت
و درون چوچی خان شو میرزا را در چوچی اب از قوم منعت رسیدند و رسیدند که چنین کسی دیده خان گفت
چنین ساعت گذشته رفت ایشانان هر چند که گفتند نه منعت را قتلش نیز و خان میرزا را از دست بیاید و او
چند روز قضیت کرد و یکدیگر میرزا را در قتلش نیز و خان نشسته بود و بسیار بولشی در عقوبت در دست آمد کس میرزا
بست نیز و خان را در قتلش زده قتلش نه آخر میرزا شاه رخ برادر غلامی بسیار کرد و میرزا در زمین زخمی شد
سر او گرفت دست خفا در کسین قتلش قوم برادر زده و قتلش سلطان بخوان میرزا را کسین که در قتلش
از دست یاجاج ناجوج ویدم میرزا را چند بار بولشی و آن آمده بود و بکس میرزا را کسین و حقیقت کرده بود و کسین ایشان
نزد که در دست نهاده بودم کسین بود افق میرزا شاه رخ برادر زده و در کسین گرفت میرزا رسیدند
چگونه در قتلش کسین و در در زخمی در کسین نه نام زور زده و نام کسین میرزا شاه رخ نیز و این
میرزا سلطان نیز و سر قوم بستر خان رفت که آنها را ابل کرده نیز و یکدیگر حقیران رود و اما قتلش نیز و خان
گفت که ما تا بنویسیم که اگر کسی بر سر ما آید با ما قتلش میرزا امان نه نه نوشته داد و در قتلش مردم بستر
خان را بفرست اسلام مشرف کرد و اما حقیران از کسین را بفرست حقیران بهادر و در کسین بستر خان کسین
بود و این که در با میرزا امان نام میرزا شاه رخ بفرست و آمده بود و در کسین بهادر آمده بود و در کسین
بفرست حقیران را و خان نام داشت بکسین را گرفته بود و افق ایشانان هر چند نام میرزا شاه رخ را
نموده قتلش نیز و کسین را ابل ده نموده بود و در کسین بهادر و بکسین که در کسین بهادر ایشانان را قتلش کسین
آنها را بکسین میرزا حقیران که میرزا را در کسین حقیران شنیدند که مردم امان و در قتلش کرده و در کسین

[illegible]

بستند گفت برستی جواب بگو که آن مشغور که داد و میرزا گفت پدرم داد و گفت خلافت و در تو کی
من جسدی نداده که بنیضه حکم ملاقات کرد و از یقین شد میرزا حاضر شده اول آمد و در استرا
ت رفتن یافتند باز در یقین شد که بنیضه در درجی است تا جلد رسید گفت حدس اول کرده و نشان
داد از چند روز است کس که کش پی بریده و نه نگفتند بخدا و در نه آن غلام که گوید به پیش افغان
میرزا گفت مادر که کش پی بود باز میرزا در بازو شد گفت راست بگو اگر کسی او را که خبر نداشت که چند
کار کرده اند گفت میسباید که با نه مردم که با شد که رفته بگو و وزیر مشاوری که که هر جا که است باید پند
ت باشد نه چنان بود که با نه اند که بود به پیشور که کشید شمار اندام میباید به پیشند چند آن غلام به
که که در نه تا نیز نکرده اند که در نه در او آوردند میرزا را که گفته خود پنهان شد و وزیر را خلعت
و در پیشه هر چه بود که در میگشت سرد و در ششده افتاده ماند میرزا پرسید که عیدت گفت بهر حال بگو
افغانی که کش پی به به ماه سرطان نوشته حضرت میرزا علیه السلام در همان ماه بدر که دادند میرزا گفت مرا
بیز پیشور که در فرود آمد به در بهشت در به در آمد که کش پی را بود به نوشته چو بای آفتاب
بدر آمد میرزا در او زد و ماند خود بهشت رفت وقتی بود که از جانب جرم حدیث پدید آمد به سرش با پیش خفا
و که کش پی که کش پی سوزی است حدیث دیگر به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
سیا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
پیدا شد گفت روانه پدید آمد که حدیث میرزا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
شست و در نصف فرس برده اند نه تا می بر سر حدیث بلند می خواند و در حدیث میرزا به پیش خفا به پیش خفا
حدیث به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
گفتند به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
که در به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
بود که در حدیث میرزا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
بیکه به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
در به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
در به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا
که به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا به پیش خفا

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

در عتق زانو لید و پا بر تن زانو در گزشت خالصت زعفران بود که در شکم مادر زعفران تربیت یافته بود
 زعفران زانو روختن میشود و اما به عقل جم میشود که بشود و وقتی که شاه منصور در درباری جنگ بود از جانب
 شاه شجاع کیم که داشت و حتی او بدگمان شده بود و یکی او زنده بخش این فرزند و رنگ او بود آفر
 نکشته گفت بره و در سیاهان که در مردم خشک است بماند اگر شاه منصور بجزر یابد او و در سیاهان بماند
 این فرزند زانو فولد یافته و در سیاهان بماند شده بود و شاه منصور او را زلفان روختن نام کرد و او
 بسکه موی سر او سفید فینک بود جنگی تربیت او شدن نام شد آن وقت از او ماند اما همچنان
 با عقل بود که شکم و بخت را فرق بیند و حکم حقایق او را چهل روز به بزرگ سیاه بخاری تربیت
 کرد و عقل او کامل شد به و شیرینی بسیار میداد و شیرینی عقل او می زانو و می کند شاه منصور بفر
 انکه پس به میر چنگل اندازد انقصه امیر آید و در قلعه بیل ری فرود آید شاه منصور در راه به پشت
 بر او ارفقه داد و پشت قیاب کرد و معلوم امیر شد که روختن بدست شاه منصور افتاده و پس چنگل
 عهد او را و روند فرود او به دو سیاهان استند اما شاه بهر از غلام یاه بوده که در حال او به
 باشند اما از اطراف او غلامان و در امیر فتنه از جانب یاهمیده اینده نظر بر او گرفته بودند
 به ملک شکر زانو میرزا شجاع سر داد که گفت که میرزا از زخم زانو او نکش که از زانو زانو زانو
 پس بهت از شکر فتنه آن گشته بود و او به ملک شکر و اینده میرزا میرزا شاه و از زخم زانو میرزا
 سلطان خردین بهر زانو چنگل بر لب جوی استاده بود و دید که علم میرزا شاه سرنگون شد علم خود را
 و از زلفان رسید بهر زانو سلطان کیم اب او را به میرزا زانو افتاده و غلامان خود کرده باز او
 سوار گردید و غلامی گشته شد زلفان و از میدان بر آید باز فرود او را به پس سیر کرد
 به بهر روز بزرگ که یکس می به شید آفرود خود را به شکر زانو چنان پیش انداخت که به میدان حقیقت
 میرزا شجاع رسید بهر که شید خود بهر و باو تا شکر میرزا از زخم زانو باو خود زخم میرزا او را زد که
 به میرزا زانو بهر زانو بهر و افتاده از بهر و طرف برخاسته آن ده زعفران جنگی شد انقصه زانو
 که شید گشته باز فرود او را به بهر و او اینده شاه منصور نیز بهر زانو جنگی شد که او ام آدم را به
 بهر رسید چنان بتری زانو بر سینه زلفان که از او سیاه افتاده و غلامان او را مود و او برودند و زانو
 خاند بهر زانو جنگی حقایق او را چهل روز تربیت کرد تا بحال آمد باز طبل زعفران او را میداد و در آمد
 طبل که چند روز زانو را گشته و در میدان پیداوی کرده است و بود که در بر افتد و بهر یک
 آمد و حتی که امیر منادی فرمود که هر که او را چاب گوید عهد عیاد دختر میرزا بهر یک میرزا چنان باو
 آن خنده بهر آید گفت که مرا نیز او میرزا که من چاب او را گویم او روند خنده بهر به میرزا بهر
 زحمت طبل که میدان رود بهر سنج کرد و او گفت من یاه میرزا داده ام بر سید که بهر تو گیت فتنه گفت

[illegible]

این سنج پیکان بان و درخت گویند که این بیت در صفت مخلوق بلند است و سبب قتل ملائکه
هزاران جان ناجی بخت یک نبسته شد قیمت این سنج پیکان بان و درخت ملائین بیت چنانچه
او که می توان از برای این سنج پیکان بان قتل کرد چون ملائین تاریخ را نوشت میرطایب و زبیر
عزیز علی شکر که بیعت او ببلای و کشت ملائین تصور را بطلم با و کرده این حرف با میر سید میرطایب
کعبه و گفت از چه فرستیده ام میرطایب گفت ملائین را بطلم با و کرده است و تاریخ گفته است که صفر
ران جان ناجی بخت یک نبسته شد قیمت این سنج پیکان بان و درخت ملائین بیت چنانچه
افتاده است اما ملائین می گفت که سبب من شد که اینقدر دم بقتل تمام رسید ندانم میرم که زنده خوان
مانده بعد از قتل نه گفت بطایق این سنج را چنانچه بر کشیده است گفت هر که در خارج کند من تمام میرم
اما سبب است گفت که این در اقبال امیر است که این سنج را میر در غنچه فروم که دستش در
طایق است و بخت این نزار چنانچه این دو کس از میر علی شکر ببلای و ملائین تصور را
این واقع بنام شکیبایان تاریخ نوشته بالی چنانچه نوشته چون صاحبزادان بقعه باری کمال
ردان شد قریب رسید خبر میداشتند معلوم شد که میر زاده بیخ آمده و افتاد و افتاد و افتاد و افتاد
کیلاس را بیان کرد چون نزدیک رسیدند از دور شهری دیدند بالای او سیاه طراف او سینه
است و در میر زاده رخ گفت ازین مقام شاه منصور را آن قلعه کشید از اینجا پیش توان رفت
در گذار آن قلعه تو حق که و شب که میشد و او را آن قلعه چو افغان می شد اما شادی قلعه از آن قلعه
بر آمد و در طرف میشد امیر که در قلعه از دور می کشید و او را آن قلعه کشید از اینجا پیش توان رفت
با گفت خود را به بیابان زمین اشرار میکرد و فرمود آن زمین را که فتنه صفتی بر آید و در نوشته
بجایس توانست خواند و متفرق فرستاد چنانچه شای بیوی نام داشت و افغان امیر بیو و افغان بود
خط را گرفته خواند گفت از شعر تو را به داری نظم کرده و در نظم تو را گفته نظم سحر نکشت یعنی
خامه را نویسی و در سبب این نام را تو را تو را داری و او ای پسر چو ایت بگویم با خط فرست
چون فرست می کند از همان کتم نظم تو را آنچه داده ان آن کتاب است پس تو را اخبار میوه است اما
کتاب تاریخ عبد الرحمن میر که بدین واقع را تاریخ خبری هزاره صفت جبار بود و رفت از اخبار میوه
در پی پسر سیدم که چنین نظم در میان شما بستان ای از این جواب داد که بیت با و شکیبایان
پس اگر دم ند علم تو را نیز بده مندر شدم انقضه شای میوه و آمده و اخبار میوه است اما
خط را من خواندم و افتد این قلعه را بیان کنم و افتد چنان بوده که این قلعه ساخته اخیر پس بزرگ
بوده و در او فرستایا بوده و درین حضرت موسی بوده و تاریخ خوانده است مردم این شده از کمال
او که شده اند که قصه او کرده او را در سجی با نموده بوده و دعای بد کرده هر سنگ نده از چنان خوا

با وجود آنکه حضرت در باب راجع لا گفته اند مگر اجتماع کرده که خداوند تعالی مثل پادشاهی که
 بر تخت نشسته این چنین گفت خداست ملائکه اعلان او بشما مقبول این آیت الرحمن علی العرش است
 دیگر اجتماع کرده که حضرت علی در چنانچه می رسول اکرم شریک انداخته آیت دلیل آورده اند البته
 برسدند که شما سید اجتماع کرده ۱۵۰ پیر سید شریف گفته جانشان مردم لعنت کرده اند کسی چنان
 گفتند من نیز بر آن لعنت نادم و عقیان نسبت در خدمت علما شهادت دادند که پیر سید چنانچه
 کرده اند پیر در حق چنان نگفته بود و نه پیر بجهت نظر میکردند که شخص خود را ماضی علما
 آن بود که گفتن او و نه دیگر روایت دادند که چنان کس را در خدمت انداخته باید که در درباری شود
 بر ماوند که پیر در آن خدمت اندک ناگه لات انداخته در زبای خدمت واقع ریخته بدریای شود
 بر نافتند پیر گفت خدا آب بکوی خود پاره پاره شد پیر در لای غنچه پاره ماند بعد از روز
 از ملک فرنگ برآمد و در واقع که پیر گفت بر لب دریا رسید و دید که در میان آن جوان برهنه و یک
 میکروید جوان شایسته که در پاره و پاره برهنه روی پیدا شدند بر چسبید با در کرون
 سوی سر در حلقه و گوش آمده که در کرون جوان میکشند که بسیار چنان زبان از وی چتری
 میکشند اما اولی که رسیدند آن جوان و کسجه کردند میکشند باز که در پاره و پاره برهنه و بی
 سیاه بر کل رسیدند بر جامهای شراب در دست آمده پیر را بچه کردند او هرگز هیچ که ام انفس
 باز گوی برآمد که آن تازی بازهای شکاری چتر شای پیدا شد و در پیش بیدی تاج بر سر آمده و آن
 جوان را در کن رفت میر زبان او را زبانی است زبان و آفت که از وی است چرخ بود پیر رسید
 گفت آن جوان پیر پادشاه فرنگ است بناخت دوم رفته بود بدست ایلد روم باز پیر میفرمودم که پیر
 چکای روم در مجلس فکر او سیاه ریخته و دیده سر داده اند پیر گفت من رفته و ده اکیم گرفته آورده اند
 زو پادشاه و در او میر دیدند که پادشاه و در غم خردند سیاه پوشیده پیر و اخه خود را بیان کرد و پیر
 از جلیل دیگر پادشاه زده بطلا نفره همراه گرفت زیرا که سیاه بطلا و نفره عاشق است پادشاه و فرنگ
 اندام بسیار که پیر از آنجا آمده با سبیل آمد روزی دیدند که در وی بر تخت روان سوار نظر میکنند
 پیر و بر رسید گفته سلطان ولادت پیر مولی روحی امر و زایل و روم باز پیر و ریاضی نسبت که دریا
 از کنار او میگذرد و پیر دیده اند که از دریا بیان باغ که گفته باز دریا همراه میشود و در چش
 عاثر پادشاه که کشیده اند پیر خط نوشته در نای انداخته و بان نای را میگرداند و او که باغ
 پیر گفت و او میفرمود که نای بروی آب میآید گرفته و دید که دوسر و سوم بود و او که نظر بر این میباش
 نوشته بودند بیت و اما نه بزم نه ماییم بر کوی بت و خنی ماییم قیصر فرمود و جلیان که خدایان
 پیر سید شریف آورده و میر که گفته از عهد تمام نسبت سلطان و در آخر آمد گفت چکاره پیر گفتند

سیدم بر نامم گشتند اگر خدایا نشانی نه داشت که ازین بیت مدای روم را کسی نمی گشتند ست این بیت
علم حق و علم صوفی که شود و این سخن کی باورم دوم شود میر و در بدایت گفت اصرار فرمود اند یعنی هم فرمود
خبر آفرین کرد سلطان و که گشتند شاهان را بدید فرمایند و این قاضی را از پیشی بود که بود ازین
برآمد برین که هیچ است شرب من تو آواز خوش چری حیات زهر من و دیگری گفت می نوش از آن
ش که منوشه شب را با هیچ کیم ندیدم و دیگر گفت بنشین که نشستی ضرای بدوزان
سنگی تو برین نشسته گردند و میوه موها نادار گفت روی تو کل سایه سنبل جو باشد و درین گشت
جلقه زلف تو بهر میرسته شریف گشتند از روی تو چون کرد صاحب هر یک که فریاد بر او و شوق
خالد کیم ای زلف شب آتش رخ روز نماید چون عین کا فریم ساخته هر دو انقضه یادان
در حجت بود و نصیرم رفت ساقی بنزد و خضر غریزه که زن او بود و آغوش پیش فرار گرفت سببی
قد قیصر آمد زلف و در برید قیصر را که دستو زبان نشسته اند گفته این صاحب را جواب گوید و علم
شد برین باغبان از باغ ناسنبل هر کدام و فکر شدند نظای گفت تحت گل باغبان شب
از گلین گل گرفت صیحت گلین بگلشن رفت گل را گرفت جای گل گلین گلشن چه سنبل آن
شد برین باغبان از باغ ناسنبل گرفت مصری گفت نوع و س باغ تاجدار زر که گل گرفت
عندایب بیت آخر زک عقل گل گرفت شد زنده و زو و گل در باغ سنبل چه درشت شد برین
باغبان از باغ ناسنبل گرفت سلطان و که گشتند و بهار آمد تمام و هر رنگ گل گرفت غلیب
خوشه و دیگر از غلغل گرفت از عودت بیت کردن قلم برو و چون شد برین باغبان
از باغ ناسنبل گرفت میرسته شریف از قیصر کمتر نیاز پیدا طلب کرده بود گشتند که در
شیران شاه عالم ساغی از گل گرفت شبیه چاه تا بنگ نیز قلم گرفت شریستی زلفه
بی جان قلم کرد شد برین از باغ ناسنبل گرفت قیصر حکم قلم کرد سلطان و که گشتند
زندان که برینش ماه روزندان بودند و در قیصر او قلم گرفت میر و از زندان برادر و زندان
این ربای را حبس جال خود خواندن نظم و در حضرت شاه چون قوی را بگفت که کتاب را از روی
فرمایم این خوشنودین سخن را ازین در کتاب شد جمله برود و بایم و استان
و عودت تناسخ کردن حکیم نزاری و در قستان و بهما و کردن
صاحبقران چون صاحبقران اکثر ملک ازندان را رخ کرد شنید که حکیم نزاری در قستان
و عودت تناسخ میکند قستان نزد یک نقضون میباید صاحبقران بجانب قنبرین متوجه
آمد حکیم از قستان بود و قنبرین که ناله حسرت و عودت علامه دید که در و مار و در حکیم رفعت و دست
صاحبقران در اول عمر خود عرض کرد که بود که در و مار بود و حکیم نزاری گفته به قستان آمد که

تسلیه خسته چشمت را کرد و او را از چشمان بود که وقتی که حکیم را بگریختند آمد آنوقت فراوان فریاد و در غمت
از جانب شاه و نجاران حکیم را در برادر او قرار بدادند و در آنجا حکیم بود و این طایفه ترکمن را از آن وقت
میگفتند که ایشان در وقت اخراج از آنجا که هم حاضر بودند و بدینکه بران که مشتعل و بیقرار بودند
طیبهستان را از آنجا بیاورد و بنشیند و اندک از ایشان در کس در وقت آن مظهر شاه شجاع بمارت
رسیدند چنانچه حکیم را در آنجا بیاورد و باین که در آنجا حاضر بود و حکیم را در آنجا بیاورد
و دوم بعد از آن وقت که حکیم را از آنجا بیاورد و باین که در آنجا حاضر بود و حکیم را در آنجا بیاورد
و اما از آن زمان و فارسی چنانچه ده سال پادشاهی میکنند از آن ملک را شاه اسماعیل خواند که گرفت
انقضه حکیم را بلی خود داد و حکیم را که ششده بود به فراموشی بگریخت و ده سال در آنجا بماند
و چون گرفتار شد و بود و بگریخت و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
و بگریخت و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
کسیل او چون که ششده بود و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
و آنست که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
و او چنانچه بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
در حلقی او روانه کرد و چون حکیم را بگریخت و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
بهشت و ریافت بگریخت و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
چنانی را که مایه در دهان او رفت از خواب بیدار کرد و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
افشا و جلاله در دهان او افتاد و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
قی که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
که ششده بود و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
قی که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
اگر درست نبود و این که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
را برون بند کرد و آن را در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
حکیم را که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
از آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
موج میزد و چون نزد حکیم رفت ای حکیم که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
امان ماند و مردم پرسیدند که حکیم که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
بگریخت و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند

یاد آمد بر کشتن قراعتی که کشته شد این واقعه ازین بهتر بود و شمس که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
نهیب سحر مردم قستان و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
بهشت کس در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
قوم خود و صفت نیز نام کرده بود و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
عنصری که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
از آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
و دوم در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
بر آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
روح او از آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
روح چنان که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
کند و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
آسمان بر آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
آدم است در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
و طبیعت نباتات و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
خاک علی بن ابی طالب و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
بند که خدا اول روح خلق کرد و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
روح و آدم علیه السلام و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
ایشان و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
رسید از او و بر این خلیل رسید و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
ملکی شده و آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
نیا بد آن حکیم نزاری میخواست که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
کافی بود و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
با هم و آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
گرفته بود که مردم قیاس بر حکیمهای من بار و بگریخت و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
با را که آن باین صورت رسیدم و بگریخت و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
خود رفت و در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند
که در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند و ده سال در آنجا بماند

شما یاد کرده مسیه یسوع و دلائل ورمه بسیار خود بهتر از این شد است هر دم قبل از یسوع و نه او غمیه ای
روایتی گفت که او در مدتی وقت سلمان نام ماوری داشت ما بسیار نام چون تولد کرد و بعد از آن طوطا
آتش شد او مع جو ازنده ماند و دیگر با هم سوختند با چینه اند هر از نسل او نیند بود طوفان فوج شد به
مردم عرف شد با چینه اند از نسل او فوجیه جدا طوفان است در هر طوفان دنیا یکی بر هم می خورد و جوهر جسد
بجایات میسببند آدمیان از نسل او پیدا می شود و همچنین دنیا هست انکار حقیت میگرد و دوزی بدست
خانه نشینند تا که روان را در سر تن خارج میکنند مگر آنکه بهست و فرموده ای گنبد تا که روان مرکب را در
گروه باز آمد مشیج بر سید مدی که قبل از چینه بود و چینه بود و گفتند فاسق بود و گفت روح او است که
در قیامین مرکب را در آورده اند بوی آن جو کرده گفت که باغی ای رفته باز آمده هم گشته است
زبان مردمان کم گشته ناخن بر جرح آمده هم گشته ریش از پس گن آمده و هم گشته میبخت که هر
مال مردم را بشدنی بگیرد و بعد از آن روح او را و قالب دیوکی در آورند هر که خطا کند عجب با ماوری
شود هر که کم آزار بود و در نزد او و نقد مجبور او را طاعت کردند بدین خود و هم را بگفت که در خانه
ناخن میگرد و در مردم آمده بهیچان حق ان عرض کرد و خدا حق ان بر سر او سواری کرده را نیند تا که حکم ترا
قرائن را بطریقستان که گشته خود و مقبستان بود و حقان ان آمد و در تقابل هستن فراموش کرد
قبل شد خدا حق ان گفت اول از حقان فرمود که بیدار بگفت ازین نجات نداشت که در بدست حق
در سلطان داد که بر و چون قلیج در سلطان بگفت پسید نیز او هم ملک میباید بر و ن شده و در آمد و در
خفته حکیم پسید او را بر و ن بردند بر او بر و در خطه داده است و قلیج دید که حکیم وقتی طلوع و در وقت
نادر را بر او بعد از وقت نوشته بود که ای حکیم شریعت آن سرور عمل کن ازین که ملک باطل کرد و دید
ناصر و خبر داد که چون نام نام شد جواب داد که مذنب ناجیه ما میم مذنب ما مذنب رسولی بقیع گفت
برو با من تیرو که ای که ما فرود در میدان چادری بر پا حق ایم که برای ما و نایا فرستادند بیکه بر ما خبر
سازیم تا حقیقت دین ما معلوم شود چون بر سر بدر نهاده بود و حقان با چینه گشته که این بر را بگفت
بگو و نایا بگفت در حق گفت شما را که در روی برای نقض و حق است که روید بر و نایا و دیگر که در
آن صفر بر مقام خود گشت که حکیم گفت این بر ترا میبست که گفت است که روح جد تو هلاک کن را و طریقت
او را آورده اند چون که او چون زیر و بر شده است چون جد تو به در از رفیق شده است از خفته و دشمن
قلیج در سلطان آمد حکیم گفت اگر قبل از این گشتی اینجا که مرئی تو جد تو هلاک کن است که گنبدی از مینت
چو ش ساخته اند و را این از مینت چو ش ساخته اند بگفتی کن در از تو نایا گشت اند و نایا در
برو شو اگر بروی تو گشت ده شد بد آنکه روح هلاک کنان بوده که و طریقت این بر و را آورده اند زیرا که
بر روی روح و دین در گشت ده شد اما در کاشین از و منطرحی نوشته بود که بروی کی از او

او گفت و گو که شد چون بدگرشید آمدند هم اگر کسی زود کردند نشای قیصر از سلاطین آمد و اشارت کرد
چو که در و او شد و در آمد چه خود را زیارت کرد این بی رت را چون او به آن قصر ساختن طعنه برست و
که بسیار مردم ایران که بر ملک خان را پیش زنده زیرا که او کافر بود و پید او بسیار کرده بود و هندو نیز بر سر قاف او
در لوح او نوشته آریاسیکه باین منزل رسید این چند وقت خودم او باشد سر زور کرد و توانست بود
زود و دیگر در قتل او کرد و توانست شکست بجز این شد حکیم بدرون و زنده گفت کوی که بختی خود او به
طوسی و او چنین گفت و گو که او اندک اندک برآمد که اخلاقی ناصری باشد انتقد و اخلاق را گرفته زد و
آنها خبر آن گفت کسی باشد که حکیم نزاری میباید که مردم هستند که جز از دست که بهر خود خوان از شما
مردم رسیدن فرستاده بود و حالا آمده است در معارفه و موعظی شده نام او چهره است شیخ آذری است و
سبب اندوم رسیدن او آن بود که مولانا علی شاکر که هم مناقشه او بود و شیخ مولانا علی شیر گفته
فرستاد که رباعی سر دفتر را به بنده خود علی است ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است و خواه
عزیمند ای پسند و اندک هر که جز به استاد علی است در جواب مولانا شیر گفته که ای مجزیه بدکم
عزیمند جای علی است حد جز به فضل لای علی است شیخ و این سخن مازاد آمد قصه دانی را ترک
کرده بجز که شنید خبر آن شنید که چنین جوان فاضلی از حکمت نیز خبر داشته است قاری انانق را دست
که بسیار قاری آمد و بد که دست پوشیده نشسته گفت که شما را خبر آن بی طعنه شیخ نادم میر که بیست
زری گرفته گرفت زنده پیش کشی کرد و شیخ را گرفته آورد و خبر آن گفت ای شیخ خدیفه وقت باشم چرا
کسر فرستادم نامی ز فرستادم آمدی شیخ گفت بخیر این حدیث رسول قال انی علیه السلام
الاشان عیبه الله جان آدم امیر و اقره قاصد را گفت شیخ آذری قبول منظره کرد و انتقد
فرمود باید متوجه فرموده خبر آن برآمد و نصف زده است حکیم نزاری برود از کوشی نشسته است
در اطراف او کلاه بر سر آمد و نصف زده است و شیخ آذری همراه دو شکر که از این حکیم بد
همراه آمد و بر پشت میان فرود آمدند هر دو بروی هم نشسته شیخ گفت نه سبب جدوری گفته
روح است که در قلب آدمی میرد از اندک بیک باشد بعد از انتقال او در قلب ملک میرد از
اگر باشد در قلب حیوانات و در اندک جانچه مذکور شد شیخ گفت همه پیش و دانش بر سر روح
اگر روح ما در قلب دیگری که نشسته در راه و چند قلب سیر کرده اکنون بقلب مدد بسیار بد که ما
روی او که نشسته که در قلب بسیاری پیش و بد بودیم یا در بسیار و در بسیار که نشسته هیچ یا
نه در هر سر این چیست حکیم خبر آن شد باز حکیم گفت اکثر جهانی میشود که آیند را خواست بچشم ملک
بشست یا در نوع باقیات با دجال این چگونه شود زیرا که قلب ما با روح ما با روح و با این معینه
جالد و خواست بسیار حکیم بهر خاطر شک عرق بر روی ناپاکش ریخت و انتقد و زمانه گفت ما تو خوا

در پیش مهمل هم هر که از آنش بر آید وین اوجی باشد شیخ گفت در شایسته منع است در آتش و در
اما در حقیقت تو کلست شیخ قبول کرده بجا نبشکر آمده صبح آن گفت توری کردید که قبول کردید
او حکیم شیخ گفت ما یکم خدا نگید که دم از هر دو جانب آید و تو که در آن شب یکم خدا نگید که در آن
صاحب آن برای آمدن او پیش نشسته و در حقیقت عجزی نماند و بیکر و نه بیکر و نه بیکر و نه بیکر و نه بیکر
از جانب قلعه آورده که در ده رفتند صاحب آن عجب کرد که هر چه است که مع تابوت کور کردند آمده
کشت ده بر آورد و یکم خرقی خواند آمد که در آنجا بکشتن عین گفت کرده اند صاحب آن پرسید که
گفت که نیز حکیم نزاری میبایست مرا بعلامه او نمک کردند و در آنجا دوست میداشت صاحب آن او را گرفته
آورد و پرسید که تو یکم حکیم یکم بروی در پیش میزدی که نیز گفت که کشته کشته و در آنجا
بر روی او میداد و این گفت که یکم حکیم یکم بکشتن میزدی صاحب آن گفت که میباید که از کشته بکشت
که در آنجا باشد و در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
سمند و در آنجا یکم حکیم یکم در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
اما حکیم نزاری آمده و یکم از اهل سنت کسی نماند و تنها یکم قریب و نه که اهل سنت فرسیده و نه
صاحب آن قریب و نه که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
از هر جانب بیایند روز چهارم در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
همه قاری اناقی سبوی از گفت گرفته بر آمده که حکیم یکم در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
بنایک سینه و شش صند و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
چند برابر آمد قاری را فر آورد و صاحب آن چهره شده او را فر آورد و معلوم شد که قاری این قاری
بوده است گفت من نیز یکم خدا نگید که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
استاده و اینم که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
بر روی سبوی و در آن صندق مانده نیز و صاحب آن آمده و از آنجا بر کشته شیخ را طلب کردند
گفتند و در آن صندق مانده و صاحب آن گفتند ما یکم خدا نگید که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
نماند و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
گفتیم قریب و نه که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
شک گرفته با و بعد از آن داری گشتند صاحب آن گفت طلبکاری است که یکم قریب و نه که در آنجا
جیس احمد ابرسم چنگی جانم بریده کردند که هر که را حاجت بپایند از یکم قریب و نه که در آنجا
درین وقت مردی در آمده و از آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
بصاحب آن داد و صاحب آن ساقی طلبکار کرده و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا

ای

ای حال امر ایچیک قرائت نزار و بنویس حکیم نزاری است شیخ چگونگی از آتش میباید حکیم حکیم نزاری
شیخ بقدرت حق مانده و سر آمدند امر از سر سواری از یکم حکیم نزاری سید که در آنجا در آنجا در آنجا
اما اگر نماند که نماند صاحب آن پرسید نیز با محتادین که من فرزندم دوستم و در آنجا در آنجا در آنجا
نماند که نماند صاحب آن پرسید صاحب آن بنفش او را و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
گشتند و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
حکیم نزاری بعد از آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
پنداشته بخود مالیده لباس سیاه پوشیده اهل تناسخ بر رقصکنان رستاخیزان فاقوس سبای
لغو و بر باز کرده رسیدند حکیم شین نزار ثواب میدادست میسکنت بیت کاسیک نزاری
گفتند با بیکر و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
شده مردم قریب و نه که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
شیخ آری خواند و بکشتن و میدادند و بکشتن و میدادند و بکشتن و میدادند و بکشتن و میدادند
هر دو بکشتن و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
بکشد از آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
اما شیخ از آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
تخلص کردند قوم تناسخ را قتل کردند با ره بکشد قبل نماند و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
کسی را قتل کردند اما شیخ از آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
صاحب آن عام اهل بدعت را قتل کرد و کس نماند که آن خطا بکشد و خطا بود و غارتان قاری کردند
خصوص میران شاه با میر گفت که شمشیر را و جنت کردید و او قدر کرده بجا نبش صفت زلفت میر
در غصه شد و علی که بکشد هر چه بود که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
بلند تر است و میر زاعر شیخ داد امر کرد که نماند و رفت ملک اناخت کند میر از امر پدر کردن
تافت بمیران از غلام سیاه پوش و در کوش که اکثر ایشان قتل کردند و نماند و نماند و نماند
و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
قزاقان تناسخ است که یکم صاحب آن میر و میران گفت چو این قوم شایان میران
انقضا میران شایان آورد و روی که بد که آن خطا که بصاحب آن آمده بود و قزاقان گفتند
فرستاده بود که در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا

این سخن را پنهان دارند زیرا که در لشکر من شایع بسیارست مبادا که گزند با زبان ایشان بد
ازین سبب صاحبقران گفت ایضا چون قراعتان آواز خواندند بر سر کشته میزانش چفت
که بر سر تو شایع خوان آوده پشتر ازین واقعه ناسر و خلعت از صاحبقران قراعتان آمده بود برین
که گفت ای میرزا که مرا افتد میزند سو او شد لشکر خود را از جنگ منع کرد و در برابر صاحبقران فرستاد که این
پیشانی مرا فریب دوی مردان چنین کرده اند چون پیش راه نزد یک بود قاصد آمده نامه داد و میرزا
شده معلوم شد که شاه رخ قراعتان شایع خوان زده غمنازان با نغمه زنی را زیاده کرد و در میرزا
حکم داد که قراعتان شاه رخ را قتل کند بروی هیچ نگوید قاصد وقتی نامه را آورد که میرزا را گفت که
اند قراعتان من میگرد قاصد آمده نامه را داد قراعتان بجای میرزا راه ان شده مقصداه آن بود که
بیرزا روی پرده او را گرفته بود و روکش در او را نشین شو و میرزا دید که هر دی سوار چند میکان در جلو
او میآید میرزا تیری در میان نماده شست کند آن تیر قضا رسید قراعتان رسید که ترکمان
یکی دو آید بعد میرزا زنجیر یافت که او ایل بود و در شتر و قاصد میرزا دید که در دست رفته تا بحد
بهر فلک مان و کشته شده بخت نفر مانده چندین کشته رفته بخت نیز در کس و سست و کوه
کشته صاحبقران قتل قراعتان را شنید و برین شده عذر نامه میرزا را قبول ماکرده قاصد کشته
منادی کرد که کسی بدو میرزا نزد و درین چند میرزا رسید میرزا دل برک شیرین کرد آن بخت کشته
کشته شد میرزا را بخت زخم رسید از جنگ که نیم شب برآمد و اسبها قراعتان با زربا بجان
نزد برادر قراعتان قراعتان در سف رفتند اما صاحبقران شنید که ترکمان میرزا را کشته اند برادر قراعتان
میرزا برین شد که جنگی کس حرف نیز و میرزا در برین شد که از او افتد نیز کشته بود و آمد
میرزا تا بکشته را چینه رسید و نغمه ای خود را بسته بود که دو کس از درون جنگ برآمد و میرزا
را گرفته روان شد از چینه تا بایشان قوت جنگ نه داشت بر سرید که هر یکی میرزا دوم نیز و نه بود
جنگی بر و نه میرزا که آن کرد و میگشتند حال که نظر کردند و چینه آمد و میرزا را بقتل بر و نه بود و آمد
سهم بر و نه شش بر سرید که از یکی و میرزا گفت فرزند تیر من خود چینی شد منم و میرزا دوم بعد از بر و نه
ون او آمده قراعتان را که در شوم چون او جنگ رسیدین در آن جنگ که بر آمد چون گفت این
با کس من مطهر بیک نام و در قوم و الله درم از تلج سلطان بنو میثم و رفتن شمشیر و
در شمشیر و از به دوم چینه ها قتل شد روزی پوست پوشیده بر سر که او رفته به خمر ملاقات کرده
و قراعتان گرفته آوادم این قاصد خیر چنین است حال آمدن است که بشیر و آن شاه باقی میباشم دو کس
از قوم من واقعت کرده اند اکثر شمشیر و این رفته میباشم از قاصد میرزا مقید شد و چینه
انصاری بخاری چینه از علییه و نه که الا حجاب خود آورد و که این را باقی از مطهر بیک است

و حق

و حق که بگوید مشغولی بر سر که از او افتد و زار باقی را کشته است بسکه چینه و او را شش پا رسد و میگند دل
بشام زلف جانان چینه او را میگند به دست بر شست چینه تا کسی نشاندش بر و نه لیلی چنین صورت
که او میگند که بیکه بدین سبب قتل مطهر بیکه چینه شد مردم مطهر بیکه چینه میگشتند ایضا بعد از
بخت شدن میرزا و به جانان آمد که قاصد شمشیر و آن از زار و آن رسید اما در آن قاصد سو او
شمیر و آن شاه بود و دست مطهر بیک ذوقی کرد و با نفس کین آفرست و که بر و نه مال ایشان را تاراج
کشد بعد از رفتن ایشان بدو آن امر که او خطیر بنام کیم مال ایشان را بیکه نیم جان ایشان خطیر
میرزا شاه رخ و او در راه بی نظیر رسید که بال سسلمان و حق کردن ملک بر دست خطیر املی
کرد و خطیر بیکه نه و بیکه نه کرد زیرا که خطیر در اثر شمشیر و آن کرد و وقتی رسید که آن با نفس کس بر و نه
کرده اند از باقی قتل بود و میرزا خطیر را و او خوانده بود و نه که بیکه نه بود و در حال میرزا کشته شد و میرزا
مال قاصد را گرفته و دو غلام شمشیر و آن شاه گفت ایچو ان من بی در مغربان شام بر سر ایل کی
نزد امیر تیر و رفته بودم میرزا از صاحبقران رسید گفت در فراق شاه رخ مامور است
خطیر در دست بر و نه مان صاحبقران مرثیه میرزا را میخواندند میرزا کشته کس ش هر خم بغلام کشته
بش و بیکه که از چینه یکی کرد و یک را یکا ری بگوید که شایعین بدست آید مطهر بیک در پشتر بر آمد است
اگر شب آید چینه را کشته زنده من قوم و الله خود او بخت غلام من قاصد بر رفته میرزا را
پانصد کس کشته بخت مطهر بیک آمدند کشته چینه که در مال قاصد را میرزا کشته خود شام امر که دید که بیکه
من خطیر را برده و دوم خطیر را که نشان و دو خطیر بیکه بود و دیوان را طلب کرد و گفت چو چنین کردی
کشته من بیکه نه و شش بودم هر چند کشته چینه ل کرد و خود و دیوان را قتل کردند اما مردم قاصد
شمیر و آن آمدند آن غلام و او قاصد را بش کشته شد و سو او شده نیم شب بیکه رفته اند و چون را
نزد یک بود و پشتر کشته خود را شش جیت و در کشته مطهر بیکه چینه و از کشته بر آمد لشکر و اطراف
او را گرفته است و به و نه کس بیکه میرزا و سیر بیکه و نه میرزا نیز بر آمد کشته من جو را که بیکه و چینه
قاصد کرده بودم شمشیر و آن شاه میرزا را چشم و او که کسی میرزا او افتد خود را بیان کرد و شمشیر و آن شاه
میرزا را گرفته نزد صاحبقران آورد و امیر میرزا را نو آفرین کرده و در آفرین گرفت با زحل میرزا را
میرزا و او گفتار و در تقویض فرمودن صاحبقران طغنه بخت
هلاکو خان را امیر زامیر ان شاه طاعت باو داشت با نه از مالک زربا بجان
دری و در بند و کیلانات و توابع و منقحات نام دوم نام زامیر زاده میرزا ان شاه فرمود
شاه زاده چو ان بخت از تبریز و سلطانیته و دیگر ولایات پیش کش آورد و چهرت صاحبقران
در بران جیش های باو داشت و در او پیش کش های از چینه از و صف بدو ان بکشید و بر و نه عشرت

از انظار همسایان بخت و طمعت در گرفته چند روز بعباش و شادمانی گذرانیدند و بعد از آن
شور و غوغا و قیام و بی خوابی طبعان از غنای بشارت علوشان در وقت فراغت و مکان سروران خود را
در پای آن قهرمان چشم کز آسمان انداخته و نوازی طربان مجلس انس و نبات زیر و بالین دل
پذیر و بر سر کاران زهر را از نظر سلطان سپهر انداخته نظم همه بزم که شیر و در شیر بود
از آن جشن چشم فلک جیره بود یکی چو آتش یکی بجز آب بگردید جام قیمه یا شراب در روز
سشنبه پیرو هم ماه از آنجا کوچ کرده امیر زاده میرانشاه را از پیش برفت قرار فرستاد که
شکار انداخته بر غنای او قریه نزول فرمود روز دیگر سپاه مظفر که ابرقانی داشت همچو
محیط کشته انواع شکار را از کوهان و آبه که ره میدادند و در موضع قوماه رسیدند و روز
در آنجا نشستند و روشن نمودن را بخت بر افروختند و از شکار غنای خود را بر افروختند و از آنجا
و تمام آندهشت را از خون شکار را که در کوهان روشن نمودند بر غنای او قریه نزول فرمودند و از آنجا
و ساز عشرت داشت و مانند باهنگ دولت و کام از آنجا نشستند و روز و شب از آنجا غنایت نمود
مقدور و در شکار رفتن نزول فرمودند امیر زاده میرانشاه که پیشتر رفتن بود از آنجا
کس بیایه میرا علی فرستاد و وعده داشت که سارق شکار در میان کوهستان بپوشد
بوی چشم خود را بگوید و شکار را بیاورد و از آنجا گفتند که شکار را بیاورد و از آنجا
خفت فرمودند و از آنجا گفتند که شکار را بیاورد و از آنجا گفتند که شکار را بیاورد و از آنجا
آزادای بر خیزد که گویا یافت از راه قلعه مناسک که در آن کشته و از غنای کشته بقدری
رسید فرمودند تمام راه با و کزیک بای میخان حاجی فطرت نمایند و ایشان را چهار دیو
آزادای میکشند و دیگر دوه بای میخان از کوه و دشتند و راه بای آن بنایت دشوار و تنگ بود
در آن موضع راه با را تنگ گرفته بودند شکار مقصود پیش رفتن چنگ و بر بستند بیت غریب
کوس داده مرده را گوش و داغ زنده که ترابریه از دوش صغیر تیر چنگا که شمشیر در دست
منتر بلی زهره شمشیر بیالای که بر او برادر رفت بسیار و کشته بشمار فروز آورده و برات خود
کشتش در آن بر خاش کوششهای بیادانه نمود و از هر با تنگ بگوید و دلاورانه سیکر و تا
از غنای کشته بر تیری با و رسید و کمان چنانش را زده و بخت شایع حاجی بپوشد تیری نیز بگوید و برادر و جلا
و شایع دوانه نمود و زخم خورده باز کرد و بدینان زخم در کشت مصرع شیره مردان جان شایع
نام نیکو میکنند ترکمانان چون صد تیر شکار مقصود شمشیر شده بودند در همان شب عده ماه مبارک رمضان
بود و هر دو داشتند یکدشتند از کوه و عقبه که کشته روی میگردیدند و از آنجا که در آنجا
بگویم با برادر و جبار پای بسیار از آب و شتر داشتند و کوه خند جمع آورده گرفته شایع تیمور بسیار

[illegible]

حضرت صاحب حق ان چون رسول سلطان احمد جلای را باز کرد و ایند غم توحید بعد از او نم کرد و فو
شد که این را زاده هر چه این میزد و بجا میگردید و حق را سر کرده با حضرت عالیات سرایم لک خان و تو مان
آقا و دیگر آغایان مرا حجت نمایند و بسطایته رفتند آنجا توفیق فرمایند و امر فرمود تا لشکریان را
بجا رسانند که هر مدی از برای آب که شستن و دستساز مرتب نمایند و روز جمعه نیز در پیش
بعادت و اقبال سوار شد و در ضمن آن غن و ثمانید و بجلال عنان توحید بعد از او معلوف
داشت بموضع بلان فرود آمد و روز سوم از عقبه پاک شد بقره خورغان رسید چون رسید
باصد سو در نزد مرغان بخش مبارک بقراولی از آن گرفت پیش شکم کرده و چرخ ترا که حکم نکند
آن بود و بگزاید و از ولا پیش بر کرده لشکر که در عقب میآمدند ایل و الواس اول که در لشکر
بودند عارت کردند و در آنجا لشکر نشینا کردند و دیگر بار ایام فرموده و بعد از روان شده آن
را بی بود و بنایت باریک و عقبه های سخت و دور و پای تنگ مردم از آنجا به شوری زد و میگردید
صاحب حق ان در شب بخوابد و فرمود و پیشعلی را فرخواست بهر غایت هر چه تمام تر میرفت و صاحب اگر در آن
ما تر فوج و در عقب میشتند فوج نظم زمین شل آن شب شده بود زمین آسمان بر آتش شده بود
بخیل از آن راه تاریک تنگ گذر کرد صاحب حق ان باور که بزرگان لشکر پیش رفتند از همان
آمد پاک و در مش او بهر رفت لشکر که با کرده بود دریا بخوابد با من که در آنجا
مغرت شکار بود و حضرت بزرگوار شیخ زبانی با او ایام بخوابد و در آنجا که مقابله بر ایام
لک مشهورت رسید از آنکان آنجا استیفا نمود و کبوتر بخوابد و او را کرده اید ایشان گفته
می چون کرد لشکرش بهر کردم کبوتر روان کرد و ایندیم که لشکر رسید صاحب حق ان کبوتری طلبید
ایشان را که در آنجا کبوتر بود و کبوتر نشسته که آن کرد که از دور دیده بودیم تحقیق کردیم و چشم ترا که
بوده اند که از آنجا که بخت با بنظر آفاده اند گفته برابر بال کبوتر بسته را که در آنجا چون آن
کبوتر رسید و در رسید سلطان احمد فرمود که پیکش حاصل شد و با بکلی احم و دیگر و بچنان بنا بر
چرخ کبوتر را و ال و انقال خود را از آب سیکند زانید صاحب حق ان دین پرور پاک و احتیاد
از سر صدق و عنایت بآن فرار یعنی آثار میر که در آنک و میامن زیارت را از آنجا فرمود و از دور
نشو و در آن مرقد مطهر و متبرک است نمود و بخرج و اقبال از حضرت از و متعال حضرت
و غیر ذی طبع و غیر خاطر ملک کان و قلب قلب بکینان کردن از مهابت بل مران
شناختن بی صدقات مستحقان رسانید و عثمان بهادر بقراولی از پیش روان ساخت
و بخش مبارک با عا که در آنجا مآثر متوجه شد آن مسافت که مبت هفت فرسنگ شریعت بکلی
انفت قطع کرد و بجهت که روز شنبه مبت یکم مانده کوبیده و رسید سلطان احمد جلای را از و بعد

گفته شد

گفته شد بود و چهره را بریده و کشتیها شکست و غرق کرده و در آن طرف آب سوار است و چون غرق
بر غوغاه خروش سپاه از اطراف حو امب شینده و توحید را بگریزند و بطرف وجد در رفت
بدریا که منصور از دور و طرف بعد از او حو را بر آب زد و چون غرق شد و در آب بکشتند و
نیز از او آب که شسته گشتی خفته سلطان احمد که شمس نام کرده بود بیافت و آن گشتی با بنظر
آب آورده صاحب حق ان دریا نوال باین گشتی در آمده از آب کوبید و منو و میرزا و در آنجا
بجمع سپاه از دور شد بر آب زده بسلامت بگذشت نظم جو مورخ لشکر پیشا بر آن
آب چون پاک کرده گذار روان در عراق آب بچکش سمنه جلادت بر آنچند کتی و در دور
دست نیز بویستند بر خضر را که بر اهل بغداد و در مش به آنجا ل میخیز مانده روی وجد و از
که نشستن غلبه جنتی انگشت تعجب بهر آن که بیدند انقصه صاحب حق ان مالک سستان مانده
زاده کان و آمد روان شد چون در صحر که شسته بکشور رسیدند و نایان و ارکان دولت
انوس نمودند که صاحب حق ان معادوت نموده در بغداد و اسر جهت نمایند تا بنده کان تقی که
سلطان احمد زبست آوردیم چون مش آن سخن بعضی اخلاص و دوختی ای بود و بسم قرآن
راه یافت صاحب حق ان از آنجا بشهر محبت فرموده خان سلطان احمد را از فر نزول بجا بود
رفت سپهر برین بخشید و انواع زخا بر و نقایس که از و باز مانده بود و بخت نصرتی بنده
ی ان حضرت در آمد و آمد و لشکریان آنروز روان شدند شبگیر کرده بجهت بلایب فرات
رسیدند سلطان احمد تر شب از آب که شسته بود و چهره بریده و کشتیها غرق کرده و برادر که
متوجه دمشق شد عثمان بهادر چون برین حال یافت اخلاص با دیگر امر گفت و طیفه داشت
بر آب زده بشنا و روی بگذریم در عقبه باغی بشنا بزم دیگر امر گفتند کن ریکتار آب برویم
که کاری مناسب پیدا کرده بگذریم برین اتفاق کرده روان شدند و در آن اشنا بجا گشتی یافتند
در آن کشتیها نشینند و اسباب را بر پهلوی گشتی داشته بگذر شدند و تمام لشکر را با بنظر بکلی
پندند و پیرکاب در آورده بشتاب برانند در راه احوال و اسباب باغی از خیمه و خوراک و فو
و اتم از غایت داشت در عقب میکنند بشتند بهر انیمیت میکشند و امیرزاده میران شانه نیز
رسید و آنجا توفیق نمود و لشکر را با بنظر در عقب سلطان احمد فرستاد و با بجا آنخلان جوی نژاد
عثمان بهادر و شیخ و سلمان و سید و اج شیخ علی بهادر و دیگر امر اتومان و بهادران بخیل
هر چه تمام تر مانده چهل خنجر روز میکشند و روشت که بلا سلطان احمد رسیدند و چهل غ کس بر
امر او و ند که اسبان لشکر بون تمام باز مانده بود و با سلطان احمد قریب و و هزار سوار
بود و از آنجا دولت مرو گزیده باز کرد و دیدند و با شمشیرهای کشیده که در دهن امر از آنجا روان

طراز آمد دوست جلاوت بجان و غیر برون نظم گمان بر گشتند نیز چنگ بزدند از روی شمشیر
رنگ زینت جگر نعل از خوشه جتن بر زنده را می گشتند خنکی که یک لشکر الماس بود زده شد
او بگو قوطی بود و بر زخم یک جان سست می افتاد زینش نه داشته و زنده بود و بر لب
را بجا گردیدند و دیگر باره در جنگ آورده و کشته کردند و از اسبانه اخته شهادت یک نفر
و وزیر از چرخ گمان بران و پادشاهان باریدند و چون بگویند و نه آمد و دیگر باره بود گشته
از عقب دشمنان گشتند این سوم با چنان عهد که روند که در ارجی بیاد گشتن نشد
و بعد از آن چنان دریم که بخیه جنگی در پو سپند که از نیل به هم خون آشفتم بر جزو قتلند
قام از زنده برانده و افتاد و نظر خودشان سوور و رفتن سست سوافشان شد و بیخ کردن کشته
چو دریا شد از خون کردن زمین تن پادشاهان بود و در وقت کین و جان جهان و جاس داد و در
مردانی داده بقوت بازوی که مکر و خسر بخت آید و در زمانه زک دخی لکان بر میا و رفته تا
و زخم چشم زنده بر دست چنان بهادر و زخم شمشیری رسید و پیش اندک زمانه لیکن از اقبال جلاوت
آن دلاوران نامدار و دشمن را که زنده اند و خنایم بسیار کشته و آن روز بواجبیت کرم بود و
که بلا چون چشم اعدا آل صبا و آب بود از شدت حرارت و غلبه تشنگی همه را هم هلاک بود و کین
در جستجوی آب ننگی می نمود و در سیاح افغان و جلال حمید و کین آب فرستاده و در جلیلیا
کرده زنده از شربت آب نداشتند و چون بایان رسانیده سیاح افغان یک شربت بایان
بیاض مید و تشنگی بکین نایب جلال حمید گفت از تشنگی هلاک خواهیم شد اکنون آن شربت بیا که
نصیب نشد بر بخش غایت کرم و عنایت جوان فردی خواهر بود امیر جلال و در آب او گفت من
از حضرت جلاوت ان شنیده ام که خضر از کرم و کین از آب و در سخی مصاحب بودند و بیانی بهین
بلا مبتلا گشتند و عباد قدری آب دانه بود و بگو و گفت که حاجت بود و فردی عریض شهر دست
شد که اگر شربت آب مرا از هلاک خلاص کنی عباد تا می کرد گفت بقیه میدا که اگر این آب بود
چون شربت تشنگی میسبب و او لیکن رو بایندارم که این قضیه است عباد توت شد و کرم جلال
فا و خستیدار میگم و جان خدا کرده آب بتو میدم تا این چه در جنت است عباد را با کرم رسانده و از
بر داد و بایان شربت آب از کرم بخت یافته جان سلامت از آن بیایان بیرون بر و درون ذکر
سست و در روز که به قمانه امیر جلال این قصه را داد اگر گفت من افتد بایان عریض میگم و از
خود کشته آب بتو میدم و این حق بر شل جوی و الماس او ثابت میگردد و این نیکبندی آگوست
جنتی را با قمانه بشرفا اگر چون بیایه سر بر اعلی روی صورت این جلال را حقه داری تا در جنت
ثبت کرده شود و این سخن حقانی روز که بر جوی اشی صفت با کرم رسانده سیاح افغان قبول نمود و کین

جلال دل بر هلاک خود نموده آب با و داد و بیاض شد از آن تشنگی که بر حد موت رسیده بود
خلاص یافت و امیر جلال نیز بکین خدمت از آن و در سلامت برست و از آنجا با سایر اماران
شده و شمشیر با بان امام مصمم ابو عبد الله حسین ابن علی رضی الله عنهما از آن رسیدند و با جلاوت
استان بویان مرقد مقدس میباش آن زیارت که از جلال فتوحات و از گشتن فایز گشته بر
حق افغان فروری یافتند و علاء الدین امیر سلطان احمد و بفر فرزند آن و زمان و متعلقان دور
اسیر کردند و سلطان احمد از جلال دل از ملک مال و زن و خیال برداشت و بعد وی پر
رفت و از ارباب اسیر و غنایم مظهر و مقصود رحمت نموده بد که عالم پناه گشت و چون دولت
زمین جوس در یافتند سیاح افغان و امیر جلال با جوی آب را بایان نمودند مکررم اختلافی
شاید از آن حرکت پسندیده از امیر جلال بنیاد محسن افتاد و عقل و کیات پرورش را
حمید یاد کرده روح و بصلح و عاشق و فرمود و امیر جلال را بایان عنایت و تربیت ستان
نمود که در پیش ما می جان سپارید و دی و اینک در جنان روزی که جان و خطر بود و دل بر
هلاک خود نمادی و سیاح افغان را آب داوی تا بس مسافه الماس جنتی باین ذکر میسبب
کرد و از امیر پسندیده تر افتاد و از با نواح نو از شمس و از جنتی خود که بشید امیر جلال طریق
عبودیت و بندگی سپرده مرادم خدمت و الی منی اقامت نمود و لیکن ترک همین اتفاق و محبت
عالم را بگو کرد و اندک اندک از او و پیش بر سایر طایفه از بنی آدم نوع فانی و بر ترانده بمنقبت
شعاعی منزلت و جلالت خلاف فی الارض فایز گشته و این خصلت که صاحب حقان کینی ستان
از امیر جلال علامه خاطر خطیر افتاد حضرت پادشاه پادشاهان جل جلاله از محراب کرم رضوان
علیهم آبجین رضی داشته و در مقام شای ایشان فرموده و این چکایت بان بسبب پیش
نا بر شمشیران را نه کرده باشد که در وقت و مردمی پیش فانی و خلاق مجسم دست و نام نیکوی صفتش
بر روی روز که جعفر مذکور فکر مساوت امیر زاده سلطان محمد بعد از
وضع قطع الطريق امیر زاده سلطان محمد که پیش از یورش متوجه فتح و قطع الطريق
شده بود و بیکهستان ایشان درآمده و بسیاری از آن مصلان را بخت گردانیده و بفراموشی
و متفاد ساخت و از آن جلاوت خضر و را که در قلعه کوچی شمشیر متوجه شده بودند از بالای آن
که در دانه گشتند و از فرود دولت حضرت جلاوت و برکت آن سستای برای که پیش از آن که در
قلعه با صمد گنده در برابر جنت و خوف میکشیدند اکنون و کس و کس با من و حضور برترود
بنمودند و اخیر از بحر این سطر در طریق برای العین مشام کرده و نظر زحلش جهان را
چنان این گشت که کین ترا زخا زنده کوه و شاپان از آن جوان بخت بعد از حصول فرخ از کرم

الایق بیایند سر را علی شست و در سینه امرا اندامها را در سادات با طربس در پاشند و زانو زده
پیشکش بکنند و عرض رسانند که حقیقت آن ملک سنان سپاه طغر قزین را به پیغمبر قلعه فرمان داد
و آن کوه پارتی بود و بر لب و افق شده چنانچه از آب میگذشت و از زمان سلطنت سنان
پاران قلعه ساخته بودند و بر تپه که در پیچ روزگار گشته افتاده و آن رفیع مقدار بر کوه فیه آن
چهار تا خانه بود و به پیغمبر قلعه کی کشور که به یهودی تخیل آن ز سینه و ایش بر حسن طغر قزین
اقدام نمودی و نسبت به پیغمبر پاوشه افشا و فتودی و در آنوقت که آواره توجیه زایت حضرت
شماره پشیده بود و ترس و هراس بر او غالب گشته برادر خود را به کاه عالم پناه فرستاد و بود
و اطهار ربنده کی و خد متکی ری کرده بود و مکارم مایکند و در اینجاست و نوازش مخصوص داشته
با سینه خلعت کرامی که او ایستاده باز فرستاده بود و فرموده که برادر تو حسن را بکوی که به پیغمبر
نگفته و به پیغمبر خود هر چه زود تر بیاید تا منظر رنط عاقلست و تربیت کرد و چون برادرش بگفت
باور سید بود و به پیغام رسانید آن پوختی را از غایت و هم و هراس قوت بیرون آمدن
چون دول بر محفل لغت نموده چنگ را آماده گشت عاقل تصور کجیب فرموده روی به پیغمبر
چهار آه آوردند و اینها نصب کردند و بچینق با برافروختند و خاشای آنجا بنا زار خرم سنگ
خواباختند و بر حسن مادرش را بشاغلست بیرون فرستاد و عرض داشت که ما قوت مکتوب
غیت و یاری بیرون آمدن نداریم اگر محبت پادشاهان بنده ایمان نباشد و عضو فرمانده
در و پیر را بیایند علی فرستاد حقیقت آن مادرش را نوازش فرموده که کند و در این پیغمبر از آن
او در که ششم برده و پیغمبر را بیرون فرستاد و تعیین به آنکه اگر در آن تقصیر نماید چون چنگ
خلایق که در قلعه اند در گردن او خنجر بود و مادرش از آن سخن اندیشه ناکند و پیغمبر باز گشت
بقلعه و آمد و هر که کرد و آن ماکر لقب با بریده بیای چهار برون سید خواجی به پیغمبر علی بیاد
با تو گران و لا و آن خوش یک برج خالی کرده بودند و آن را در شب باند خستند و بقرت باز روی
شیخ عت و زخم شمشیر و شمشیر را رانده چهار بیرون را گشتند و این از پیچ جان بقلعه
که بخستند و بر حسن را خوف و ترس زیادت شد و به پیغام مادر بیرون نیاید و دول از جان برآید
بچنگ مشغول شد و حقیقت آن چکر که در تمام شکر از اطراف و جوارش نصب نموده و پیغمبر را تمام
خالی سازند و او جان بچنگ فرمان زمین بخش که در برش که این قسمت نمودند و در میان بچنگ
مشغول شدند و این اولی تو مان که یک خان که مقدم ایشان شیخ ارسلان بود که شمشیر بکار
دند و یک بر پاوشه و پیغمبر را تیر و ران بجه تمام دست بجز بخت برکشند و از دویست پناه جاز بخت
زود تمام از میان حاکم ماند که زمانی جوانی قلعه را چون غبار مشک ساختند و بر حسن چون حال بد

دید مظهر و سیر شد و کس بیرون فرستاد و یکتا خود اعتراف نموده ایمان خواست صاحبقران
فرمود که بیرون بیایید بیرون آمدن چون فرستاده باز گشت روز دیگر تضرع زیادت کرد و کس بیرون
پیش امیر زاده که در پیوسته و دوت توصل به امان آورده و در حقیقت که در کسانیه حایت بر حال پر
ایشان او انداخته زبان گفت خون او را بخوابد و از زده جان بخت انیس او را بزند و دل
داشت که او را حایت فرمایند بر حسن برادر خود را نیز پیش شاه زاده فرستاد و بجز بخت اظهار کرد و عرض
داشت که ما بنده کاه مکر بنده کی بر میان جان بسته خود را از کترین علایمان حضرت پیشا را بکار
درم از خوف قوت بیرون آمدن ندارم و امیر زاده شاه رخ او را بیای بیرون حضرت صاحبقران رسانید
و بخت او را عرض داشت که حقیقت آن فرمود که تا خود را بیرون نیاید از یک درواری تو به ننگ پیغمبر
قبول نخواهد یافت و اگر بچینی اقدام نماید و از خلعت خود از آن دارم و با برادرش گفت اگر نخواهد
تو بر پیش و باش و از خلعت پوشانیده باز گردانیده چون برادران بهر سید نشورت کردند که بنده
ست که مادرین مقام بخند است ایام و کردیم کسی را بر ما دوستی نبود که کون اگر بیرون روی ملک
بچنگ که درین مدت احوال ایشان را بچینی گرفته ایم و او خواهند خواست و فرمان شود که اگر بچنگ
از ایشان گرفته ایم باز گردانیده و ما همه آن بیرون تو ایام آمد و البته بعد از آن گشته شود و این
آنکه تا جان در بدن باشد بچنگ و بهر قطع الطریق که در اینجا بودند درین خرابی ایشان اتفاق
نمودند بنابران قبل از آنکه اظهار می گفت کردند ششم صاحبقران از آن سوز بشتعال یافت
و فرمان شد که که در بغیر و بر خانه نهاد که گفته سوزان انداختند که نه لاله در افشا و که که بها
از پیچ جلالت القادریه و القادریه نزدیک بود که چون عین المنفوش بیاد افتاد و نظم بکار زد که
بچنگ بدشت غریب از تنم آسمان در گذشت تو گفتی که صبر قیامت و مید زمین پاره شد آسمان
بر درید حقیقت آن بچنگ سنان بچنگ که بر بالای موی ساخته بودند برآمد و چون تمام قلعه را بر سر
گرفت بودند پیش از آنکه آتش در زنند بعضی از آن دیوارها بیفتاد و ابل قلعه رخنه ای قلعه را گرفت
خدایی وارد و چنگ مشغول شد و آتش را علیه صدر ریافت که شکر فوج فوج روی جلاد تیر
آوردند و بر حسب شارت مبادرت نمودند و هر جا خوف ساخته همه و رفت پر کردند و شب چهارم
بستم ماه آتش و زردند نظم زلفت سید جو بهار و خفت ستر ناسر همه یک سوخت
زبس دو کاه فرزند خود سید شد بیکبار چرخ گبوه اکثر دیوارهای قلعه بر زمین افتاد و پیغمبر
از دشمنان بزیافتادند نظم از آن پاره چندی زوزوان دودن خفا دزد چون بخت خود سر
نمون ابل قلعه بچنگ مشغول شد نظم برادر خود و شیدان کارزار بغیر و زی شکر شدند و بار
سوی رخنه در نهادند روی و بران خصم فلک چنگبوی دیگر دیوارها که مانده بود از اطراف و جوار

سرافورد کرد اینده و از بهر زمان و فرزندان ایشان در جوار ابر و اشم و انعام فرمود و از آنجا
 بدولت و اقبال روان شد و در بهار رشید به منصب در پیل رسید و الی آنجا شیخ علی بن محمد طوی
 افتادست نموده پیشکش کشیده انواع خدمات بتقدیم رسانیده صاحبقران روزی که از آنجا حرکت
 فرموده کنایه بنیز نزل بپایان شد و در جمیع پیشکشها و از آنجا که شش ماهی از فرود آمد
 موبک نصرت قرین گشت صاحبقران از صدق مینت بقدم نیازت انبیا و پیش و جرجس علی
 شمس و علیها افضل انصوات مبادرت نمود و بعد از آنکه او بهت در هر فراری ده هزار
 دینار کبکی نقدی فرمود و تا بر سر حاقه قدایتان عارتمانی بی ترتیب و هند و بی شکست
 و صدقات مستحقان و در ویشان رسانیده روحا و افق که میامین خیرات و تبرات که پرست
 از آن پاوشه دین پروردگار و در پیشگاه در ویشا و در پیشگاه دولت و اقبال بود و در
 آخرت پای فرود منت و حصولان باشد و ما ذالک علی الله یفری و امیرزاده میران شاه که رجب
 فرموده و در پیشگاه ایلای اطراف رفته بود و ازین اقبال روزی که از آنجا بفرمان و اقامت
 و فرمان برداری و آورده آنجا بعبادت باطن و بر استعدا یافت و بپایان و الی موصول
 که خدمتکاری بر میان جان بسته با قامت هر اسمی پیشکش قیام نمود گفتار
 در توحه صاحبقران بجانب روحا چون صاحبقران مالک استان از آنجا
 شکبیه فرموده و متوجه روحا شد اما آنجا که لشکر را رجب و او فرج فرج روان شد و نظم
 جهان شجوه و در پای شوره مسج روان گشت از دریا و آن فرج فرج درین دشتی راه و الی
 ماروین سلطان عیسی بر سپیل بهتقبال فرستاد و اظهار رنده کی و خدمتکاری کرد و بپایان
 صاحبقران در آوال سفر بجای ماروین رسید و او را طبع و منتا و میدانت بفرستاد و او کس فرستاد
 که با لشکر آمد و در حقیقت بیا که ماروینیت مسعود شام محرم است و از آنجا که شش ماه پس از این
 فرموده و قانی لشکر را بجای اول فرستاد و سپاه طایفه و ولایت جویون و قزاقین را عارت کرده است
 و شش ماه که خدمت بپایان کردند و چون عا که مسعود با غنایم و با و روی بپایان باز آمد
 از آنجا که شش ماه بر وجه رسید نزل نامی که حاکم آن جوار بود و چون خبر توحه عا که کرده و آنجا
 شنیدند از بیم جوار که شش ماه پیرون رفت و بخشی از عا یا بیا یافت و او پیرون رفتند و در
 کوی بلندی پناه جسته صاحبقران آمد و لشکر بایان را از حقیقت ایشان فرستاد و بعد از آنکه
 کردند امیر با شهنشاه کاه و ارکان دولت بشهر درآمدند و عا در تمامی شهر را بچو
 از سنگ تر کشیده بر آورده اند که بینه که از نیای فرودست و خدمت و راستی انداخته حضرت
 ابراهیم خلیل الله در آنجا دست داده و آن چشمه که در میان آتش جویان یافته بسوزانست

و در جوی چشمه انار رسید بی آتش و دو پند است صاحبقران که مکر با جوان و آنرا آن بدای
 بنور ایمان نقدی نموده بودند برای العین مشامه نمودند و در آن چشمه غسل کرده از آن آب
 بیاشامیدند و نزد روز در آن شهر توحه نمودند مجلس انش و نرم بپار هستند و طوبیای با و
 با در توحه هستند طاعت حشر و اندام جی عقی را که بر هم جانشیناری قیام نموده بودند عنایت فرمود
 و دعای نوازش مرا فراد کرد و اینده چنین ترکمان درین موضع غریب طوبس در یافته خدمت
 حاجی بجای آور و بپایان زمین حبیبت اهل و عیال خود را و ولایت خود را امان طلبید و الی
 حسن کیف متفق نیزه آنجا بعبادت عبیدوسی استعدا یافت و بچنین استان بفرمود و بیت
 فرموده و طایفه بیکو و بنده کی بتقدیم رسانیده و میامین هر جسم پدید شایان او گشت و
 چون سلطان عیسی حکم ماروین درآمدن قتل نموده و خلافت آنکه حاکم را که در و بپایان رسد
 صاحبقران فرمود که مقتضای توحه و با ساقی خیرت که به وی را در میان گذاشته متوجه حکمت
 دیگر گشت و بپایان روز بیست شمس الا اول بعبادت و اقبال سوار شده و عا غنیمت بصوب
 ماروین مسلم قد شش ماه درین حال سلطان علی حکم ازین بد رکاه عالم بی شکست
 خدمت پای و بی عیال و رض رسانیده صاحبقران کا مکارش که امانت و دشت روان شد و چون بهشت فرستاد
 ماروین موضع چلیک محکم بپایان گشت ملک معز الدین حاکم جویره بد رکاه عالم پناه آمد و شرف
 باطوبس در یافته پیشکش کشید و عا فرج و بپایان کرد و بنوازش خیره و از غنایم گشت و باز کرد و بپایان
 سلطان عیسی از توحه عا که کرده و آنجا که شش ماه پیران علی شش ماه انواع پیشکشها از پناه
 نادره است و آن راه و از و قزاقی بپایان و در و پس از آنکه از توحه پیران رسانیده صاحبقران
 از سبب قتل درآمدن سوال فرمود و سلطان عیسی از توحه و از آنکه استغفار برکت و بر توحه
 طاعت حشر و از بر حال او تا خدمت عنایت و نوازش پاوشه باز و باره او از آنجا و شش غنیمت
 حاجی اختیاری کشید و از آنجا که کرده و نیز و یک ماروین و آن که بپایان گشت

و ذکر واقعه شهادت امیرزاده میرزا علی شیخ انارالد رمانه
 چون میرزا علی شیخ با سراج سار طیکات طیکانه و در بجا عا که کرده و در میان آنکه شش
 رایتی در قریب یکسال که در فارس بود از قلع آن جوی و از آنجا بپایان شد و چون قلع
 و قلع ترک و در کوی پیران دولت روز افزون بود و در قلع سیر جان که مکر ابر
 بپایان آن شوال بودند بسوز فرج شد و بپایان رفته از چلیک بود صاحبقران در آن وقت که در
 توحه شام و عصر جم فرموده و متوجه دیار کرد و بپایان میرزا و شادانیکس فرستاد و در زمانی
 بپایان آن قلع شوال بود و بپایان رسید شهنشاه از و بپایان و شش ماهان و از پناه

و چون با او بود که بر تن بختی بود که اسب را دست پای فرود میرفت و از رفتن عاجز میماند و
شب که یک میکور بالای آن میرانند و روز دیگر آید اسب را بر بالای تخته تخت کرده میباید
شسته و باز در روز روز آن میشدند و بدین طریق میفرستند تا به بالای که دیگر اینست بر آن
چند اسب که بفرمان آورده بودند و بعد از آنکه این اسبها را کفار اندرون دره با مقام داشتند
و از بالای آن که با ده فرامان بنوعی تمام برنده است و مجموع آنها را لشکریان از بالای که میفر
بلند بفرموده و میباید و بعد از آنکه بر روی برف بسپاردند و در این شب روان میکردند تا بعد از
زمانه زمین میسر میشدند و بجهت حاجت آن چیزی از جوب ترتیب کرده و حلقه بران از
طایفه ای در آن به طایفه بصد نگاه کرمان حلقه میبستند و حاجت آن بران بهتر میشدند چند
کس از بالای که آن را بعد از بر میان فرود میگردانند و چند کس بر سبل و کلند و در برف
جای پائین و آن محل قرار و استخوان رست میکردن تا آن حاجت فرود میباید و بعد از
چند فرود میگردانند و دیگر باز محمل فرود ترتیب میکردند تا با غیر لغت و در وقت بختین میباید
که رسیدند حضرت صاحب حقان خازیکه در سرد فروری پای قدر بر تارک کبوتر می شود و صاحب
به دست اخلاص گرفته مقداری که بر سنگ راه پیاده میفرمود و بعد از آنکه اجتهاد و حسن اعتقاد
بستار کتابین شایسته و مشقات نمود و در مجموع دست حیات روی بهشت عالی بهر
که در خطبه شکی که آورده و با سانی ترجمی میسر شد و از دست فتح از مشرق تا مغرب بهر جا رسید
منصور و مظهر آمد نظر بهر که که شش از برای خدمت بهر که درش زارند و آید راست
و چند سربازان را با اسبها را در حلقه است از بالای که فرود آمدند و شش صاحب حقان سوار شد
و همراه لشکریان پیاده و در رکاب روان شدند کفار را با مردم عادی قوی بسپارند و
پشته از خود و بزرگ برهنه میباید و ایشان را علی بن زبانه دست بپاری و ترکی و بندی غیر
زبان خود و دیگر زبان نراندند و از منکر که نزدیک ایشان است کسی آنجا افتاده باشد و در آنجا
ایشان را توقف یافته ترجیح شود و در آن بجای بر زبان توقف نیاید و قلعه و پشته که در
و این آن آیینیت بزرگ میکند شد و از آنظر آف آب کوی بود که سربلند کشیده و آن
که خزان از آن سیه آگاه شده بودند و دستم خود را باز کرده و شش از آن آب کشیده
رختها را بالای آن که کشیده بودند و بعد از آنکه کسی آنجا نماند رسید چون لشکرا اعلام قوا
پس از میل یافتن آن که امان رسیدند کسی آنجا نبود و اندک که معذی که بود و گرفته بود و خازنهای آنها
خاکساران را آتش زدند و از آن آب کشیدند صاحب حقان فرمان داد که از اطراف و جوب آب
بآن که بر ایندی میمان و دلاوران جالاک زمره نگیر و تمهیل بصلح اخلاص که بر ایندند

و بعد از آن ستمگران روی جلاد و ستمگران نهادند و شش ارسلان و جمعی از آن چند ابرو را پیش از برهان
مانده و بعد که بر آمدند که برایشان مشرف بود و علی بدین قورچی از طرف کافران را رانده جای
ایشان را فرود گرفت و شاه حکم از جانب دیگر سر و کوشش بی کمال رسانید و از آنجا زبان سعادتمند
جساده و کس از بالای که افتاده بر تخته شهادت نایز کشید و میباید حکمهای مردان کرد و هیچ کس
بنا بر با قوم خود و مردمی و مردانی نموده جای ایشان بست و حسین ملک قوجین و میر حسین قورچی
دست بر روی بیاورده و نموده باقی افراد هزاره جات با تمامی لشکر از اطراف جمع آورده و بجان
کشیدند و آنرا شجاعت و دلاوری بی رسانیدند و بسیاری از کفار را به شمشیر آیدار بکند و ایندند و بعد از
در شبها در روز که پیوسته جنگ بود و آن جنگ آمده بود و ناری امان خوشه صاحب حقان آف ستم
کیشی از ایشان که در امان خوشه که اگر بقدم افتاد و بیایند و زبان دلا بکند و جسد و نور امان
بیاورند و خون و مال و خشم و این ولایت را به امان از او مردم آن به بخان آن عثمان از
جوان که داشتند بکشیدند و روز چهارم همراه آف سلطان بدر که اسلام پناه شتافتند و در آنجا
مسلمانی کرده زبان نصر تا بر کشانده و کمانده ایم هر چه فرمان صاحب حقان باشد بجان متابعت میکنم
عاطفت با و شاه با خلعت پوشانیده ایشان را باز کرد و ایند چون در آن شب آن تاریک و آن
همان رنگبسته با میر شاه ملک سنجون آورده و صاحب حقان او فرمود و تمام لشکر بکنک روانه جوب
فرموده تمام لشکر اسلام بآن که بر او مانده و آنچه مانده بودند بقتل آورده و زن فرزندان ایشان را
اسیر کردند و بر قلعه آن که که کماندار بر او فرود گشتند و حکایت آن غوغا ماحر را که در راه میباید
و مضائق و توقع یافته بود با تاریخ بجا بکنک کشیدند تا تمامی روز که در خلافت بیدیده است
سلطان نمایند و همه در کمال شوکت و اقتدار صاحب حقان در پادشاه اهل آندیدار برانند که در فتح
عصر پنج پاوش و حتی اسکندر و ذوالقرنین را بخانی دست نیافتد نظر به آنکه این صاحب حقان از آن ستم
در جهان بیج شایسته و این حق میکند و آن نیافت کفار و فرستادن صاحب
قران محمد از او در انجمن حلال ابرو و ستم و بر بان اعلان
و هر اجبت نمودن از کشتن و جرن ابرو و ستم و بر بان اعلان که بر طرف سبای
پوشان رفته بودند چنانکه رای عاقل از برای یکی از کتوریان را بجهت ساخته محمد از او و شش علی
و شش محمد و چهار صد کس ترک حد فخر تا جنگ رسد و ستم بر محمد از او را که در انجمن حلال ابرو
فرستاده و از او بآن جهت روان شدند و بر راه های تنگ و تنگ و در آن صاحب حقان
سپهر پرورش استوار کرده و در پشت خیمه خود را بر روی برف بنشیند و با کوه و بعد از آن
بزمین رسیدند و چون از آنجا روان شدند و بقلعه سپاه پوشان آمده و چند کرد و آن قلعه

بر روز چهارم با نصد و کار شوال بود و کشتار و تیر قلع ارباب و وضع
 قلع اطریق و فتحان صاحبقران کتیستان مد علیا را به نگ خانم و میرزا
 بیک را که برادر بودند از مخرج او و درین بحر قند باز کردند و در چهارشنبه غده وی که شش
 از جلای کای کای های توفیق برکات بود کل آورده و سوار شده با ارباب رسید که در وقت قلع آقا
 کرده بودند و سوار بر دوش عظمی و کامکاری با قلعاب دولت استوار کرده و راجع سعادت بر
 خستند و لشکر کرده که رسید به جل و آمدند تمام قلع بنفادوست و آن حصاری بود
 سیر شمشیر بر سجد جاس و دیگر تیر سجد جاس با تمام امیر شاه ملک و جلال او سلام جو افروخت
 و چنان قلع بدست چهارده روز بستند کشت صاحبقران تو اجهان را بخنجه و فرموده بود
 که از اشیای موسی که بهمارت مشغولند هر یک که بهر آن رود و نگه آرید که بچل خود باز کرد و در اشیای
 ازین معنی رمزی در یافتند و بدینسان قلع تمام شد صاحبقران صبح جمعه از برای استیاض
 قلع و حصار ارباب بود که از پشت روان میگشت سوار شده که قلع میگشت و امر ایستاده
 علامت رکاب بجایان میرفتند و از اشیای موسی هفت نفر بالا خاند و روزی استاده بودند
 چون صاحبقران بمقابل در اوزه رسید از اوزن بالا خاند تیری بقلع حصار آن انداختند
 چون حلقه آتشی بر سر شمشیر اهل حصار آن بود که تیری رسید نایره خشم بادشاهانه بر
 دانه و یک در دانه بشهر درآمد و فرمان داد موسی را با مردم او که خستند و آن هفت بجای
 تیر انداخته بودند که قلع بتسل آورده موسی را با دولت کس گرفته بلکه شمشیر سپه وند و اشیای
 برادر سوار شدند و صاحبقران قلع ارباب را و نواحی او را از اسب مسند آن
 و چنانکه ان و بعین پاخت و صاحبقران وین بر و در باب صلاح مالک و ازین طریق و سپا
 لک در سطر بلاد راج مسکن کرامت فرمود و اگر که قریبی آدم تا انقراض عالم با دای
 شکر آن مقام نمایند و از عهده آن بیرون نیایند نظر آنچه اضافی را به اکر کرد که تو
 شکر آن گوید چه بر آید ز دست خلق مگر فضل بزدان رکنای اوجید کشتار و رور کوی
 زایت نصرت اثر بصوب شهنشاهان و لغز و قطع مایه طعن
 و عهد و انجمن پخت بر شیان صاحبقران مالک سنان صلاح و لایت ارباب
 بخت و امور این استقامت یافت عنان غنیمت بصوب خلا شهنشاهان مسلطه کشت
 و از کوه و جنگل عبور نموده و درجانی آنکه نزول فرمود و روزی که توقف نمود و فرمان شد
 تا بنزاده چون بخت خلیل سلطان با جمیع امراء و افرق از راه جیحی بصوب ماروان
 شود صاحبقران ایضا فرموده با چند هزار پوار نامه در روی توجیه بجانب قلع نزار و در

شش شنبه آنجا رسید و پیش ازین در مقام کابل امیر سلیمان شاه و دیگر امراء و لشکر از اسان چرب
 زمان منتهی فرشته بودند و آن قلع را عمارت کرده چون هوای آند بار از غبار موسی که کشتار
 مشکبار کشت مسیح علیه رسا بنده که قبیلد برینا از قبایل اصفان بود و که بنده کی بسته باشد که
 یلازست چنان نمود پیش ازین که شاهزاده برنگه جانی و یار بهند را تحت فرموده بود و مسیح علیه
 شش غنایم بسیار بطرف کابل میآوردند آن چنانکه ان جاسارت نموده راه زوده بودند و غیر از
 از آب سیر که کشته و در که بهای بلند و جنگل های جنگل بهمان شده و بطریق اقامت میفرمودند از
 و صول ازین اخبار آتش خشم زده اندون گرفت بهشتیقران و هم در آن روز نظم خدیو چنانکه
 صاحبقران زینت اند را بهشت روان یکی باره که بهر بزرگ بجستی جو آید برین و برین سبقت
 برده از آنجا در شتاب بگریخت آتش بیری جو آب روی فرود افتاد بصوب آن بد کرد و آن
 قلع و بعد از روزی ایشان رسید فرمان داد تا لشکر با آن پیاده و در کوهها و جنگلها برانند و
 در اینده و آن عاصی را بقتل با زوی جلالت و مردی بدست آورده و از پای در انداختند و از
 فرموده بتقدیم رسا بنده و خلق بسیار از آن خاک را ان را به تیغ آید با شش و در خ فرستادند
 زن و فرزندان ایشان را سیر کرده اموال و اسبابان را تا راج کرده و حصار را آتش زدند و
 از ان اشهر را رسید فرورد جان از ورطه آن قلع بکشانند آتشند بهت بادشاهانه متقاضی آن
 شد که در آن کوه توقف نماید توج آن قوم خستند و گریختن بریده که در دوراهیهای انواریت بکلی
 از خوف و خطر میزدان و بعین ماند و دشمنای آنجا کلافر آفتون را ببل نام روی اخلاص بدین
 عالم پناه نموده بشرط تسلط بوس استخدا یافته و به دستشوار رسید غلات پاخت خمیر که بظرف
 غلات میکشند و در عین ان فی هر اسرار باطلی مصلحت فرمودی دریافت که او را سعادت یا در وقت
 پیشکری در آمده و همیشه نولات او را بر قم خفته کشید و بجنایت خیره اند سوار کرد و اینده قوت
 تربیت و نو ازین شخص کشت و در روز جمعه غده ماه محرم صاحبقران از نایبه قبیلد برینان
 رحمت نموده و درجانی قلع فرزند فرمود و امیر سلیمان شاه را با فوج لشکر بکابلان پس از
 پرچم فرستاد و شاه علی فرای را با نصد پیاده در قلع نوز کبکشت و از آنجا در میان حفظ اوقاف
 و اقدس روان شده بموضع با تو خیم نزول بجایان کشت و پیر علی سلو و زو امیر حسین قورچی را
 با جمیع لشکر در آن محل که سلطان جلالت ازین حاکم شاه از جنگل خان کریمه خود را بر آن
 بگذشت و جنگل خان فرود آمد و از آب عبور نمود و بازگشت طباب سر ابرده با دشمنی باوقات
 عنایات آنحضرت و دنده قند مار که خلافت پناه سر رخت با وج ماه بر افروخت حکم عالم
 پناه نقا دریافت بر سر آب سندی بنده فرمان بران در زمان دست مهربان کشتار

با خنایم بسیار و رکاب عالم پناه شناختند و از شبنم بنوعی نصرت اثر از کشتی
 فرمود و زودیکه کشتی را به آب رسانید و او را به سمت جنوب موافق شاه نو از فرود
 کفتار و رفته زایت کشتی بقصد کوهی درین مجرای بسیار
 رسانیدند که نصرت برادر شجاع که کوهی با او در موضع جلال احصار ساخته و آن
 علیه حقیق آن در زمان سوار شد و افعی که از کشتی بکشتی آن کوه فرمود و شکر و غلبه
 مرتب داشت دست راست از فرنگ و امیر شیخ نواز الدین و امیر احمد داد آریسته دست چپ
 از شکر امیر شاه ملک و امیر شیخ نواز و ایکه بنوعی زینت یافت و در پیش قتل علی سلطان نوازی
 با پیاده کوهان خواست جنگ را آماده گشتند و نصرت با نصرت که بر کشتی نشاند نام هندوی کوه
 و آن که فرما به از تفرقه میزدند و یکبار کوه آمد چون سوار کوه ببال باز و از آن فراتر و تا دور
 در مقابل لشکر منصور از حقیق جیل و خود مصطفی بر کشتی علی سلطان با پیاده کوهان حراسه
 مشرف آن سر کشتی آن کشتی جنگ شعلی شد و امیر شیخ نواز الدین و امیر احمد داد از عقب
 ایشان بآب و لای و در آنجا آمدند و به فتح آید و در آنجا از آن کشتی فرستادند و آن نصرت
 با نصرت سوار آن کوهان از آن نصرتی معلوم شد که از راه کوه بزیاده فرار سرگردان شد
 با یاور کشتی آن پیاده و اشغال کرد و نظر هر یک که سر خدمت صاحبان یافت تا جرات
 چنانچه کس از وی شایسته یافت بعد از آنجا عبور نموده و موضع شاه نو از منزل طرز پناهی
 و این شاه نو از وی علیه نصرت و ابائی آنجا غلبه بسیار داشتند و کشتی آن هر چند غلبه
 بود و کشتی چند اشبار غله باقی ماند فرمود که غله باقی را آتش زده بپوشند و در آنجا
 از شاه نو از کوه دست روان و در لباب سیاه بقایای کشتی که غلبه و از آنجا جمع آید
 بود و زوی فرمان شد که لشکر بآن از آب بگذرند و در آن روز مسمومی ملک نام از کوهان شاه
 داده کرد و آن غلام شاه رخ از طرف هرات بخند متجاوز رسید و خبر سلامتی ذات پادشاه
 آن مطهر الطاف رسانید و نظم ماه سرور جهانگیر شد بلند از خدایه سلامت فرزند از بخت
 کفتار و در رسیدن شاهزاده پیر محمد از ملتان قبل ازین در کوه
 پوشش بودند و سنان که از کوه پیر محمد که امیر زاده پیر محمد ملتان را میسر کرد و چون در
 مدت آن میسر شد با شاه نو و در هم شدند از کوه قوت به شک آمدند چنانچه از اهل کوه در
 وسیله سده رقی میباشند و سارنگ و ابائی آن خط بود و از سر ضرورت پیران آمد و ملتان
 نسخ کتب بکثرت صاحبان کس فرستاد و صورت این فتح عرضه داشت اما تمام اسبان
 شاهزاده تلف شد از طایفه هر شهر بانه درون قتل کردند و حکم و سواران جدا شدند و آن

چونکه پیشتر اهل شهر دوم از بهاداری میزدند و جمیع روی از جاده متابعت بر نداشتند
 مخالفت نموده اندیشهای فاسد بخاطر راه دادند و در بعضی مواضع دار و خدگان را بقتل آوردند
 و در چنان حالیه که امیر زاده پیر محمد را لشکر بآن پیاده مانده بودند چنانچه بانه اندیش با سر
 نصیبان بر آورد و شبها تا و رشت میماندند و امیر زاده بقایای متفکر و بخیر بود و ناکاه آفتاب
 زایت حضرت صاحبان از افق آن نوازی بر آمد و از آن کشتی بر توان خرمی لغات را که از
 دست دست از کوه رانده و پای بنیاد و قرار از جایی رفته سرانجام و مضطرب گشتند و از کوه
 آن که هست و شجاعت ارشاد و علم و ولایت پادشاه زاده با ارتباط خود از مضیق و هشت و هجرت
 بخت یافتند از سر تسلط بر مروج استان صاحبان گشتند و روز گردید چهارم و در میان مضطر
 و در لباب پیاده بود که نصرت پناه پیوستند و شاهزاده بیاد دست پای پس حضرت صاحبان
 سوار گشتند و صاحبان او را در کشتی گرفتند و با نواحی محبت و کوه از کشتی با نواحی
 و روز دیگر زایت طر پناه از آب پیاده عبور نموده به موضع جیلان سایه اقبال انداخت و از آن
 ناحیه آن چهل کوه دست و درین دو سه روز تمام لشکر بآن بعضی بختی در آمد و بعضی تنگ
 چو تار در آب زده از دین دریای روان بگذشتند و از خود ولایت قاهره بیکس از کندی
 از سید نظم جانشین پاک بزدان بود و دم آتش آب بکپان بود مدت چهار شبانه
 روز و در فریق جیلان توقف افتاد و روز شنبه چهارم امیر زاده پیر محمد و در آن موضع
 طوی داده پست گشتند و بیسی بخت با کوهی از نواحی و کوههای زین و سببان نازی
 با زین زین و کوههای کرمانی از لغات اقمش و شش و آفتاب و جمیع از کوه
 ساخت بعضی رسانید چنانچه اهل دیوان و در باب قلم و روز بکتابت آن اجناس شکر
 بودند و مفضل آن فکر میکردند و بهمت صاحبان در بانه و در روز غرض غایت که کشتی
 و شکر کات را بر نهد و در آنجا زمان بخش فرمود و بعد از آن لشکر بآن امیر زاده
 پیر محمد را که اسبان تلف شد و به پیشتر که سوار و بعضی پیاده آمده بودند و در آن روز پیر
 اب بآن بخشید و سوار بخت کفتار و در فتح شهر بند و قلعه بطینیه
 و استیصال ابائی آنجا از مضطر و کوهی قلعه بطینیه از غلبه مشهور
 است و از راه دور افتاده بخت راست و اطراف و اجابت آن جولت و آب بزرگ
 بر و رشتند که از پیشگاه پیر میوه و هرگز لشکر بکوه آنجا رسید بدین و ابله از ابائی و سببان
 و آجودان و دیگر مواضع خلق بسیار از بیم صدمه ها که درون ناز پناه بآن حصار آورده
 بودند و کثرت عظیم آنجا جمع شده و رشتند و بنجیدند و بیسی چهار پای و اجناس و در حوالی حصار

از جهت گرفتن مال باند زون قلعه روان کرده و در میان آنجا از تیره راه ایستاد و آن مال
 سرورینا و روند و در میان ایشان کمران و کمرانان بسیار بودند آغازی گفت کردند بخشنه
 بخشنه است اینجا میدیدم جعفران روزی غصب فرمود که آن خاک کپا ترا پیش آورده که راست
 و ما از روزگار بخاری بر آورده سپاه طغیان از قاضی اطراف قلعه کشید و طغیانها را
 جبار انداخته بجا آوردند اهل جبار آنجا کمران بودند زن و فرزند و مال خود را آتش زد
 سبختند قوی که قوی سلا میگردند زن و فرزند را که سخته در سر بریدند و هر دو طایفه
 افغانی نمودند آنجا جنگ و جدال نمودند سپاه بر حسب فرموده و رفته بخشنه و آن
 کمران در آنجا خشنه و جنگ عظیم واقع شد و از خاندان دولت مند بساوت شهادت
 خدایه گشتند و بعضی زنده ماندند و امیر شیخ نورالدین پیروز دست جلالت بزرگش ده بود
 جعفری کمران در میان گرفته بودند نزدیک بود که دستگیر کنند و از زن و فرزند را بیرون
 پس پیمان با اتفاق جمل کرده چند کس از آن پدیدان را پیش آورده را پاک کردند و امیر شیخ
 نورالدین را از آن در راه بیرون آوردند و آنرا هر لشکر اسلام غالب گشته ده هزار
 از بند و آن را به تیغ جدا و بکند را بیدار کردند و از آن لشکران تمام آن حکم را که در دیار کرد
 و آتش در خانه های شهر انداختند و تمام عمارات را تخریب کرده زمین پهنه درختند
 آنجا غنایم از آن قلعه بدست آمد از زر و نقره و اسب و رخت صاحبان آن بعد از آن که
 بخش فرمود و فرزند آن را از آنش فرمود و از آن فرزند و فرزند و از آن در مساحت
 امیر شیخ نورالدین که کشتن مرده کرده بودند و بعبادت و تربیت اقتصاد بخشنه و طغیان
 و انعام و او حضرت جعفران از آنجا سواری شده چهارده کرده راه رفته و منی که آن را
 آنرا جوی آب میخوانند نزول کرد و از آنجا که شسته بقلعه فروزه رسیدند و باقی آن شهر
 بیشتر پدیدان بودند و جنگ در خانه های خود نگاه میداشتند کشتن را میخوانند آواز
 را بخت نصرت شعار در پیشینده که بخشنه بودند قوی از سپاه بر حسب فرموده از عقب آنها
 شتافتند آن کمرانها با قوت به تیغ جدا کردند و آن شب آنجا بودند و از آنجا که شسته
 بکند آب که کمر رسیدند و از آن نصرت شعار که از قوت و از جهت استیصال چنان آنجا
 فرموده بود و آن روز در کنار آب که کمر که قریب بساعت بود و بدین بخت چهار روز و یک
 رطل و وصول افغان بزرگ در آن بخت توقف نمود و روز دیگر جوالی قول که بر بخت نزول
 بیاورد و آنرا در لشکر بایان مثل سلطان محمد خان و امیر زاده سلطان حسین و
 زاده رستم و امیر جهان شاه و عیث الدین ترخان طغی بوغای برلاس و شیخ ارسلان و

و دیگر افرادی است جب که درم خذاری کابل برای که تعیین رفته و در جب فرمان روان شده
 بودند و در آن راه چاه بشیری و قلعه خاندان رسیده بودند فتح کرده و درین روز یک کس طغیان
 قوت پیوستند و از آنجا کوچ کرده و از قول که بد که شسته آن طرف قلعه که از آن نصرت است
 گشت و افغان بزرگ و باقی لشکر که از راه و بسیار رسیده و بخت از آنجا که شاه ملک فرموده
 بود و در آن روز یک کس که بایان غنی شسته از کابل قول که بد که شسته آن طرف قلعه که از آن نصرت است
 و از آنجا کوچ کرده و بقریه کیشل رسیدند و مشت میان سامانه و کیشل بفرقه کرده بود و کس فرسنگ
 شمر شده و دو میل چون شاه زاده کمان و امرا و لشکر بایان که بر حسب فرمان هر قوی برای
 متوجه شده بودند و در جمیع جمع آمدند و کس بایان پیوستند و تمام امرا و میمند و میره به یک بود
 نه و در آن شدند امیر زاده پرچم و امیر زاده رستم و امیر سلیمان شاه و امیر یار و کارگاه بران
 و امیر شیخ الدین و قاری اناق و امیر زاده سیف الدین و امیر یار و بیچاره و زیان ششم
 بسا و امیر زاده قیام الدین و امیر زاده اب و سلطان محمد خان و امیر زاده خلیل سلطان و زاده
 زاده سلطان حسین و امیر جهان شاه و امیر شاه ملک و ابکو تیمور و دیگر امیران و امرا و اسکا
 متوجه بلخ رفتی روان شدند نظر سپاهی بکشتن خون از قیاس عیان رستم کشتن بنیم
 ناس از قیاس که کشتن کاه درزم بهلول قیامت شدی چون چرم به تیغ فروی بکشد به
 درین سنان آب داده زهر ابکین سرکشتن را از قیاس بزرگ زهر غزول نموده
 برک روز و شنبه قلعه استدی رسیدند و مردم سامانه کشته استدی که بیشتر کیشی
 بجای و کشته بهر اسابقه شفا و من بکشته خانه های خود را سوخته بطرف دلی که بخشنه بودند
 و از چهار شنبه زایت نصرت پناه ساید و وصول بشهر پانیت انداخت اهل پانیت
 دست اضطرار بدین فرام زده داشتند چاکس پدانش و باند زون چهار یک استار
 اندام بود که از زده بهر درین بسنگ بزرگ که عبارت از صد هزار درم شرع باشد از خون آمد
 آن را بر لشکر بایان پیش کرده از آنجا کوچ کرده و بر لب آب پانیت فروز آمدند و روز دیگر
 امرا و جیبی پوشیده جنگ آمد و کشته روان شد و صاحبان فرمود که امرا تا موضع جان
 نای که عبارت از قیامت که سلطان قیروز شاه در دو فرسنگ دلی بر بالای کوی ساخته
 و در او من آن که آب چون که در بای روان است میگذرد و تاخت کنند ایشان حسب
 فرمان از قیامت نای تا جبهه نای تا جبهه و اجسام و جبهه نیشان آن طایفه ناحیه کشته
 سیر کرده باز گشتند حضرت اعلی بر آب چون عبور فرمود و بجانب چهار لانی توجه نمود که
 خلف زار و در آن اطراف بود و چون روز بقلعه لانی رسید فرود آمد و آن قلعه در میان

و آب و آفتاب است آب چون آب سستند و آن ندریت بزرگ که سلطان فیروز شاه
 از آب کاشی بزیه دست یغریب فیروز آباد بآب چون متصل می شود و پشته امیر شاه ملک
 و امیر شاه و امیر بایزید جلای را فرموده بود که بیای این قلعه آمده بودند و میگویند
 حاکم آن قلعه بود و ساکنان آنجا چون از وانش مایه و سعادت پیرایه نه اشتد با تمام
 اطمینان پیش نیامدند و هر قی سیر و هر یک شوال شدند چون زاریت فتح آیت ساید و صلوات
 محل انداختن یعنی بود پیران آمد از سر صدق کردن اقیان و را بطریق عبودیت بیان
 و دیگر مکان قلعه از کبریا و کران طوخان های جمالت از طریق ضلالت فراتر نهادند
 لشکریان بفرمان صاحبقران روی جلالت بفتح حصار آوردند و از اطراف و جوار
 نقب زده وقت نماز پیشین قلعه را بکشت و کبریا و دران روز خاندانی خود را
 با زنان و فرزندان سوخته بودند صاحبقران آن شب در پیران حصار توقف نمود و خوا
 فرمان داد که از نوکران طوخان و مملوکان آن قلعه که بزرگوار اسلام آورده بودند
 جدا کردن و کبریا و دین را به فتح جهاد کذرا نیندند و دیگر صاحبقران سوار شده و بپ
 آب چون بخت بد جهان نای آمد تا که برای آب را بنظر حبس ط در آورده و بعد از آن
 که فرمود چون دینی نزدیک بود و جهت می حره با ش هزاره و افرام عید پشت و روی افرام
 بران یافت که اول غلبه بسیار برای مملوکان لشکریان جمع آورده و دران حصار محبوس اند
 و بعد از آن بجهت شهر که مشند بحسب فرمان امیر سلطان شاه و امیر جهان شاه و دیگر
 بنده کاف و دکان روان شد نه کما حجاب و بی راتاحت کشند و دیگر خاطر صاحبقران
 کاشی جهان نای میل میکرد و از سر بر خلافت بکب فلک شک و فرسیر بر آمد با قریب نهصد
 سوار جب پوش دهان شد از آب چون گذشته آن حمارت جهان نای را بجهت جهان
 نای ساخت صاحبقران بعد تفرج جهان نای حبس ط فرمود که محل رزم و جدال و میدان
 جای دینی مناسب تر افتد و علی سلطان تو اجمی و امیر بایزید جلای که بی اولی رفتند بودند باز
 آمدند و علی سلطان بحسب راکر رفت آورد و امیر بایزید دیگر را آورد و بعد از استیبار
 احوال هر سلف عرصه گفت گشت و در آشنای این حال طوخان با چهار هزار سوار با چند
 پیاده و جهت بهت پیل از میان و حبس طان ط پر شد پیران آمد و نیزه و یک جهان نای
 رسید صاحبقران در آن وقت از آب بطرف لشکر که نه کشند بود و اولان لشکر سپید خنجر
 و بیشتر سپید و مبعوثان این شوال کشته نیزه کنان تا بیکر آب نیامدند و آنجا آتش
 جوب اشتعال یافت صاحبقران عثمان بهادر و میرزا بای فرار افر فرمود و بعضی فرستادند

مبارک است نایب این حجب فرمان با و فو چون با و از آب بکشد و بسید حجاب
 پوستند و با شاق حجاب کرده دست جلالت پیر بایران برکش و نه حجابان چون شیشه
 شیشه و دلاوری از سپاه نظر پناه مشا چه نمودند بخت و در فرار داشتند روی کر و بر
 بی نماندند سپه حجاب مرکب روی پیش نهاد و رانده با سنان آتش با آب جهات آن با و
 بهمان را بر خاک هلاک و یغین گرفت بی مردم از ایشان تلف شد و رجال کر و بیلی جنگی بخت
 و سقط شد عقل و انشا را از وقوع این و شیطون آفتاب فتح و حکم متفقین گشت کهنه در و فصل
 کردن زاریت نصرت شجاع بیاب شرفی قلعه لونی و قتل اسیران
 کهنه که در اردوی بهایون فتح آمده بودند در روز جمعه زاریت فتح آیت از
 مغایر جهان نای کوچ کرد و حجاب شرف قلعه را از نزول فرمود و دران یورت شایزاده کاشی
 و افرامی نامدار و سرداران قشونات که بکشت رفتند و در پناه سیر و اعلی حصار
 و جهت صاحبقران با انگ در امور سلطنت و جهان نای و مصلح رزم آید و کوشرستانی
 موی من عند الله بود و مجلس مبارک در چند ان مصاف و موی که حاضر شد و بود که سرور
 سپاهی پیش دست نداده باشد و نامیاد و نایب چه افتد و بوم دران مجلس خاص و انجمن
 مشیون حاضر و اناچه خواص نایب مبارک که ترجمان علم دولت بود که بر شود و بسیار کلمه
 جان نثار آن سرور و با ساقی سلاطین قدیم در عرات مبارک و محبوب ادا فرمود
 و بعد از آن رزم آید و وصف غلشی و بر بوم فتح کزیری و دشمن غلشی که نادرش نمود و قافون حجاب
 و بجز در اوقات در فتن و طریقی کوشش نمودند و از گرداب بخت پیران آمدند و جیت آورد
 و شریط رزم و کزیری در تار بنوع در ملک بیان کشید که اگر روزگار رسیم و شتی و ضعیف شود
 و بر جان نایب غلشی که هر کسی در بر افتاد و در اول و قول در که ام مقام بایستد و بکوشن
 و جهان بکشد بکوشند و جوی نایب از احوال معارضه ترا جکوشه رو کند حاضران جمله کوشش پش
 از استماع آن کلمات حکمت سمات که و عیبت کلام الملک ملک الکلام از ان برهن
 میشد بر لوتش بود و پختند و زمین جو دیت بلب ادب و سید زبان اخلاص بود
 برکش و نه که نظم و رخشند و بخت عدد و سوز باد و در شش سنان از نو فیروز باد سنان
 از پیش بر رخصت کند فلک بر سر و دیر حایت کند سیر برکش از زبانی تو بود همه
 اشر شای تو باد و در همان روز امیر جهان شاه و دیگر افرام برضی بایون رسانیدند
 از لیب سستند تا باین متر که پیش حصار در بند و ی با وین از کبریا و بیت پرستان
 امیر گشته و در لشکر جمع آمده اما اگر در روز جنگ با نای دینی بلی نایب بچوم کرده بایون

سلطان خیر و زشت گشت با ملک خان و میر و در اجتماعاتی خان بود و میر علی مودج و جماعتی از
 سرداران کشته شدند و پیوسته در صحنه ملک حسین الدین و ملک بانی و سایر سپه سالاران
 آن سرزمین بدین بنی و آئین صفها آرستند و بپایان بردار سو او گسیخته گذار و چهل هزار سوار
 جنگی با اسبهای و آلات خوب روی یکبار از راه دور و در پهلان کوه بیکر که در اصطلاح کیم
 عربت داشته و بودند انانی پهلان و شسته بای زهر دار گسیخته و در پشت هر یک یک
 تخته بای خنجر بیکر ساخته و بر هر تنی از آن چند تار و غش اندازان و رعد انداز
 و ربه ای صف فیلان آماده جدال استاده با اینهمه سواران سپاه از سوار و پیاده
 و اگر اضعاف مضاعفه آن بودندی در نظر جلالت قوی از چاک کردن تا فرچنگ فیلان را
 ندیده بودند و از افواه شنبه که شمشیر برایشان کار گزینیت قوتشان بر تکه که در حقان
 قی بر اسبیک جمله از پنج برارند و بنای عالی را با شادت پهلوان بران سازند و تنگای
 قرار سپه را با سوار از زمین و در بایند و بسوارانند از سواران و اسب و اسب و اسب و اسب
 و خندق بعضی از طرف شکریان راه یافت و چون حضرت صاحبقران آن دهنده از لشکران
 شنید برای انجمنستان خاطر فرمان و داد که اطراف لشکر جباری بازند و پیش آن
 خندق قیام نمایند و در پیش خندق که و پیشان را بپدی هم داشته کرده و شاه با بپاشان
 بر هم نهاده و خنجرهای خشک بزرگ از آهن ساخته بودند و طعین رفت که بپاشان از آن
 تنگای دارند چون فیلان جمله دارند در راه ایشان افشانند و چون عنایت ازلی در هر
 باب یاوری صاحبقران که میباید بود پیش از آن آفتاب پنج روز مطلع اقبال بر آمد که شاه
 یکبار آید و در آن چنین که لشکر جباریست که هم نزدیک نهند صاحبقران و در میان لشکر که
 بدامن پشته بسالی بر بالای بلند می سوار استاده بودند و از شمع اطراف و جوارش را
 بنظر جتید و در میان و در تاجان ملای طعین مشایده فرمود و چنانچه عادت سعادت آثار
 آن نموده که مکار بود و در هر کار از از بقد صدق پناه شده روی افکاش و بنیاد بیکار
 شاه و انبار آورده و خندق غار بسته بقیام توجه نموده و کانه از برای یکانه بیکار آورده و پاشان
 برخاک خنجر نهاده از حضرت و در جلال حضرت طلبید و ملاسمی و کوشش خویش و پشت
 احوال و انصاف جلالت کیش را در میان ندید مناجات شایک دین در مقام نیاز
 بمیکشفت با داور پاک راز که ای برتر از سخی برتری که داند ترا چه که مدحت کری بگویند
 انصاف تو جیم بجان بر اه ثانی تو جیم بجان نذارم غوری بکف سپاه ترا و در کار
 و دارم پناه کرم کرده بار بار باری ازین بارم لطیف کن تا کنی که جز تو ندارم امید کنی

کپی یکسان بپای و درس لاجرم به وقت میسران استجاب و سابقین روزگار به جان آنگار گشت
 و از تواریب اتفاقات که بعد از بدو روزگار و صفای شمشیر صاحبقران سپهر افتد از یاد
 غایب و در آن موقوف و نمودن بود که چون صاحبقران با دای غازی و عرض نیاز مشغول بود
 بعضی از کوه و راه اول بودند مثل امیر شیخ نور الدین و امیر شاه ملک و امیر الله و در راه
 گذشت که اگر صاحبقران از لشکر بایند که آن مدوی فرستد نشت دولت قوت و پشت
 فتح و نصرت باشد چون صاحبقران از تو جهز کرد و پشت بود و پشت و روی دولت از خاک
 بپدید که بر او خنجر بود و با جوال لشکر آورده فرمان داد که علی سلطان قوای و از تو مان
 رستم و طغی بودند و اکنون بخشی و عثمان بیاد و با قوایات خود و بدو لشکر و دست راست و دست
 جبار امای و دیگر قوایان را بدو و هر اول فرستد و ایشان را دست و دل قوی کشته بپنج
 و غیره و زنی جانم شدند و باندیشه برخانان زدند و فیلان را بآن نگاه و دست که و
 صفت زبون کرده میراندند و از فرسودگی و از فرسودگی و از فرسودگی و از فرسودگی و از فرسودگی
 فرمود و بیکسان را از آن سر بایده افتد از فرسودگی و از فرسودگی و از فرسودگی و از فرسودگی و از فرسودگی
 ران در اقطار عالم شتهار یافت و بناموی روزگار را از پیش و راقیل و نکست
 و همان مثل شد که شمشیر که کند طعنه و بیکار جواران باشد که در پناه جایت او روزگار که
 نند و از آن طرف قوین سو بیکار جبار سینه خیز و بیاد و از تو قوی و اناف و صفا
 بنمود و بیاد و در پیش و دیگر دلاوران چون سپاه محالف را بدیدند از طرف بر
 افتاد و در آمدن که گشتند چون قوای و دشمن پیش آمد و از ایشان در گذشت و با
 شمشیر طعنه نگار چون شمشیر ایشان در آمدند قریب با قصد شصت کس بیکار
 برخاک هلاک انداختند بعد شانه از ده پر خنجر لشکر خود را جای بر کرده و دشمنان حمید
 و امیر میان شاه نیز و بمانند شانه از ده پر خنجر شمشیر قلم کرده و بیاد ران بپشت
 بسره سپاه بدخواه که و پاس فرارش طغی خان بود و از هم فرورختند و از
 جوی خاص بگذراندند و میرزاده سلطان حسین و جهان شاه بیاد و وقتش ازین
 ترخان و دیگر دلاوران بقوت بازوی که مکار و زخم آید از پیشانی که را که ملک حسین الدین
 و ملک باقی بود و بیکار بر هم شکسته برانندند و از عقب ایشان روان شدند و امیر جهان
 از عقب دشمنان در آمده بنزدیک و در راه رسیده بود و چون قلب دشمن با فیلان
 آراسته جمده آه رو نند امیرزاده رستم و امیر شیخ نور الدین و امیر شاه ملک بخاک
 در آمده کوششهای مدونه نمودند و امیر شیخ نور الدین شمشیر رسانید و امیر شاه ملک

و او مردی داد و دیگر امرای قوشون و سایر بیاوران و دودوران بقوت دولت هر
صاحبقران بر صف جلال چنگی زدند و بینکشان را نگو سار خنشد و به تیر و تمشیر قلم
بینکشان را بوج سیکردند و میان خنشد نظر فلکند همه دشت قلم قیل فتاده شکسته
کان چند میل مبدزان مالک بشد و ستان از چرخان و بقدر طاقت پای جلادت
قشره دست برد و پادشاه از آن امر بهریت یافته روی بگریز نهاد و سلطان محمود
خان کرخینه خود را در شهر انداختند و در وازه را بوبستد و امیرزاده خلیس سلطان
از آن بینکانی که در دژ کشیده بطریق و بقافی بجنب دشت کا و بر ابروی گشت میرد
بدان طریق بخدمت صاحبقران رسانید نظم چو عادی و به لطف پروردگار جرم قیل قوی
چکه ای تزار جو بازوی دولت کشید که سر بر کرد و در توبه بیند بر اقبال ازین
به چو پادشاه دلیل که خلیس سکا لایقیل کجا بوده شد زاده از چنگ هم از پادشاه سکا لایق
بشد هنوز از لبش میدید روی شیر جو شیران کند چنگی کبیر و چون از دست عنایت
حضرت آفریده که چنگل شاد شیر خور و فیروزی بر ذات نصرت شعار و زید و بیغان یک
پاره کی پشت در ده رویه از آواز و دشت صاحبقران وقت غارت پیشین پر و وازه دمی رسید
بنظر جیش طرد و در واه عنان جنبش از آینه یافت و بکین دوجن خاص به دولت نزول
فرمود و دوجن خاص در پاچایست از دستک است سلطان فیروز شاه و دست آن بر تیر
تیر بر تاب از یکطرف او بدیکر طرف نیز رسید و چون در موسم بهار از آب باران پر شد
و یکسال تمام آبانی دلی آب از آن بر میدادند و مده سلطان فیروز شاه بر کتار آن
واقع است چون آن محل از مکه کعبه محلی مقام نزول گشت شاهزاده کان و اخراج و کان
دولت در پانیه سر بر جعفر آندک نظم بمده بود و دودوی زمین نهاد بر خاک را پیش
جبین بوبست میان از پاچاگری کشاده زبان شا کسری که جزیره و ازین فرقه با
جانش طبع فلک بنده پاد و بعد از آن اقامت در کسم نیست آثار شجاعت و مردانگی
از شاهزاده کان و اخراج بیاوران صد و یافته و غارتب امور که در آن مصاف از
هر کس ظهور بپوسته باز میرانند صاحبقران را از ملاطفه غارتب آب از چشم مبارک
روان شد و دشت فرمود و شکر باری تعالی که او را از عالمیان برگزیده چنان فرزند آن
که مکار و اعدایان و انصار خدمت کند از در اندوخته بود و آن شیران پیش فوج است
و نهنگان دریای مروی و جلادت را دعا کرد و بحق و ذمائل و نه پروردگاری احوال آن پر
صاحبقران با جمال یقین می بوند که ذات بزرگوارش مظهر قدرت آفریده کار پوده با چنان

قدر و سپاسی که از فکر موافق جلالت و بهر مقام معلوم میشود دشت قلب و تنگانی بختی که چون
نگر میکند اردو و طایف سپاس حضرت پروردگار جلالت که به بیاوران آب از ویده کان و دودوران
میدارد و او را تنگ بنا بر چهره خنوج بسیار و با وجود استعجال طاهر تمام عالم نوزدهن را بر طاس
پشتان که بهر حاجت که بنده کانش را در هنگام ضرورت بخاطر میکند و از دول و شمشیر سر بر
میزند و صلحت آن را که میسیند و و احصایت رای بر تنه که مدت گریز و یک هر تیر یک یک
اندیش بر لوح خنوج میکشد بعینه صورت تقدیر بود که واقع شده از اندیش یک سر و شمشیر
نهشت و کانی بخت و دلاوری بهر چه که از میادای جلال تا جبین از چنگل عنان ازین
سرای فنا و زوال بر تافت هرگز و بر چو رط و دشت و انفعال بخاطرش راه نیافت و آینه
دلیل روشن است بر صدق توکل و دوام توجیه حضرت حق لاجرم از قوت اسلام و حسن قضا
قول بختان را پس و پشت میکند از روی توکل بوی تعالی از کتاب کرم اسلام میارود و
و از قنایت اخلاص و اختصاص مراد که در موقف دعا از حضرت کبریا پسندت میاید نظم
کوای و در جهان خاک آب همان بر خاک چیده افتاب که چون او نبوده است شای یک
نه و خنوجش که شمشیر نام تنگ فریدون بخیر و ناجدار منوچهر اسکندر نامدار نبوده در
عهدین پادشاه و که نه ندی و در خاک رده جهان که پادشاه این نامجو مکریم زبیل
بمیلان او که نبوده چنین پادشاه و مکریم زرا عاقل بین ناجور کمالات این پادشاه منو
یست نه شمشیر نگیزی خسرویست بصورت جهان که صاحب سر بر بمعنی زنده و ولایت
جنیه کشوده و در معرفت برداش چو پادشاه از آب گلش بمیر آتش از رب سبلی بر
در و نش بعل و فی شیر و نش غرق انوار عین یقین بصورت و دود و دنیا و دین
خلافت که قتل خدا بود شمس ربهت کین کشیدی بود جهان پادشاه باین دود و دنیا
زهی نفس فضل جهان آفرین خدا یا ز کسب عین الکمال که دودارین شاه را از زوال
و نش را ده از پیش خنوجش فریدونش بار ابرو خشک تر بماند و فرمان ده کامران و زن
ازین عادت شکار و جهان کشتار و در گنجین سلطان محمود و ملو خان
از شمشیر و شمشیر و ایلخا ز قوس و سنان صاحبقران از عقب
ایشان چون سلطان محمود و ملو خان شکسته و عقد دولت و شکست از مکه کشیده
بشده در آمدند از آن حرکت که کرده بودند و چون بنایت پیشان شده اند و ناچار از
و قوع نه است جاسلی نهشت و چون نیم شب بکشد شمس سلطان محمود و از و وازه بود و رای
ملو خان از و وازه بر که هر دو جانب جهان پناه واقف است پر و دشت بگریخته و دشت

و بیایان آورده کشند چون صاحبقران آگاهی یافت که سلطان محمود دو ملک خان کریمیت اند
امیر سعید و تیمور خواجه آق بولغا و آلتون غیشی را در عقب ایشان فرستاد ایشان را بکجین
فرستاد بسیار روزی که کجین را فرود آورده و غنیمت فراوان گرفتند و دو پسر خود
سیف خان که بلکه شرف الدین ششمار یافته و خدو او را اسیر کرده باز کشند و هم در آن
شب امیر آلتون داد و دیگر آدمی که شون را فرغانه داد که بقبیله دروازده که ایشان بیرون
رفته بودند و دیگر دروازده های شده قیام نمایند تا کسی از شهر بدر نرود صاحبقران بکجین
سنان پرورده امیران خود آمده در عهدگاه نشست و آن دروازده در مقابل خود
خاص واقع شده و در آنجا بارگاه زده بار داده پادوات و قضاات اکابر و اشراف که
در شهر بودند و جمعی را به بارگاه عالم پناه نشاندند و غریب را بوس دریا فرستاد و فضل الله
مغنی نایب الملک خان با سایر اهل دیوان و دیوانی خاک آستان دور اسیرند و دیده اقبال خسته
و جلافت پادوات و علما و مشایخ بزرگواران که بکجین فرستاده اند و آن فرستادند
امیر نروده و پسر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر آدمی را در هنگام محال حاجت
ایشان را در خدمت داشتند هر جسم پادشاهان و متمسکین ایشان را در قفسهای کشید و با پای
و پای را بمان کشید و جمیع قیدان را آراسته و گردن آنرا زنجیر انداخته و پیرون آورد
صد میت قیل که بکجین بخت تصرف بنده کسان صاحبقران در آمده و بعد از آن رجعت
بعضی از آن قیدان را از برای شاه پیران کسان فرستاد و بعضی را به قفسه آوردند و مولا
ناصر الدین عمر مامور گشت که با دیگر اکابر شهر در آیند و قفسه بایکتاب جایان صاحبقران
بیاورند بیشتر آنجا چنان بود که در قفسه نام غیر و زنده و دیگر سلاطین که شسته با و دیگر
بعد از این قفسه بنام مبارک صاحبقران زرب و زینت داده و لایق خطیب بهتر بنام
قلاک خطیب مالک هفت اقلیم بنام غیثه فرجام آن پادشاه کرده و آن قلام آراسته با و غشی
دیوان جعلی خلافت فی الارض نشو و خلافت روی زمین با اسم جلالت ایشان آن
خمشید بکنند در کلین موضع پاخته و پیران لطایف کفار و مشایخان قضا جت شعار و
فتوحات نام در قفسه کبار آورده و بزرگ ایشان بشارت بزرگ پیاپی اهل بیرون و دیار
رسانند نه آورده و کلمات صاحبقران در اطراف و اکناف جهان و اقطار بحر را از آن
تا کران انتشار یافت نظر جهان نرود آورده پنج شاه زهر جانی تا یکبار راه فرود
اهل اسلام را خوشی دل مشرک از خوف خشیت فی اذن اهل ایمان بمان اندرند که و کجین
خون دل بخورند کفتار و روزه نمودن صاحبقران بموضع و دیگر بند و ستان

بیت

بیتیت خواص حقیق ان مدت باز نرود و روز و روزه و قفسه فرمود و بعد از آن عازم موضع
دیگر شدند و سنان گشت در وقت رفتن فرمود که سادات و علما و مشایخ و در مسجد جامع جمع آیند
و از ملایمان کجی را بایشان و در وقت گشت که تا کجین را و در کجین بسیار طغیان کرد و در کجین
بروزگار آن ملک را کجی کشید روز و دیگر جانش سلطان از کجین فرموده و در قفسه و زان
که از شهر تا به اینجا که روزه ست نزول نمود و ساعتی در آنجا قفسه نموده آن موضع را بکجین
در آورد و در اسب غیره که در کنار آب چون از سنگ تراشیده اند و یکانه از برای یکانه
او نموده بعد از آنکه از دروازده فرود آید و پیران آمد سید شمس الدین از پاد
وات شیخ که کجی که پیش ازین بر سالت بطرف شهر که نرفته بودند بر سیدند و عهده و
شستند که بهادر نهار که حکم آن خطبه الفیاء در خط فرمان نموده و که خدشکه ری بر میان
جهان بسته روز جمعه بشریف خاک بوس درگاه مستعد بودند چون اذن طرف جهان
نمای بفریب و زیر آید و نزول فرمود و در آنجا و در طوطی سفید که بهادر فرستاده بود و در
رسانند و آن و در طوطی از عهد سلطان آغمت شاه باز مانده بود و در وقت قضا و بایک
سلاطین بکجین وری و لشکر خایا کرده و خط خطیر صاحبقران بآن بخت کجی که بکجین نکر از برای
جیب و انات بکجین و زیاده در فضائی فضائی ایل نظیران نموده اند اقبال فرمود و کل
آن به پند جایان آثار را در آن حال مبارک داشت مطیع که قفسه بود و فال فرخ زودند
و از برای نایب از آید و شش کرده راه پیران چون عمو فرموده در موضع مودول
فرود آمد روز دیگر از مودول روان شد و شش کرده و قفسه کرده موضع گشت مقام نزول گشت
و در آن روز بهادر و بنادر و پیران قفسه با پیشکشهای سایسته بهرگاه و سپهر شهبان
آمدند و بعد از آنکه بساط بوس فایز گشته فایز گشته مرا بمانده کی و خدشکاری بقدیم رسانند
و بنو آتش پادشاهان سرافراز گشتند و روزه و دیگر از گشت کوچ کرده به بلوغ بت قرار گرفت که
نفس میان دو موضع شکر و پست از بلوغ بت کوچ کرده و در راه بریده موضع آنها
که میان دو آب است معطر قرین شده و روز و درین منزل قفسه افتاد کفتار و روز
قفسه میرت چون قفسه میرت از قفسه های مشهور کشور میرت صاحبقران
از موضع آثار رسیده و در اینجا قفسه میرت فرستاد و ایشان رفته از آنجا خبر رسا
دند که ایامس افغان و پسر مولانا احمد سری و صفر که با جمعی کبریا بقلعه میرت
مختص نموده ایل نشینند و مجاری به قتل را آورده کشته میکشند که پادشاه تر مشربین
خان بدرین قلعه آمد نتوانست گرفت صاحبقران را آن سخن بر دل کران آمد و از

پسبت تصور یک بر مشین خان کرده بود و در خشمش که شد فی الحال قریبی آن قهره را بیان
آورد و در همان روز نماز پیشین سوار شده با ده هزار مرد و براند و شب در میان کرده میت کرده
سپاهت قطع فرموده و وقت نماز پیشین را بیت جهان کشی سائده و مولی بطاهر قلعه میرت افتاد
در زمان فرمود که امای قوشونات هر یک در برابر خود و عقب فرور برد و چون شب شد و در
مقابل هر یکی عقب بریده بود و کیران از مشاهده حال سرانگیده و بکیران شده و از قلعه
و هم و هر اس وقت از تن ایشان رفت و دست و پای ایشان از کار بماند روز دیگر امیر
امداد و با قوشون خود که بود و در دستار یافته و از قوشون بماند بود و در از قلعه
آمد و زمزمه نگه و تمهیل آغاز کرد و یکی از نوکران او سرای نام میر قلعه را که مشیر چشم
شجاع و مردی بود و بیشتر از همه کشته بر کف کلاه انداخته و بالای سر او بر آید و بعد از آن
دیگر بپادوران و دلاوران چون آفتاب در سر طاق با وجع جبار بر آمدند و چون سر و در
قلعه را چون سکن کردن بسته بر رکاه اسلام بنا آوردند و بعضی کیر که از کلاه نیز آن
قلعه بود و در جنگ کشته شده بود و باقی کیران که در آن قلعه بودند به بیست و چهار بار تلی و در
فرستادند و زن و فرزند ایشان برده اهل ایلام کشت آتش و ریخته اند چنانچه و برنج و
یاد آن جبار بخت از کیران نقل کرده شد که این قلعه را در مشیرین خان کشت و در خنجر آن
گفت آن قلعه را خداوند تعالی بکشد و آن را آسان کرد و از غایت حیرت روی تو به با
شعاع کیران آورد و چنان جبار که مثل تر مشیرین خان را فریاد آن دست نه او یک فرج او را
بکسر کس و در یک زمان بکشد و خداوند تعالی از فتح قلعه فرمود که بعد از آن با اهل جبار نویسد
و باقی سننت ایشان را بر راه رهن و حجت نموده از صدمات قدر ترسانند و از قلم
منشی در حال تحریر فرستاد که ما را بر مشیرین خان به نسبت و چون هنگام عرض آن کلمه
خوانده شد خاطر مبارک صاحبقران از آن عبارت بهم بر آمد و با جمعی که نویسنده را کشته
بودند که بران منوال نویسد خطاب و خطاب فرمود و بزرگان ادب را اند که تر مشیرین خان
بر ما باقی و غایتی مت و بحقیقت از حلال فی اید ضبط تواریخ ثبت امثال این لطافت
که با حیان رفت و علو منزلت و سعادت اسباب ملک صفای مشرب از شره را ایند و در
خود و شیطانی پند از تفسیر پذیر نگشت تا سعادت مندان صاحب توفیق قد و ده واسعه خود
پادنده و از میان آن بر آب بلند و منقلب از چمن غایز کردند کشتار و در غرّه و جوار
بای کلک با جماعت کیران چون قضیه قلعه میرت پیچ و فرود می تمام سرانجام یافت
صاحبقران کشتی سنان روز نخست غرّه جمادی الاول فرمان داد که امیر جهان شاه با لشکر

بزم خواستند بالا آب چون شدند کیران آن طرف را تاخت کنند و با بدویشان آن قهر
فریخته جهاد و تقدیم رسانده ایشان پادشاهال امر مبارک نمودند و اگر کشتار را بعد از این
تواریخ تعیین فرمود و که ضبط کرده از کیران را ب قوشون میرت ساز و درایت جهانگیر عیاش در
بای کلک روان شده و مسافت میان قلعه میرت و در بای کلک چهارده کرده بود و کشت
کرده راه رفته موضع منقسمه که مرکز اعلام حضرت شکار کشت شب در اینجا توقف کرد و اول صبح
کوچ کرده بجانب در بای کلک روان شده وقت طلوع آفتاب بموضع پیر و نور رسیدند
و از برای تفتیش علی که از آب توان کشت سه کرده راه رفته داشت سلسله از کیران آب
رسیده و با پایاب نداشت که بکیران بسوالت جبار تو انداخته و بعضی لشکر بیان پادشاه
آب بشان کشته شدند چون صاحبقران در میان آن غم فرمود که از آب جبار نماید امر اجازت
بودند و از قرقه عرض داشتند که امیر زاده پیر شکر و امیر سلیمان شاه بقریب پیر و نور از این
کشته شدند اگر دوی مالک از برای صاحب آب شتابند و زورین طرف آب توقف نمودن
مصلحت ینها به آن سخن علی قبول یافت فرمود که بعضی پادوران از آب بکشد و از قرقه
بیرزانش سرخ و مسینه و وجه و سطح علی مبارک و دیگر دلاوران جبار فرموده و از
آن کشته شدند صاحبقران ده کرده بر ساحل و در بار قرقه نزول فرمود و دیگر از بجل
بای کلک کوچ کرده بطرف قلعه پیر و در بالای آب کلک حشری تمام از بند و آن جمع شد
اندر این لایزال اجتماع اتفاق یافت و از برای تو ان مثل امیر بشیر و علی سلطان تواری
و دیگر امیران قوشونات با پنج هزار سوار و روان از نظر کشته و ازایت نصرت شکار جبار
تخلیق پور متوجه بود و در راستای راه و ذات پادوران را که سلامتش سبب استقامت حال
و حال پادوران بود و تفسیر مزاج طاری کشت و در بازوی کامکاران که مایه تخریب پیر و نور
بنیاد و بنا و ملازمان بند پیر و معابد متغزل شدند و در اینجا خبر آمد که انبوهی عظیم از کیران
سوار بر کشتی شده بر روی دریا می آیند و همان که بوی این خبر بشام صاحبقران رسیدند
غایت شغف و شرب و بازی اهل شرک و عتاد و شوق با جبار از غنیمت و غرّه و جبار آن
حالت مزاجی که روی نموده بود و بکلی زایل شد و از آن هیچ اثر نماند و به وقت پادشاه
بوده هزار کس از بندگان خاص روی تو به پیر و نور آورد و چون از وصول آن خبر یافت
و احسان بکنار دریا صورت حرجی بپشتیان و قرقه یافت و دلاوران و پادوران
بقائت و دشمنان پادشاه و بعضی پادشاه خود را در آب زد و تنگ آساوران
بهر عیبت شتاب و کشته بوی آن خاک پادوران شتابند و بعضی از آن کشته را تیر باران کردند

و ایشان از غایت جهالت سپهر و در سر کشیده تیر میانه خستند و آنان که اسب و ران
انداخته بشنا پر خستند چون بخانان رسیدند دست جلاوت کشتی زده بانه درون و در
و بیرون نایب رباتی بقوه است صافرا که کبریا را از خشم شسته نیست که و ایندند و از میان
موج دریا بقوه و زنج فرستادند و زن و فرزند ایشان را اسیر کرده بیاوردند و
کشتیها که گرفته بودند و در آمدند و متوجه باقی کبریا شدند و بان بخانان وین و کشتی
مانده بودند و در میان دریا یکدیگر بستند و دست جمل جنگ برکشادند حاجت بسیار
پناه بیاری حضرت الهی را از خشم تیر و بفرستیدند ملاک که و ایندند نظر اگر مایه از سنگ
خدا بودی لشکر زنشکان دریا بود چون صافرا از غزو و حاجی کشتی که در دریای
کنگ بودند باز بدست چنان سخت از ساحل دریا کوچ فرمود و از این طرف یک متوجه
موضع قلعه بپوشید چون آن موضع محل نزول جایون کشت چهار و یک از شب گذشته
بود که از پیش امیران و دو و امیر با تیر و جلا و آتشون بخشی که بقراولی رفته بودند و کجا
رسیدند و بفرست رسایند که ایشان که از دریای کنگ به آمده اند و از دریای کنگ عبور
نموده اند و در آن طرف کرده چشما را از کفار با استعداد و فرودان جمع شده اند و ظاهر
ایشان ملک مبارک نام دارد و اسباب جدال را آماده ساخته صافرا ان یک قیامت خیز
و قوت یافته پیش از هیچ با هزار سوار از دریای کنگ عبور فرمود و یک گروه را رفته
نماز باده و او را فرموده سپاه و ظفر پناه جب با پوشید و بهرم جهاد و روان شدند چون نزول
لشکر محلی رسیدند مبارک خان و هزار و پانصد و ترتیب داده با طبل و علم استاده
در آنچال بنی طر صافرا ان شکو ر متوجه و این بدین بود و بسیارند سپاه ایلات و این
محل را که و لشکرهای میمنه و میسر که با طرف و جواب رفته اند و قتل بر فضل خدا
کریم داریم و این اندیشه بود که پنج هزار سوار از قوایان میرزا شاه خد بخش ازین سپاه
و جهان ملک و از آب گذشته بودند چنانچه بر رسیدند و یک کب جایون پرستند صافرا ان
کیتی ستان لشکر و سپاه حضرت منان بقرا و مسج و امکان ان اقامت کرده فرمان داد
امیر شاه ملک و امیران و او با هزار سوار از بنده کان خفته که ملازم بودند بهر دشمنان
را اند و اصلا کثرت و شکست ایشان بنظر انصاف و درینا راند مبارزان را اندیشه بر سر
آن کبریا تا خستند از قوت و دولت اسلام و احوال صافرا ان ترسی درول آن به خستند
چنان سستی شد که بوقت رو بگریزیدند و لشکر از عقب ایشان در آمده و خنجر ازین
دینان را به تیغ خراکند و ایندند لشکر بایان و قیمت بسیار بدست آمد صافرا ان ساقی حاجی

نزول فرمود و در زمان خستند که در و آمده و در که پله که برکن را آب کنگ دست کبریا بسیار
جمع شده اند فی الحال با پا نقد سوار متوجه که پله شده و باقی لشکر بفرستن قیمت مشغول بودند
چون ملک جایون بنزدیک در رسید بخانان بسیار بودند از امیران امیر شاه ملک علی
سلطان تو این با و جو وقت انصاف غازی و از کنگ به نقیض غلغل فیلک و او را رسانیدند
بفرستید از بر سر ایشان تا خسته تیغ آتش فنا و دشمن کنگ را انداختند و آن دویان را
بان کثرت و غلبه مغلوبه مقهور گردانیدند و قیمت فرودان حاصل آمد و در آنحال لشکر
بان بفرستن بال ششغال و ششند زیادت از صد سوار علامت یک به نصرت شمار نمودند
تا که کبری ملک بخت نام با صد سوار و پانصد و پانصد ایشان تیغ کشیده و رو به کب جایان
نمودند بخت کبری بعضی از لشکر اسلام را به تیغ زخم زد و گرد و خون صافرا ان آنحال مشاهد نمود
عنان لشکر و کیتی فرور ایوبی آتشون یافت و در زمان آن کبریا همیشه زده و از پشت بین
روی زمین انداخت و رسن و گردن بسته آوردند صافرا ان از و حال پرسید او بچای
جواب جان و دو جهان از حشمت و جود آن لعین و اتباع با و پیش بود و خست و میمن
اچرا آن غزو و نیز قرین روزگار جایون کشت و در میان ساعت خبر آوردند که و دوره که کبریا
ازین موضع تا اینجا دو گروه راه است خنجر ازین و ان کبریا جمع شده اند و در آن مسافت
پشت داشت که از کثرت و دشمنان بسیار و بیست و شش را بود و بیست و شش جان قوی که اگر کسی
آن را در جنگ بدست با بر میر به صافرا ان در آن روز و نوبت و رسد که غزوات
فرمود و هنگام آن رسید و بود که زمانی بر سنده است جهت آیدایش فرمایند چون این خبر که
بسامع علیه رسید و در حال با جمهر از آنجا بنده کان و چند کس از افراد بودند متوجه
آن و ده شدند چون پیش پای دشمنان در راه بود و سنده ان بسیار و لشکر حاضر اندک
بودند صافرا ان را در خاطر گذشت که اگر درین وقت فرزندم بهر خرد و سلطان اچرا بچای
شاه میر رسیدند از لطافت منع پروردگار و قوایند و و حال آنکه روزی بیشتر ایشان را
بر سیل تاخت بنایید و و فرستاده بود و متوجه بود که درین موقع حاضر آیند چه در
مقابل قهر و زور از آب گذشته بودند و لشکر ایشان آن بود که در امت جهان ملک ی باین
طرف آب عبور نمود و درین روز وقت از عصر در صحرای که بر قیاس نقش بسته
بود و از آنجانب عینب عکس پذیر گشته بر رسیدند و یک کب جایون بر سنده نظر کرد که لوح
قضا بود و رای شاه جهان که هر چه کشت مصور و در کشت از ان و با اتفاق فرزند ان
چون شیر زبان آن کبریا چون راه با پیش انداختند و بفرستید بیشتر اکثر آن کربان را

که با آن راه و فرخ و سعادند و غنایم فراوان است لشکر اسلام افتاد و در آن یک
روز سر غنوه شامل رونما رختند آنجا حضرت صاحبقران کشت که بنفس مبارک در مصیبت
کشتار حاضر آمد و چون آنروز باختر رسید و چهره روزگار چون روی بنده آن سیاه
شدن گرفت و دوران پیش که بخل عروقه سوم بود از تنگی جای موضع فرو آمدن بنو سبا
طغر بنده اسلام مظهر و منصور در جهت نموده بنشر لغز و دویم خود آمدند در آیت فتح آیت
یا حج اقبال و غیره و زنی را فرخته و زمانه و حای دوام ایام بطلست و پادشاهی حضرت
صاحبقران و روزبان ساخته که نظم قراجه و دان باورده آن پناه بگاه تو کرده
خوشه شیده جهان آفرین از خوشه دیار تن بدستگاهان برادر دو باد همیشه پناهنده
جهان آباد سر و پنهانست نمکسار باد کشتار و بهیصال کبران که بر نه
کوه بود و دیگر سنگی که بر شکلی کادی واقع شده در آنجا
و تحلیف نموده کمر امان بنده آن راه دور که بر این کوهیست که در دهی
کنک از آنجا روان میکرد و پانزده کرده راه با تر از آن موضع سنگیست بر شکل کادی
و آب آن در پادگان سنگ پرون میاید و کمر امان دیار بنده آن سنگ را پیش
میسانند چنانچه یکساله راه از اطراف و جوار آب روی توجه باین دره میارند و بدان
کاد سنگین از حوری تقریب میچینند و مرده کاد خود را میپوشانند و خاکستر آن را بر راه
در آن آب میریزند و آن راه وسیله نجات او میدارند و زو و فقه نیز در آن آب میسپارند
و زنده کاد در آن آب میدارند سروریش میترکند و آن را عبادت میدارند و بنده
آن که از آن کاد ابل ایمان است صاحبقران در وجه اول که روی هست بنزوه هند و ستان
آورد و بعضی شاهرده کاد و امر را را با قوچی لشکر برای روانه ساخت و چون با یقین سپاه
بر راه دیگر متوجه گشت و هر دو گروه هر چه در راه بود از طلا و قلاع و غیره موضع و قریه
منتهی ساخته و اهل کفر را بر انداخته میرفتند تا و بی که غنایم آن مالک بود و از فرخ و بی
بعد از آب کنک عبور نموده درین قوچی که سخن بدیکر آن رسیده و طایفه غزاقه در آن
حضرت صاحبقران از اوقیت از زانو داشت تا اقامت فرخ جهاد و جهت عالی ساخته لشکر
اسلام را بدیار بنده کشید و فرمان در دو تا سپاه چند قوچ شده هر قوچی برای موضع شده
و از سر مالک تا به بی که پای بنده و ستان است هر یک جدا و قلعه بود و بعد از آنکه از
جنبش و جو و کبران و بنده بر ستان پاتین غزاقه پاک ساختند و از فرخ و بی و قلع و قمع
مستبدان آنجا برداشته و رسم کفر و ضلالت از تمام سواحل دریای کنک و دره کوه بود

ساز و ماضی آن جد و دوا قوچی بر انداختند و قوچی که کیفیت آن بتفصیل شرح پذیر گشت
رای عالم آرای آنحضرت که در آنجا حال صورت مال استقبال شده غایب و مجروح
سرشته کشتار باز به غم مذهب تقسیم فرموده و سعادت و اقبال از کنا را آب کنک
کوچ فرمود و همان قوچه بطرف افرق بماروان مسطوفه است و امر او سه و در آن سپاه
هر یک یک یوز جل خور و روان شدند و فرمان بایون صادر شد که یوز بپایان بروند و آنرا
بیکب نصرت فرین رسانند و روز چهارشنبه ششکوه راه رفته و قول فرمود و سیک
این منزل و افرق چهار کرده بود و در آن جد و دشکار کادی بود چون عرض حضرت کرد
باطول و عرض و در آنجا شیر و ببر و پلنگ و کرگدن و کوه تپای و آهوی پشه و کوزن کوه
و سایر انواع نگراری بسیار بود و از اصناف طایر مثل طوس و طوطی و دیگر مرغی که
کون چیده و شمارش طشکار و در دامن غزاقه حشر و آوخت و او اعینه حیدر از خاطر بایون
سر زود و بر حسب فرمان که کوه شکار آفتاب افتاد و چندی در آنجا که روان شدند و بعد
از آن که شیران چشمتشک و ضلالت و ضیل افکنان پیدا کفر و جهالت را که اول کنک
کاد افشام بطن افشیل و صف حال ایشانست و در جهاد موافق غزاقه بسیار انداخته بود و فرخ
شک و حیوانات کجیم بر شستند و به چرخ و جوش پشته و مجروح و پیرنه کاد بود و جهت نموده
و چند آن شکری در آن پشته بانه آهسته و از آنجا که کد که در آن از ضربت بیست و
چنان شد اما که از کاد ل قوت آب را با سوار بشاخ زده میانند و زود و جرم و چون
مکان فرخ شمشیر و پیکان و غیر آن و در کاد که میشد و چون از صید فارغ شدند بهشت کرده را
بر آمدند و بعد از آن مراجعت کرده روان شدند کشتار و بهیصال کبران که بر نه کوه بود
که صاحبقران در دوا را مالک سمرقند اجازت فرموده و چون از منطقه
آیت کریمه باغچه شکر و سجاد آمدن این باغ و ازینم و آخر مستقامت میکرد که محارت
مساجد و چنان است صدق است بذات و صفات خالق ایزد و باور داشتند احوال و او
ضایع قیامت و روز جزا حضرت صاحبقران داد گستر و یورش بنده و ستان که بهم
چنین شرک و دیران ساخته اند شکوه و تنهای بدینان شغل بود و حقیقت فرمود که
بنیت المؤمنین غیر من غلبه که در سمرقند مسجد آویند بنا سازد و شرافات آن بقعه اخلاک
افراد و چون موکب جهان کندی و در کشف جفط و حمایت خدای نصرت بخش راه
نای به در سلطنت معاد و دت فرمود امر عالی به بنای آن محارت صده و ریافت روز
یکشنبه بهرم ماه مبارک رمضان سنه اجمعی و ثمانیایه موافق توشقان میل که در سمرقند

سنگ
چند

مصرف ازین برکت قناب و متعلقات بهدین زهره مندرستان صاحب بنده است و این
ظاهر و افشور و رسالت جنته اساس آن را طرح انداختند و عهد و پند که آن جا بکند
دست که هر یک سرای کثیری و یکانه ملکیتی بودند و قناتی آن بطور در ساندند و از
ترشان از بایجان و فارس و هند و سستان و دیگر ممالک و دیست قنور نقش
بکار بردند و پانصد گس یک بهای بیدین سنگ و روان کردن بشده نصیب فرمود
اصناف پیشه و روان که از تمام سوره عالم بیای گشت سحر فتنه چنانچه بود و هر کس چشم
خود غایت میندول جسد داشت و جنت جیس آلات نوح و زجر فیلی که به یکدیگر در کثور میند
بهر فتنه آورده بودند و در بکار و در آورده و سستگهای عظیم بزرگ بکار و در کثور
بسیار میکشیدند و سکه را بر شا هزاره کان و امر تقسیم کرده از کشتش و جنت و آنچه
در جنت درت و طاقت بشری کینه هیچ حقیقه و هیچ باب احوال میرفت و زسی که داشت خود
بنفس میداد که میر عمارت حاضر میشد بلکه در آن مدت اکثر اوقات را بگردن خایه و خاک
نوعان اقامت میکردند و قنایای ریشی و یکدیگر به او کثیری و رعیت پروری تعلقی داشت
بجای فیصل میر ساندند تا از میان التفات بایان شرافات عالیشان و حد قد و در
بجادات این بیکو ان رسید و معنی چمن و لکشی و طینت به او روح افروخته میشد
بر او صفای باغ جنان و روضه رضوان کشید و چهار صد پشته و سستون از سنگ تراشید
هر یک بطول هفت کزیر افراخته و سقف رفیع و فرش بدلیش تمام از نخل سنگهای تراشید
بر دخته کشت چنانچه از فرش و پوشش قریب ذکر است و هر کثی از آنکه در جنت
که زش منادی سر سوی آسمان کشید و آن آثار منزل علیسا بجای در کن عالم میر ساند و حور
در بزرگش که از بهشت جوش مرتب شده عباد و بهشت اقلیم را بهار اسلام ایلام میخواند و
و اگر دیوارش از طرف پیر و دان و روان و کوه طاقا بکست سنگ تراشیده و زینت
و پرتو از جوف و کلمات سوره کاف و دیگر آیات بیانات قرآن بر آن تافته که آن بجا
میر و بیک هشت صد و ده فلتو نیک قبله تر ضلعها بر نظر بعیت از آن سر قنات و قنات
فتم و جبهه اند جلوه میداد تا دیده توفیق که آنرا چندی و مجرای آب میشک از آن و این قدر
خوابان و یا لا خیاریم بهشتی و آن روشن آینه صور تجالی از نیک اندیشین متغییل چشم
و حسن ماعلو در آنچه ماکرجه آینه از آن تاریکی پذیر و زجل غلغله در جلوه ذاکر آن
مجامع ملکوت انداخته و صدای تقدیس بصو اصع عایدان لا یغفلون انداخته و آنهم
یغفلون مایه نرفون افتاده رجاء و افق که آن پادشاه درین پروردگار حقیق ان را حکم سن

نی اند سحر آبی بخت بهر فرخ اذان خضری و فردوس برین کرم کرد و بهر خشتی بهشتی
و بهر سنگی فرسنگی از بایجان جنت ارضها اجمیلات و اراضی روزی شود و رای عالم از آن
صاحبان و دریا عطا در باغ و لکشا بر تو افتاد بر بطن با سست و و آب ط انداخت و
طریقای بزرگ و جنتهای خیره و آن ترتیب افتاد از جسد و معلی و قدحهای طری که در کثور
شیره و فروزه و جام سپید بکانه سیمن ماه و چون زین مدرین کشند زهره جنتا کر مثل آن
نمیده بود و بهر صاحب ند پر را نظر آن هر کز و در ضمیمه کشند و معلی اند علی سینه امانام
محمد و اگر اکر دم و صیحا بطعام و سنگ شلیها و امانا اید اکثر او و جنت در بطن بایجان
و استان رفتن صاحب قرآن بعراق عرب و نخل نمون
آن بلا و وطوفان کعبه معظمه و مدینه منوره زاد شرف بعد از آن که ملک ایران
و توران و مازندران و قنستان و آنز بایجان و بعد او هند و سستان حضرت امیر
صاحب از اسلام شد و است که فتنه جگه مت را در ملک عرب در تاز و در سنا بر طیار با باقی
بایدش موش و خرین که داند و بفرمان قنایان عسکریان خود را بآب در غم بنویز
در شوی بعد از آن روی کرد و آن و خود را بشاک آن سینه لولا که ماله و باغ جازا
از طعم گیوی و اللیل و آتش منظر ساز و در عالی شد که چمن آفرای تو مانا و بهر آره
جات و امرای لوبان و در و لجا نه چنگیز خا جمیع آینه ام در کشتن خانه آمدند امیر آند
برخت چنگیز خا از شیت کینکاش انداخت با در امیر گفتند قبایل عرب و مردم چنگ
آوند ایشان مثل آنرا که متبیلند و بایان ایشان نتوان دست یافت زیرا که با دیب
شیتند اگر قافیه ایشان تنگ شود و بخواه ایشان را نتوان یافت میر که گفتند ای
امیر شما را رسول علیه السلام امر کرده اند که بیک عرب بدوش شوید قوامط از ضمیر آمده
هفته سال است که بجز او سودا برده اند و فتنه گرفته او رده به تمام او و فتنه کنند و قنایان
را بریم زند جگه مدینه احمد شیخ نام داشت القصد مقرر شد که بیک عرب بدوش شوند از
راه زبیده خاقان که در شط بغداد آب بیکه منظم بوده بود آن رده و تبیلند بی طعی بی
حر او گرفته اند قافله تجی زرامان آمده اند میرزا سلطان مجروحین جها بکر را فرمود چهار
پیر از استاد و سمار گرفته بشکرت و بهر آ آزاره را تمیز کرده بیکه منظم رده و اسال بیست
نخل پیاده داریم القصد میرزا را متوجه آن راه شد آب زبیده خاقان زن بارون
رشدید که دختر ابو جعفر و دختر ابو و بمیان در راه پیروی هم چیده بود و از زیر زمین آب
برده بود و جها جامل چاه و امانده بود قافله آب میگردند و بایان آب را که در کوه

میرزا شکایت ریخت آن راه را درست کرده میرفت چون بهشت منزل راه رفت گفتند ای
 قوم بی طای بودند بدشت رفتند اندام میرزا طرح شکرا انداخت جانور میرزا یکی شب رفت
 بر که ام تیر دوشند میرزا سحر حکم جدا افتاد و بجای آمد دید که قاق آید بدشت یکدو بیشتر
 سوار است تا داند قصد میرزا کردند میرزا فتح کند و بجای مقید شد و عرب را زده
 قلم کرد و آب میرزا را به تیر زدند پای میرزا در زیر برده آب ماند اما آن خرم بکند از
 الماس داشت خود و بر و اسل او خواستند بود و در دم خوابان دنیا دوست میباشند
 آنجا خانه غافل بود که این ستم میرزا را در همراه خرم بر بسته بود بی سپهر و دزدان
 عربان فراوان بودند بهفده عرب و یکدیگر بوقولی رفتند اما میرزا دید که رویای آن
 خرم زد و بان دور ریخت و در حال برود آن عرب آمده بر و ده پای او نظر کرد گفت این
 الماس خود دست شکم آفریده را باره کرد و دانه الماس را گرفت بر لب آب آمده نشست
 شمشیر را در بیل می خواند و دست میبست بناگاه دست میرزا کشاده شد زیر او کرد
 نزدیکی میرزا داشت با در سن را سخت چون عرب در پستی بود رسیده میرزا تنج را گرفته
 در کردن عرب زود سر و بر زمین افتاد و میرزا بر قافه او سوار شد لبس آن عرب را
 پوشیده سوار شده روان شد بر بلندی بر آمد دید که درین برهه بیابان عمارت رختی
 میسازید چون نزدیک رسید دید که صورتی عجیب را که رسته نشسته میرزا بسیار تشنه بود
 رسیده بر رسید که کسی گفت از نتاج حاتم این قهر حاتم است من بدو پشت حاتم میرم
 قوم من درین نزدیکی بودند جز آنکه تا ناریان آمدند خود را بیکه کشیدند من مجاور قهر
 بر بودم که ۱۶۰۰ آب بر حایت روح حاتم من چیزی میدادند حال هر که ام هر جانب
 رفتند از اینجا کس بره آنکه در دم کسی نبود که بر و ناچار اینجا ماند میرزا گفت نشسته ام
 چ آب داری آن تنه گفت من از تو نشسته ترم میرزا بقهر حاتم رو بر نهاده گفت ای
 حاتم و ریاضت که تو اندوم آدم دادی چند مرتبه گفت از قهر حاتم صد و بیرون آن حاتم
 در خنده شد میرزا در قهر شد به تیر زمین همراه قهر حاتم رفت دید که بالای سر حاتم خیمه ای
 چو شمشیر استاده تختی سنگی بنا و ده خطی نشسته میرزا دم آب نوشیده شد و آب شد
 آن خطی مثل لکود نشسته اند که ایامی خوشی که قدم درین بیابان با یابان بگذاری
 این فتنه خانی که در نظرت میدارد تربت حاتم است که در ضرب بخت مرگ با نهاده بهم نشسته
 اگر چند بیک دست اجسام که هر افشان بود و جلا در زیر پشت تنی مانده دنیا از و پایاست که
 بر کج هستی چنانکه زده هر که دست برین کج نهاد از کلام از و با جان نبرد و نظم منم حاتم بود و ریاضت

شده زرب اجسان من پشت که وجودم به یکجا اجسان سرشت زبستان مادر بر و رفت
 خورم لبین و یکی ناخوار و نیرم که و یکی ناخوار بر و زبستان لبین سرخو
 بدویم چو شمع کمن قضا چون فرات بر و زاجل در در کمان حاتم خود نشسته خلی کو
 دست که بر منارم بدید که آن خود که بر و قارم بدید که جای کردم بر زمین بر یکدیگر
 نام مانده چنین شده نام من در یکین جهان بر یکی درین و بر کشته عیان القصد
 میرزا سلطان محمد روح حاتم آخرین که بدشت حاتم را از حال خود آگاه کرد و برده عده
 کرد که ای با ش ترا خواهم بر و رسید که مقبیل بکدام جانب رفته اند عورت گفتند ام
 بران را کب مانده سوار شده روان شد بجای رسید که مکان با کله میرزا
 آن ناله آمده به و زانو نشست هر چند که در زجا بر تخت است اما سیه سیه چشم بران
 میسوزد و کمان آمده اطراف او را گرفته بنای و چو عرب آمده میرزا را گرفته آن نشسته
 مع لباس نشسته میرزا داشت که آن نشسته او را به حاتم خود که آب و آن خود زده بود
 او را و میرزا را و داند که گو که اگر چو محلول گویم در ۱۶۰۰ آب قتل خوانند که میرزا گفت
 آن بدست بکفر خود لب سیه تا ناریا رسیده نشسته تا ناریا استند که آن نشسته
 ایشان گفت اگر کسی از شما مقبیل مار و حاتم بسای مارا ۱۶۰۰ آب بدیدند بکس نماند
 من حاتم شدم صاحب این ناله گفت این نشسته ترا مقبیل میرساند من آمده ام اگر
 در کشته خویشان شما اینجا کشته میشوند روسای مقبیل فرمودند و حاتم بسای
 آن بدست کس را گرفته میرزا و الم القصد خود روان شدند اما میرزا در راه خدای
 گفت که مباد و بدست نفر خود لب چهره شوند اما لشکر میرزا را غایب کرده میکشند
 بناگاه میرزا از پیش رو بر آمد و بنا را سیر کردند همه را کردن زوند همان شب آمد
 مقبیل تنی طی مر و زن را او بکده آورده ام که همه را کردن زوند جلا و آن
 بر او زدند که کردن زوند میرزا دید که عورتا شعر عریانند مضطرب نشاندند و داشت
 بجهت خود و خاکند میرزا دید که بدست حاتم بود گفت ترا خشنیدم دیگر از این بدست
 حاتم گفت پدران ما بجهت خشنیده اند ما را بدست قضا کنند عمارت میان کشته شوند
 مانده ما را میرزا بدست است او بهر دشت بدست آن درین عمارت یاری بدیدند
 تیر حاتم کردند میرزا شکایت ریخت قهر حاتم را در رستی که و کویج او را اینجا نشسته که
 ناخج از با ناخج خود در مفت و د مقبیل حاتم طی گفته اند که کینه که این عمارت بعد از فتح
 دوم با تمام رسید که آنوقت میرزا وفات کرده بود و روی که بهر صد حاتم ان گفت از و

خاری وید که سرکین شتران افتاده خاری در پش فود آمده سرکین پاد را حاطه کرد و گفت
 لشکر مدینه رسیده است برزاک گفت جگر نه و پشتی خاری گفت ششیده ام که در مدینه خاکی بسیار
 بوده است که شتران میداده اند سرکین های شتران ایشان و دانه و در و جالا درین سر
 کین با دانه خاکی بسیار دارد و شاکم به بیگمالت خاری و آفرین کرد و برزاک گفت ای عرب
 سرکین بجای مدینه ما بر اول امیر تیمورم شاکم گفت من شمار از راهی گرفته ام که قراولان
 سپاهم با جغدها در شتو ند بیگبار بلشکر مدینه ششون زنده هر چند خاری منج کرد که حرف این
 عرب غوغا شود که قامت او کوتاه است میرزایان قتل نکردند خاری گفت با راهی بیگمالت
 مکار است او شمشیر خاری کشید که تو بنیبر او ده و یکم و رسول از خانه بجای نه رفت نام دم حیات
 آتینی گفت چشم من بر میرزایان را ازین گفتار او خوش آمد و اگر گفته روان شدند البته
 مد روز سرگردان کرد بعد از سه روز اسبابان لشکر میرزا فود آمد تا بنزدیک حله و انصاری
 رسانیدند بناگاه از زیر خانه ریک آواز موعود میسر آمد شش هزار عربی دو آینه و برآینه
 محمد و یان پور این نیزه ها و در دست میرزایان علی قوب شده که ناگشیده خاری دید که آن
 عرب بکراهه سرگردان کرده بود و گفته میر و جنان تیری زد که در پهلوی او رنگ ناکر رفت
 بدو رفت اما جبهه و انصاری بر ناکه توار علم سبزه را کرده برآمده و میگفت ای انصاری
 بر نیزه این کی خوان را لشکر عرب شش بسیار داشتند البته تمام سپاه مغول قتل یافت
 اولی میرزا رستم از اسباب افتاد که گفته بر بسته میرزا سلطان محمد اسب انداخت اسبش بلقی
 پرید میرزا سلطان محمد را نیز بر بسته خاری دید که این دو در بند افتادند و ب رنگ و کرد
 عربان نیزه کنه خاری گفت اکنون چنگ کرده جو خا هم شد خور از اسب پر تافت دست خور
 در بند و او را عرب با علقه و دو آفرین کردند جبهه و انصاری بر سر سواری است و فرمود
 پس آوردند گفت شهابت بر سید یا آتش پرست میرزا سلطان محمد گفت گشتند ازین
 کاخران با و سپه سالار رو گفت اگر مسلمان باشی چه از سخت قصد ملک اسلام دارد بدین
 ششیده ای که مکه و مدینه منبع اسلام است میرزا گفت ششیده ایم اما الطبع الله و الطبع الله
 و او را از آن کمر خنده است باید بست چه با ما پادشاه کل است جمیع پادشاهان و اورا انصاری و او را
 میسباید که اهل عرب نیز انصاری و گشتند مجبور و فرمود که ایشان را در مقام نیگو که در آید که
 مسلمان بودند در همان منزل فراموش اند اما جده اجداد که داشتند هر یکی را یکی بند کردند و فرمود
 که طعام و آب طعام در دست و او را آن عرب که خاری را که داشتند بود او را پسرش یک بود که
 خاری گشته بود چون غم غم شد با و جو و آنکه مجبور و گفته بود که او را باز نکشی او گوش ناکر

اسب بار کرده از قول برآورد و بر زبان عرب و دشمنم میداد و خاری میداشت که میگفت یکبار
 اسب او پیش خورده افتاد که گوش شگفت خاری سلامت ماند اما دست بسته بر کن زده چنان
 فود و خاری را که گردن گمان بردند که پسر شاکم خاری گشته به در رفته باشد هر دو ششیده او را
 شند و انداخته بر شتر بار کرده شبگیر کرده و آن شد نه خاری نیز میانه حیران بود و دید که
 ده کس بیکدیگر سخن کرده میروند که در پنج از خاری اگر مرده او را میسباید قتل گفتن بیکدیگر و در
 عقب لشکر میرفته خاری چندم تبه و لیری کرد که با ایشان و او را باز تو قتل میکردی از
 ایشان تقصیر و غم شست البته خاری نیز دو آمده دست او را کشاد آب و طعام داد
 گفت میرزایان در صحنه و قند و رقطی رشت در میانه غلامی سواریست خاری پرسید که تو
 اصل از کی ای گفت از سر قدم آمده که اینجا بچ آمده بودم که خنده اند ام القصد خاری
 بدرون لشکر پرده شد و دید که شتران میروند نزدیک آمده دید که غلام را خواب برده خنده
 کرده گشت شتر را جدا کرده برآورد و صندق را و او را هر دو میرزا را برآورد و بجای میرزا
 یان شنگ انداخته شتر را آورده در قطار کرده برگشت فود و منزل فود آمده و چند کس
 غلامان بملف بردند خاری پاره میرزایان را و آن شد جاش بود که بجای رسیده اند که پاهای
 بچه نه جاساز خواب برده بود و اسب جدا کرده پسرکس سواری شده پاره میرفته اند البته
 فود جبهه و انصاری فرمود از صحنه قتل چهره نکر دیدند که در یکی مرده غلام و دیگری شنگ
 از خوف بی تاب مدینه به در رفته اند از آنجا شب صافتران بر سه چاه بدر آمده فود آمد اول
 جبر پشاند ششیده و در غم بود بعد فراموش که میرزایان رسیده اند مردم شتو از رفته میرزایان را
 آوار دارند بعد از آن بجای مدینه روان شدند صافتران امر کرد سپاه بجای مدینه خا
 زنده قریب مدینه که رسیده از جبل مغرب پیاده شده قطیع کنان بجای روضه بزرگ حضرت
 رسول علیه السلام روانه و دیگر جویر بجای مدینه تا نزد آن اعراب قتل بودند که از با
 جبل مغرب لشکری پدا شد همه پیاده و گلبه کویان قوب قوب میانه تا بنزدیک صافتران
 نیز پیاده محل محل مجیب بر سر جمع درویشان گلبه کویان رسیده اند صافتران بخت مرسته
 زانو زده قطیع کرد و گشت فراموش اعراب با علقه و اهل تا نار آفرین کردند صافتران نامیر
 نوشته بدست میرزا که داد که بدرون مدینه روید میرزا که اصل فرزند مدینه بود و که در
 مجلس علم برده بود و در روز رسیده بخت کس پاره و در آمد نام را داد و گفته سلطان که تو
 اینجا که حضرت آفریده که رجیل و علا و نعت نبی صلو الله علیه نوشته بود و بعد نوشته
 بود که منم و ایدم که زیارت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم کنم دیگر بنیر بر سر قراطه رفته

چرا که سودا را به بیخ گشت اگر میاید شما بزارت آید اگر بر سر ما چنگ آرد ما انصاریم از جنگ
رومی نکردیم و در گشتن و در از ایمنی خانه که طلب کردیم بر سر ما چنگ آید اگر بر سر ما چنگ آید اگر بر سر ما چنگ آید
شد سید گفتن که بنی من سیدم از تو زیاد و هم سحر بقتل که در وقت آن سید خرب هفتا
خانه و از سید بود و نه سید بر سر ما چنگ آید اگر بر سر ما چنگ آید اگر بر سر ما چنگ آید
گفت بزارت شما میاید میاید که آمدند و هم به شما رفتن و به شما رفتن و به شما رفتن
کردند و او اندام بر شما رفتند و آخر میاید که گفتن عرب تا ندانند و ندانند و ندانند
شاید و بدرون سپردن سید با لاسید من لب قلعه را گرفته و سحر کرده و در دور
میکنم شما یکی و او ایند بر قلعه را ایند اما من ششید میثوم انقله مردم و دیدند بزار قلعه
آمدند از بالا سید نیز میاید و نه میاید که در سید نشاند بر سر دیوار که رفتند و بنی من
درون قلعه بیاری میروند و دیدند مردم انقله در آمدند اما تیری و در پش لاسید
میروند و رفتند صاحبقران آمد سر میروند و در گشتن تا بروند و رسول آوردند و اشغال
ایمانت و حق کردند بعد استخاره کرده و نظر یافته مردم میروند و به سحر کرده و نه سید
میسانند و صاحبقران پادشاه میاید که آمدند اما لاسید میروند و به سحر کرده و نه سید
گفته بروند و سحر رسول علیه السلام در آمد و سحر فرستاد که بنده ام از گناه او که
آمد و دید بعد صاحبقران زیارت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم و به سحر کرده و نه سید
نزد عطا کرد و ام که جمیع اعراب بنو رثمانی خود و نه سید بر آمده و رفتند احمد شیخ
سرور ایشان بود و به سحر فرستاد که بنده ام از گناه او که آمد و رفتند احمد شیخ
شیخ در بنی ابوجان انصاری بود و بعد صاحبقران میروند و سلطان مجر لشکر داده و
جمیع فرزندان بنی قریظ را در آن گرد کرد که سرور آن عرب را از آن
کرده و به سحر فرستاد که بنده ام از گناه او که آمد و رفتند احمد شیخ
کرون قبایل عرب و در بند افتادن صاحبقران بدست
فراموشی و بیخات یافتن اما صاحبقران غم رفتن بخیر کرده بود اما در
در میان فراموشی بر آمده و آن قریظ را که کرده بود و خود را چنین میگوید که کرده بود اما در
علم خیر نیجات یافت بود و شعله های منور و آن را چهل بگرامات خود میگوید و اینها در دور
بود و نه سید خود را میگوید که کرده بود و دیگر خود را میگوید که کرده بود و نه سید
آسمان بر سر او نام زد کرد و خود را میگوید که کرده بود و نه سید خود را میگوید که کرده بود
و چال میگوید اما نه سید ملاجه را را و این میگوید که کرده بود و نه سید خود را میگوید که کرده بود

بدین را فتح کردند قبایل عرب را نیز ایل کرده و میگرداند اما پادشاه تا کار بانکه مرد می بدین
استاده است حسن آن یکس پر فن و در ایام را فرستاد و در ایام آن قریظ را که کرده بود اما در
خود را میگوید که کرده بود اما پادشاه تا کار بانکه مرد می بدین
ضرب راست امیر بقتل گشت و بنی که صاحبقران در زیر عمارت سنگین جای انداخته نشسته
بود و به سحر کرده و نه سید بر سر ما چنگ آید اگر بر سر ما چنگ آید اگر بر سر ما چنگ آید
کاروی بر شکم او میزدند و بنی که صاحبقران دید که مردی رسیده سلام کرد و گفت ترا سلام
رسول میروم و خوش و در جواب دیدم حضرت رسول فرمود که برو سلام مرا بیا و بر سر
صاحبقران بر حجت او را بجای خود نشاند و در رسم ملازمان است و در ایام که گفت رسول
و در جواب بر من گفتند که امیر بنو راکوی شراب کثیر خود را صاحبقران گفت هر ده حرف
تو خلع کنی آنکه من هر که شراب بخورم و هم دویم آنکه شراب را کثیر خود را گفتن رخصت
و در آن است رسول هر که شراب بخورد و نه سید بر سر ما چنگ آید اگر بر سر ما چنگ آید اگر بر سر ما چنگ آید
بردم براده و به سحر فرستاد که بنده ام از گناه او که آمد و رفتند احمد شیخ
شد آن قریظ را نیز از هم فرو داده و در گشتن امیر فرمود و در گشتن حسن مدی شنید
بنی که کار خود را صاحبقران مشتاق دید و در رسول بود و در گشتن امیر که حضرت را در وقت
انام مردم مدینه آمد و عرض کردند که در شهر ما طرد آتش پدید آمده است اکثر مردم غایب میشوند
تا اینکه در حقیقت سحر صاحبقران بر خاست ملازمان را به ارنگ و برای عمارت بر آمدند
مردی که میگوید و میگوید چون شرف قدم صاحبقران رنشیند گفت مرد و حاجتم تو را میبخش
من رسانیدن بطهارت بر آمده بودم راه را که مردم صاحبقران دست او را بگرفت برای
خواب او گذاشتند و در آن میگوشت بجای او و در بخت و در بند در آمد گفت ای مرد که
طعام است بخواه خود بخور و آن را ساقی بود که ده م در گشتن در آمد و بنی قریظ را که کرده بود اما در
گفت من که بنی من خدای جسم جلا داده است که از خیر آمده ام هر چه میاید خود را
میکنم همین دستم مردم را میارم دعوت مذیب فراموش میکنم اگر قبول کردی خوب
و الا میگویم باین دستم رده چاه را بر از مرده کرده ام سبب غایب شدن مردم نیست
صاحبقران را به لالت وین خود میگرد و میگوشت و ناکن منی را بخور که خیر مایه آدم است و میگوید
چرا آن شد و دید که آن مرد در گشتن گفت آنکه تامل کنید من بر ایدم که کرده بود و نه سید خود را میگوید که کرده بود
گفتند ترا هر که گفته ایم که بیرون دهی بخیر بود و آنجا در آمد و در ناگفته خدایان هر ساعت
شماره کشید و میاید که بر صاحبقران در پس در بسته بود و خدایان نیز میاید و آتش قریظ

بعد از آن تنگ شد بنا که یکی آن کینه می بر سر بنده ایشان فرود رفت بر یکی در دوزخ رفتند
 امیر در کینه بیایم انداخته بود و او را افتاد که صلیح آن غایب شده است امیر از آن کینه
 خمد کرد که بر سر خیمه رود چون لشکر فرزند آن بایل عرب رفتند و بنده صلیح آن اندیشه کرد که
 تا آمدن سپاه رفته خیمه را خنجر کند و بلیت کس در خدمت صلیح آن بودند شنیدند که در
 خیمه ملک بد نیست خود را بهیچ رت عربان ملک کش کرده بر سر امیر تنگ پاد کرده رسیده بود
 که خیمه فرود آمدند و در دوزخ خیمه از بهت جوش بود و اما در زیر آستانه نایاب نشینند
 اند که اگر کسی قصد بر آمدن کند بر سر امیر آید بر او اگر بران نشد و چنگی باخته اند که قدم
 بران بریند مانده او را بهیچ رت عربان که در دوزخ و اما جن و دی که قاطعه فرود آمد که
 بر سر امیر کشفه قبیله بنی قطنان است که چنگ کشی مشهورند پس فرستاد که چون راه در دوزخ
 ستوده بود بر زنجیر همراه ملک روح آدمیان بالا کشیدند چون صلیح آن بدرون درآمد
 دید که صورت او را چنگ در دوزخ و در دوزخش کرده اند خیمه آن شد بر سر امیر که این صورت
 مرای گفت بنده امیر بنی قطنان او رفته صورت کشیده آه و ده بودند امیر از آمدن
 پشیمان شد فکر کرد که بر کرد در دست نیاید تا جابر صحبت او داخل شد و دید که در پلاس باط
 نیز صورت صلیح آنرا کشیده اند چون چشم جن افتاد و شناخت گفت این صورت را
 می شناسی امیر گفت آری صورت کیهن گفت صورت امیر بنی قطنان گفت تو امیر بنی قطنان گفتی
 اما مانند امیر بنی قطنان صلیح آن نام عیان کرد و آن دولت جوان بر در افتادند
 شنیدند که امیر و بنده افتاد و حسن گفت بوی که لشکر قاتل امیر خود را چنگ زد از چنگ
 بجات میدهند قفسی مرتب کرده در قفس انداخته و در کنگره قفسه آویخت صلیح آن به خیمه
 میزدند بر دست راست او و بر اندام بود و شب که میشد قوری ازان و بر اندام میزدند و در دوزخ
 در نظر صلیح آن میدادند و هر صفوی از ایشان بیک صورت می نمود و تو به میکندند امیر
 در خیمه بود که ستر این بهیچ امیر را در دوزخ که زرد از سپاه قیامت دست که میرزا
 سلطان بنده شهنشاه صلیح آن را با نام و احسان بطبع کرده و در کناره حلقه الرحمن
 بود که درین صفت قیامت اثر رسیده غوری در کینه افتاد و در حال افتاد و خدمت میرزا رسیده
 زمین جبه دیت بود و در دوزخ بهیچ امیر متوجه شد که در دوزخ بهیچ است نعمتشان بود که سپاه
 در کنار خیمه آمده فرود آمدند و قاطعه از بالا نظر میکردند خیمه صلیح آن بر کنگره قفسه بود که
 اندام عظیم بتقدیم میر میبایند همه میکشیدند اما اعراب با اعتقاد از آن آفرین میکردند و شب
 در سپاه آواز دادند و گریه بود و اما خدا را از ترس حسن متصدی شد که رفته میرزا برچند چندان

خیمه ای زهر آلود کردند بگرفتند در آنه گفت معلوم رسول میرزا یک خیمه را امیر زهر آلود کرد و خیمه است
 بخور و در کانه آب افتاد و آب رنگ زهر گشت خدا را چه دست کنند خدا ایشان هر یک که
 بسیاری از سپاه قتل میکردند اگر ایشان گشته میشدند ثواب میدادند و در دوزخ
 تنگ شد هر روز چنگ بود و اما میرزا شاه رخ پیرین رفته بود و اینها افتاد و شنیدند رسیدند
 و در دوزخ چنگ گرفته همراه دولت کس بریند که بر آمده روان شد قریب به دوازده سید
 آبرو رسد و در آن دولت کس یکی از کوه بریند یکبار رفته بودند پاره معینه بنده امیر را
 بدوزخ نشینت آب از سر او میکشیدند چون گذشتند ماند میرزا یکبار روید که خود را
 بدوزخ رساند چون قدم بر بالای چنگ نهاد و باخته او جدا شد میرزا را بر اینده صد که
 بهیچ رفته و دیگر روی بر زمین نهاد و قفسی که چنگ با هم رسیده صدای عظیم بر آمد دولت کس
 بر آمده طشای می چنگ کشیده و باخته او را بطرف اول بند کردند اما میرزا شاه رخ از بوی
 چرخ زده میباید در آنوقت مولای لطف اند نشانی که نمودن و خوش آواز بود او را که
 بر آمده ازان میگفت از درون آواز جواب ازان شنیدند که چون باشند ان خیمه
 رسول الله رسانیده بود که میرزا از بالای زبانه چنگ بر سر امیر شده و ازانرا که گردن
 سپاه پوشی نقاداری رسیده گفت چو ازانرا بینکده گفتی او افتاد و ربان کرد آن
 سپاه پوش رسیده میرزا را گرفته بر زمین مانع بجا شد که روان شد آبرو رسد و او
 تا افتاد و چنگ را کتد و بر تافت و در دوزخ را نیز کتد و بر تافت بقفسه در آمد حسن آمد بهیچ
 رت از دوزخ است او گرفته بر کمرش زد که قفسه شکور آمده دست بقتل نهادند خیمه را که قفسه
 امیر را بجات دادند امیر تو یک دوزخ و بر اندام معوم میشد و نرول آفریدم را بر سر امیر
 بحر الاسود است آن طایفه حاکم اند و زارت آمده توجه میکنند بعد آن سپاه پوش غایت
 القفسه قراضه قفسه عام کرده و بحر الاسود را گرفته یک برون در وقت قراضه برون چهل شهر
 برده بود و اکنون یک شهر آورد و بجاتش وضع کردند و تا قراضه بحر الاسود در تنگست بود
 و همین وضع کردند بر ستمند از فرمان قضا جرایان کل شیء مالک الله و بنده معوم بنده می
 شود که ذرات کانیات سایر موجودات شربت حق تعالی ذرات الموات را از قراضه بیانی
 قضای نوشند عزیز من اگر افلاکی حقیقت با سینه صد چاکلی اگر ای اخ و جاده سبای اگر که
 خورشیدی لاجرم از هستی خود نمیدی اگر ابرای در بساط آفرینش ناکامی اگر مالک قباله
 آخر نایاب آخر فرزند آدمی که مردی که از دست اجل کوی حیات رفته باشد بچکس نیست که
 کام دل از عروس ابد فریب دنیا ستایند باشد چنانچه است و قفسه نایاب سخن و در دوزخ

بیرزاکشت و ترات و بخیل و زبور و فرقان صحیف است بخاکشت خود را عقد کرد و اشرار
بسرکشت خود کرد و کشت این هر پنج مخلوق است کشت دیدار و عذاب قبر موجود این هر
کنایه میگویند یعنی است او قریب میرزا را حوزده کشته و میرزا را فرزند خوانده بجهت قوم
اسیر شد تا میرزا بختش را بر سرک ادرات را آورد و بدین دو هزار کس او را کشت کرد که چون
شدی میرزا و افتاد را گفت هر جنون که در دهن در خلعت و او را تا درین اهل سنت و
چون علت بسیار بود و اکثر در خلعت میرزا ملاقات میکرد و نمیکشید اگر غلظت ملک و
بختی خود بجهت نیم روزی ملک خود میرزا را گرفته بختی کانی عتیق رفت و در پیش
آن دره غاری بود و دو بغل در آمدند میرزا را و غار را در اسیر بود و برآمدی کشید
اهل سنت و اهل سنت و جماعت خود که در کسب بسیار را اقل کردند و باره را
بند که بدین نیز و صاحبقران فرستادند صاحبقران نیز نامه فرستاد و فرستاد و
حکم گذاشت باید که دلم از او جمع نیست اما میرزا و دختر ملک خود را گرفته حقیقت نام داشت
شش ماه غلبه و شک و در ملکین بنام صاحبقران بود اما اهل سنت و جماعت
در فکر کار خود نشدند عبد الله چه هر نام کبری متصدی شد که میرزا را بر سر و قبی میرزا از
چاه هر فرشتان میکند شش هفتاد زری را بر سر کرده و کار و چند تبه چینی که میرزا را
رسید که هر اعتقاد وی داشته باشد میرزا بر سر رسیده که در متفقد واری میرزا کشت بخاک
مع امیرایت همان من شوی میرزا اهل که او امیر ملک من کرد و شد بخت و عبد الله چه هر
اند ضیافتی عجیبی که بعد کشت خود نیز چه او درم بخت کشید که بخت بخت در او و مع امیر
و کس و دیگر چه او هر بسیاری که میرزا حقیقت گرفت بوزن ده مشغال بخت و دیگری
آورد که آن طرف او گلستان در یک پاکت و میرزا را کشت کرده نشسته بود که اما آن خانه یک
ستون داشت و در خانه بران ستون بود و در زیر ستون چاهی کنده بود و در آن طرف
در دهان چاه ستون را بالای آفتاب نهاده بود و غلامی در فرمود که آفتاب
خرف را از ده ستون یکی بجای خود رفت میرزا و دید که ستون رفت اما خانه بخت
و عبد الله چه هر از خانه برآمد که خود رفت میرزا بر سر رسیده که در ستون چاه
او از در میزد آمد متعذر یک است میرزا درون خانه بود و کشتی نه بختی است و او
عبد الله در بخت بود میرزا اقامت را بهت کرده برآمد امیر ملک در کشت کش ملک
تا بدین خانه روان شد و در بخت خانه مانده و میرزا فرمود عبد الله را که رفتند بهر
بود کشت کرد و بغل شایع حقیق بود میرزا کشت آری جدی خواند که حقیق هر یک خاصیت و

بختی

یک خاصیت او آنکه اگر در کسی باشد خانه میسباید که افتد اما در آن خانه است خانه تا فتنه که
اما که بختی که در بند عبد الله را در آن خانه انداختند خانه او را تا راج کرد و در آن خانه
بهر یک ذوق کرد و در زیر که او فرود باند بهر بود و باز بخت میرزا شد و بخت کس فرستادند
شخصی که بهر بر او و تر کشته باشد تو او را شوهر میکنی اما میرزا او را دوست میداشت
تا شطرنج بود و میرزا چهار زن با کفاج داشت او را بر سر کشتن با کفاج گرفته بود چون
او بخت افتاد بود و در کفاج کف بود و در علم با سیر کردن این روایت داده بود و در
راست در طعن کرد و در کفاج گرفته تو با و شاه زاده باشی ترا حیات است او در فکر
شد روزی میرزا در عفت پرو و کار ری بخت و علا از بخت و در رخ و عظمت قصر می
بخت بختی میکرد و دو سوزن از سر خود گرفته بخت و در دیده سوزن خنجر که کز و سوزنی
میکرد که هر یک خنجر بخت بخت چندان و نیاست ازین خنجر چندین هزار چکونه کف مثل آن
انگشت در دیده سوزن رو و میرزا گفت اگر خدا خواهد در بین دیده سوزن بهر خلق
میکشد میرزا از عذاب قبر سخن کرد و او خنده کرد و میرزا سبب خنده را پرسید گفت دروغ
گفتی زیرا که چندین فرود را در سینه او مشت از زن پاکت آب مانده فرود که اندام بجا
است و دست اگر زنده میشد البته میرزا چون میرزا را دروغ گو کرد و میرزا که سبب او را
است بسیار کرد و او میرزا را بر سرش کرده بخت مشغال بهاب و در حلیس و کز میرزا او سید
میرزا او را زنده شده از خواب برخاست خاصیت بهاب این بود که هر جانب میدوید و بخت
رفت و میرزا بجهت عالم کرد و در جمیع مسلمانان را اقل کردند و اهل سنت کسب خانه آنده خنجر
پادشاه کرد و در آن میرزا با بهوان بدم شد صاحبقران در طایفه بود و در آن میرزا در و
فرود آمدن بهر با جشیان بدم شد صاحبقران سوار شده بر سر خنجر فرود آمد و بناگاه کرد
و او را میرزا را دیدند با بهوان همراه بر آمدن که در کشته هر چند اطباء و اگر و در کشته
در راه شام میرزا مشغال کرد و فرود او را بجانب بهوان فرستادند و در کشته نیکان بر کار
شخص شمس کلان بعد از آن از ماتم بر آمده متوجه شام شریف شدند و جمیع قبایل عرب در
در انقیاد بودند و دیگر فرجه شد که بین ایشان فرستادند زیرا که از ده شام و مهر کردند
سخن شود و اما میرزا ده پسر مانده بود و میرزا سده و قاضی ده از ده پسر بود میرزا بختی الدین
نه سال بود و میرزا سلطان محمد بخت شش سال بود و تا بیخ وفات او ازین نظر بر آید که فر
سلطان محمد جانی که استان سجردن صاحبقران ولایت شام
شریف را اماره و یان اخبار و ناقلان آنرا چنین کردند که معادیه که بخت نام روی

از جانب ایلدورم بازید که شام بود روزی پنجگی دفته زخم سنگری یافت بنا نهاد
گشت بود هر چند دو اگر دین نشدنی نالان به پشت کمرستان برآمد سپاه چوئی ده جا
شد گفت این زخم تو ناصور شده بجزه بپوشید به این محبت شود و منم عیسی جبر ان شد مساوی
او و منی در زخم مساوی ماند و رجال شفا یافت هنگام نزول تو شد و گفت بیانش
گفت من خود از آسمان بران مناره که اهل سلف گفته اند عیسی نزول میکند خواهم نزول
کرد مساوی خود ابعالی شام گفت مردم جنول نکوند و حتی بود که از سوی سما نیز بپایست
بیولای من شام نزول کرده فریاد کرد که ای مردم عیسی بجزه قیامت نزدیک است بیک
و جلال از شرق خروج کرده است بلکه ب در آمده در آنوقت حاجی ان داخل ملک
عرب شده بود او و حاجی ان را در جلال فرض کرده مساوی با و اعتقاد داشت جنول کرد
علی جنول نکوند فرمود که کرون دوند سبیل بود که مردی از علماء گفت آنرا نیکو میباشم
او نیزه مسلم که کذاب است او را سلامه کذاب میگویند و بهتر ب رفت علم آنجهت من
ایمیر بود و احمد نام که سید اهل سنت است او را و جلال نام کرده و جلال دیگر است جلال
غره مشک که ترا که میبکند فرمود که کرون دوند چهار نفر در طارافش کرده مساوی گفت تو
از سبیل مساوی بزرگی عزت و رخا در آن شلو و آل علی ستاییده اند این را بیک
عزت شمارا بجا کرده اند از خون علماء پیادوت کل کرده فرمود که روزی راه دورتر
قلعه انداخت و مساوی نام کرد و بهر دست مساوی را در دم جلال نام کرده و پیادوت فروری
آمده به حاجی ان فرض کرده که از کذاب اهل سنت را از پانده اخته مذنب خوارج را در
داده است حاجی ان نزول حضرت عیسی علیه السلام را بر سید علی گفته که آنچه در کتاب حقین
کرده اند این حاجی ان نام نوشته بهر ای احمد شیخ که شریف مذکور و فرستاد چون شیخ
بشام رسید مساوی که یک بخانه سلامه کذاب اند که از جلال ایچی آمده است شیخ
بخانه کذاب آمده و در آمد و به که بی سبیل به نشسته احمد شیخ نامه حاجی ان را
داد و سر نام را مطالعه کرد و بلند خواند باره که شیخ گفته بود بلند خواندی فرمود که شیخ
را گرفته شمشیر کرده و حاجی ان شمشیر در غضب کرده سواری کرده آمده و در قبال
شام فراموش کند که شام قلعه ندارد و مضافات است که چه بندی کرده مساوی نزد سلامه آمده
گفت چه اندیشه داری گفت ایچی فرست باید میرم بود که خود او در میدان شامیان بر پا کنند
من از اینجا شب میرم و علمای امیر تیر از اینجا شب آیند منافقه میکنند چون مساوی به کسب
حاجی ان احمد امیر را جمع کرد و در نامه نوشته بود که من عیسی بجزه مردم امیر تیر و جلال

اجل او بدست من است اگر باور میکنند خود استا فکرت و اما و جلال تو من رو برو نشد و حاجی ان
گفت او از من بچم دارو که مساوی در وقت منا فکرم الکند ایچی او را رسد و باورده فرستاد و
سید شریف جبر چا منصفی منا فکرم شد و فرود آمد که آفتاب سر کشید حاجی ان بر آمده صفت
از اینجا شب مساوی نیزه صف زد و اما که از آب در که شده استاده بود و من نیزه بروست قرآن از دو
جانب شامیان بر پا کردند سلامه بهر از گوشه سواری آمده فرود آمد از اینجا شب بر سید شریف
بر آمد و بیت پس از ملایان روان شده و حاجی ان آن ره زنی انان را در زیر علم مانده خود
را به ستون خواند و مان کرده و در جلو میر سید شریف آمد که تاشی منافقه غایب آمده بزرگ شامیان
استاد و اما سلامه بکم می جو چشم بالا باشد فاقیده بود هر زمان به حاجی ان نگاه میکرد
میر آمده نشسته حاجی ان بر سر ملازمان خدمت میکرد سلامه گفت چه میخواهی میر گفتند
تو آمده دعوی کرده بگو گفت من عیسی بجزه میر گفته اند عیسی با منی مدعی تو که ام است او گفت
او از مدعی عیسی بن مردم است میر گفته غلط کردی منم مدعی پیش از میر خواهم بود و در جواب
در مانده باز میر گفته شنیدم که مردی را از دوستی حضرت علی کرم الله وجهه منع میکرد و گفته
آری الله و رسول پس دیگر با هم بحث میر گفت بضمون آیت کافرشه تو که تعالی قل
اسلمک علیما فی الی الله و فی انقر با آن جوام زاده حیران بماند میر گفته شنیدم تو میبکند
انجیل را بر راتر جمع میگفت بهر کلام خداست هرگز منوح نشو و بشریت انبیای گذشته
علی میکرد و جزیه از ترسایان و میوه و ان برداشته بود و کلیسای ایشان را زیارت میکرد و میگفت
بچه کتا بماند چهارده کناب از آسمان بر انبیا نازل شده است کل کرون بهر صواب است
و احکام بهر باقیست و منوح نیست نمی بینی که اکثر مخلوق که حکم میکنند از حکم خود بر میگردد
او که بر روی ربابا شد چه ابر کرده میر گفته اند آنچه بشنو که بنده خدا تا بیج احکام الله قضا
است است که نشسته را مصلحت در ان احکام بود و مصلحت نیست آخر الزمان آنچه بپای میر ما
بشرین انبیا بود و شریعت او چنین است دیگر آنکه در قرآن ماعلم اولین و آخرین است
ان محذول گفت در قرآن سر سوره قل بار آیت صیغ منوح کرده است یعنی میگوید
خداوند تعالی هرگز بقول بشیخ نفر ما میر گفته اند دعوی عیسی میکنی بر محمد رسول الله و بر
قرآن قایل نیستی گفت آری میر گفته جلالا خود گفتی که آیت صیغ قل یا رانج کرده پس
خدا منوح کرده باشد ترا چه حاجت که جوف که با او گفته من بخانه که چه از احوال خود را
خود منوح کرده است ایشان گفته یعنی منوده است که اگر من خواهم قول خود را آنچه میکنم را
هر دست نکشت تو فرض برین اند از حضرت حاجی ان منقول است که بفرستاد و امیر سید شریف

جواب دادند انقضه بجای عاریت که گفت من عیسیام صاحبقران پیش آمده گفت اگر عیسیای باشی ما
 شنیده ایم که حضرت عیسی کور را چنان میکشید و اندامش را در محبت میکشید و اندام او را زنده می
 کرده اند اگر تو عیسیای باشی من میپرسم که حضرت عیسی که آن آفرین کرد که من قضا
 میکنم قطع کرد آن جرم را زنده نیز تیر نظر کرد گفت شما را بخت است میباید که آنچه گفتم
 راستی گفتند او گفت این بیکاه در اعلی است بدید خود او را زنده میکنند اما نا صورت صحبت
 کرده ام بعد برآید صاحبقران برکشند در راه میر کشند که مشب حوا که هرگز بخت آنرا کذاب
 بنزد و معاصیه آمد گفت خود را میسباید که بخت نشان بدیم آن بیکاه بدرفت خود را آواره
 افشا و که عیسی گرفته است بدید که امانت امیر آفرین کرد و معاصیه نامش نوشت فرستاد و که عیسی
 شد که این خدای کذاب بوده است اگر حضرت صاحبقران او را یافته قتل کنند من در روز
 رابری ایشان بکشم من صاحبقران تا چند روز ببرد و بود روزی بیکاه برآمد شفقاری
 آید و پیش کرد و بپشت شد هر که امیر ببرد و رفتند بود صاحبقران جانور را دوست میداشت
 جمیع حیوان میرفت به وند هر وقتی که در غضب میشد نزد او کس نیامد و تنها ماند بیکاه را بیشتر
 آمد و دید که تمام پیش چو اغان بود و نظر کرد و نیز و چنگل چسبید بعد از چنگ بود و از پر و پیکان
 ایشان بود که پیش چو اغان شده بیکاه دید که خود را زنده میسر نامرک است بدید که
 جانب که میرد و چسب و زنده میرد و هر وقتی که میشد به در عزت او میامد و امیر به
 ملاقات کرد و او پرسید که چه کسی من دروغ بگوید امیر راستی را گفت آخر وقت امیر حکم میکند
 بزند من چو امیر افضل از فرستگ است طلب و سخن آمده ام که گفته میکرد صاحبقران را بیکاه
 و سخن تو گیت گفت سلا که کذاب امیر گفت چگونه سخن گفت او خود را بر دروغ عیسی
 کرده بنزد و نزول عیسی که است بارة ترسانان را فرستاد که پیش ازین من تذکره فرستاده
 بفرنگ جلال فرستاده اند ام که خود را بخت او افکنده امیر و او قدر را بیان کرده او ذوق کرد و
 گفت ما نیز طلب میکردیم بشکر ما را روان شو گفت بشکر علی که هر تکلیف دین خود گفتی امیر قبول
 کرد و هر دو روان شدند امیر دید که درنده با هم راه او نیز روان شدند امیر گفت این محله
 خا تا اگر بری لشکر را بشیر شوند او غلبین از پا کشید بر نشاند او بخت بزم سباج استاده
 گفت زودتر بدید که باده خوشتر ترسانند امیر گفت بچه معنی او گفت خاصیت در غلبین است
 امیر گفت چگونه او گفت خواص فلاطون دیده بودم که زبان کره سیاه بیکاه را در میان
 دو جرم نهاده غلبین کش بزم که باده و زنده بزم سباج استخوان خود من چنین کرده ام که گفتم
 سباج را امیر غلبین را با تمام بزم استاده و چون خاصیت در غلبین است مبادا از اثر ایشان بدید

انقضه سوار شده بشکر آمدند و بنزد و سلام شدند پس حکم گفت فرما که منادی کنند هر که بزم
 را آورد و بگذاشت شام از او باشد بزم خود استاده منادی بیکاه و روز چهارم جانی
 هر زمان را داده میکند که قدم پیش نهاد و هر فرقه بد باز نامل میکنند حکم گفت آخر در برابر از
 سلام بزم و او گرفته آوردند هر چند که دزد گفت بزم ندارم قدری آمده بصاحبقران گفت چون
 سینه زاده رفیقین میکنند او میگوید که بزم ندارم امیر طلب کرده پرسید که چه نام داری
 گفت حوا بخت است اند نام دارم از پیشل جعفر لطیف صاحبقران ملائمت کرد و گفت سلام
 قتل کردن مرا بخت جو ان گفت او در حق من نیگوید که دزد است زیرا که من را زنده بخا و درم
 نزد سلام رفتم مرا بختی داد و آخر گفت بشیر اسقلان که از خون آدم نمیکرد و دزد بشیر
 رها و نام کرده اینجا رفته است صاحبقران گفت چو اینقدر رفیق خودی نمکنتی اکنون گفتی گفتی
 از جهت خلقی تو گفت صاحبقران حکم است شام را داد و قبول نمود و بفرقه جدید در صفت بخا
 خا اند که در فرقه ملائمتین و اعطاسم قندی آنچه شباهت صاحبقران ریاست جنا را را در
 فرستاد ایشان بدید که میر برونند از ایشان پسری شد و بفرقه عصمت بخا نام حلا فیر
 ایشان در جنبه باشد بخا فریب در و زده سنج جلال است انقضه صاحبقران بر سر سلا
 سوار شد و حکم بزم را با اناشکر را بجا میره شام مانده بزم ای ده بزم را بزم که از شکر جدا
 کرده بود و در مقابل قلعه رسا و نا کرده فراموش شده است شبنده قبل شد صاحبقران
 امر کرد که بشیر و داند که هر که قصد قتل میکند و از آب بریده سرش جدا میشد و هر چه از آن
 حکم حکم بخور و انگو میباید است حکم گفت من در فرقه یافته ام خون او در میان آب آتش ریخته
 میشود اگر کسی بشیر و در آید مستقر باشد هر وقتی که او بکلام در آید او خفه کند میر و میر زانها بزم
 مع بزم اسعد و قاص و میر زانجی الدین ولدان میر زان سلطان محمد متعبدی شدند بریم علف
 کتان بشیر و داند که بزم بوند که کی بکلام در آید او نیز یافته بود که خوش میان آب
 آتش ریخته بشیر و داند که آب آتش چیست هر چند که در غیبت انقضه روزی بکلام در
 میر زان شبنده از و پیش ترانده در آمد ملازمان او در دم را بر آوردند میر زان گفت حالا که
 از حجام میر آردنشان اینجا میر باشند خود را بخت میکند او ملازمان خود را گفت فلان
 بزم را مانده او شما مانده میر زان وقت یافته میر او را در آخر خطه کرد و که بزم مانده و در فرقه
 ناپاک خود را بخت شد که ملازمان در آمده او را خورده یا حق قصد میر زان بزم کردند
 میر زان شام بخا بولدان میر زان سلطان محمد را شرت کرد که بدید میر زان بخت مقید شد
 ایشان بزم بصاحبقران آوردند امیر کرنا کشید و بشیر را در آورنده گرفت خطبه و بیکه بنام

صاحبقران شد حافظ ابرو که پیکر اکثر نابالغان او در ملک شام هستند که ایشان را ناکه رزوه ای
عیسی صوفی و جمال و درنده زبیر که میگفتند سلام علیکم گفتند امیر تیمور روحانی بود و نیزه
افتد صاحبقران گفت بشام آمدند اما بهر حکم از زری بسیاری داده بود لایقش روان
کرد و چند بل شام را قبل کردند و گفتند تا گشتند از زری از درون شام میخورد و امیر تیمور
شام میخورد یکی قبر ویران و دیگر پرسیه گفتند قبر زوجه رسول ام سلمه است که در خارجان بر روی
و خانه و آن چندان خوشی ندارند اما کورخانه نیزه را از زینت داده اند و فرمود که بر سر فرج
ام سلمه عمارت عالی کردند و بجان بیکه و در حوزب او رسول علیه السلام در انداختند گفتند تا
در آمده قبر نیزه را بنویزی ترا فتح شام میسر میشود و فرمود با هم مشورت کرد و هر چند منکر کردند
قبول نکرد و تنها بصورت قلندر آن بلام درآمد و دید که قبر نیزه را از اطراف آراسته کرده اند
کسی را پای بویزه میگویند از نسل قیران سلطان خراسان است و در زندگانه اند و مردم
با توپ در آمده زیارت میکنند مردی بروی نوشته و آنرا از پرسیه که چکاره است گفتند
کوربان بزیارت خواجه تیمور نام و در و صاحبقران بهانه زیارت در آمده کرد و نگفت
در وقت بر آمدن خواجه تیمور گفت ای قلندر اندک طعام است همراه تو شمشیر بهت و نیزه
چنگ که کو بیکاره مردم شمشیر می آورده که گشتند صاحبقران بهر آن شد از خواجه تیمور پرسیه کرد
اینجا کی میخی گفت از تو بر داسی حرف میپرسم بر داسی جواب بگو گفت بهر س اول از خدا
و رسول پرسید بعد از چهار بار پرسید صاحبقران جواب گفت خواجه گفت تو امیر تیموری
امیر گفت چگونه گفت نظر از پنهان یافته ام صورت ترا بشین کرده اند امیر نام عیان کرد
در خدمت امیر افتاد و بجان بیکه آتش در قبر نیزه زده بر آمدن خود ابرو دیدند که آتش
بالا گرفت معاویه را بسته آوردند او با جقبول دارند میرزا شاه رخ امیر که در آن که گفته
بیار خواجه با در امکا فراموش معاویه را با باده کشید و در کون پای بسته آنجا خطبه گفتند
آوردند و فریاد کردند که ای مردم من مسلمانی که فرمود با جقبول گرفتن افتد و رجعت کند
من امیر شایم مردم عجم کام کردند میرزا شاه رخ را چنه زخم زده معاویه را جدا کردند او
او آمده عرض کرد صاحبقران گفت شنیده ام که شایب را بگویند حکم بقتل عام کرد و از آن
آتش از پیران شمشیر هر چند که دکان و عورتان را از شمشیر کردند قبول نکرد و معاویه را
قتل کردند سجده خیزدینه که شام عید ملک ساخته بود و قریب بود زبیر در گرفت نصف شهر
سوخته بود و نصف مردم قتل یافته بودند بناگاه که در آید جمع قلندر را میانه اندیش پیش رفت
میانه اندیش آن شاه نقشند بودند که گنج آمده بودند رسیده مردم را شمشیر شدند دعا کردند

آتش فرمود سببی جامع بنی امیه را باز از سر تکرار کند شاه نقشند و دایع کرد و بجای بنای
گشتند خواجه تیمور بر آن مردید شدند جلا قیران و در جالبه است که آن را چهار بوی خواجه
بر آن بیکه **داستان سحر کردن صاحبقران و ولایت حلب**
و در آتش سحر کردن قلندیه و قلندیه چون حضرت صاحبقران ملک شام را فتح کرد
از روی ولایت حلب کرد و شکر قیامت او را فرمان داد که بجای حبیب حلب روان شود
و از حبیب فرمان آمده و بروی شمشیر حلب فراموشد اما حکم حلب از جانب ایلد و زمره
قلندیه خالین نام داشت از نسل خال این ولید و وزیر و در بند قلند را بیکه کرده قتل شد و با بیکه
آن بود که دولتی بخت نامه ارسال میکرد نامه نوشته فرستاد که انقیاد کند او قبول نکرد و
سپاه بیرون دوایندند قلند شدند و در و صاحبقران بر طاق جمل خانه چنگیز خا بر آمده اظهار بیکه
بنگاه و دیدند که در و زده گشته اند علم سفیدی بر آمده تا بهواری شما بیدان آمد علم را بر
زین دخت بزبان عربی فریاد کرد که این علم خال این ولید است تو اسلام ازین تا خدمت
شمشیر خود بگرد و سرگردانید گفت این آن است که هزار چهار صد شمشیر را شریف اسلام
کرده سپهر خود را جل و او گفت این سپهر است که چندین تنج را از روی چهار بار باز داشته
اینهمه پوشش غارت من سپهر خالده ای قوم مردی در میدان من در آید بهر تیر که اندک یک
آدم شمشیر حرات کند شمشیر بهادرا و ملک شکر آمده سر راه گرفت تیری بوی او انداخت
تیر از بالای سر او گذشت چند تیر انداخت بدین دستور بود و همه قیب کردند قلند نیزه فریاد
پرسیدند و زو که از زینت او گذشت قوم عجیبی که می دانند او علم خود در پهلوی آتش بست
کرده نفره زد و یکی در افتاد و هر چند چه میزدند با و میسر رسید غریب آمد قلند نیزه بر علم رسانید
صحت و سلامت گشته شمشیر حلب درآمد مردم قیب کردند چون سپاه برگشتند بهر حق صاحبقران
رسانیدند صاحبقران گفتند عیسی جوی با و میسر به خود صاحبقران خود دید و وقت صاحبقران
به دولت پور شد بناگاه در و زده گشته شد بجان عرب بر آمد بر لب عربی سوار طاقی
بر سر نماده شمشیر بر بندر دولت قلند پوشیده چه ستود گذشت علم را در وقت آبا و اجداد
را خیر یف کرد و گفت ای لشکرتا را در و جیش خوانده ام که زبان ابل و وزج ترکیست امروز
روی فرستیدند که عربی را دادند میرزا پیر محمد را فرستادند که از علم عربی خبر داشت میرزا
آمد آن عرب بسلام کرد و پرسید که شما در چه میبید میرزا گفت بنده خدا و انت پنهان گفت
بنده خدا و انت پنهان پنهان لباس نبوده که شما پوشیده امیر میرزا گفت مکر این جدید شد
نقشیده که اناس مع اللباس عرب بد آتش میرزا بشین کرد و شمشیر کشیده میرزا جدا کرده

این چند چارخند که در مردم را دیده اند که غوغای دار و انام کسی و لیری کرده و غنیمت را در صاحبقران
فرمود که بیدار شود که آتش زنده بکند و قلعه ببرد و ده که در آنجا بودی از سپاه که از آن
برند ان افتاد و دید که مرد و پسر بر اینده کرده مانده اند و هر دو گفتند ای تاری تو از این بیدار می
پیر چرخ بدون که من قاضی پیشا و هم آن سپاهی قاضی را بخت و دو قاضی رفتی آمد که میسر
آتش زنده گفت ای امیر بزرگوار من امیر سپید گشته قاضی است امیر عزت که دو قاضی شفیق و
بر آمدند و لید را اهل کردند به اهل سنت جماعت شدند قاضی را امیر شاه رخ بیری فرستاد
و در راه قاضی را در یک سکه شد مرد بزرگ و دهن که در آنجا نشانی بامید گفتن قاضی که در راه گفت
تو که بخت بر پیش قاضی رسیدن سبای جلیب بجال آمد گفتن و زد و دید که مرد زنده شد
که غنیمت بر او افتد قاضی بر آمدن این حرف شستند شد قاضی بپوش آنکه زنده از کو
بر آمد قرآن را تغییر کرد و گویند که در محبت میرزا ابوالقاسم باب که مولوی عبد الرحمن جلی
کتاب بنامدار و با او گفته اند لیری قاضی بر مولوی قندی و حکم کرد که من بپوش قاضی بر مولوی را
غیرت که بیان کرد که در رفته سوره انجم را می چند آیت تغییر کرد و در آنجا بکاه قاضی در خواب
پسر در آمد که برو عبد الرحمن عذر خواه که در آن کتاب من منسوب خود شد در خواب
مولوی نیز در آمد که عذر فرزند من و اجل کن قرآن را تغییر کن و الا در قاضی تغییر
تغییر بپوش شد و فرمود امیر قاضی عذر گفت آن بود که مولوی قرآن تغییر نکرد باز آمدیم
بر سر سخن افتد بعد از آنجکه صاحبقران در کنار آن شده که خوش بود و بوی خوش
فرمود امیر خود را در آن قاضی نشاندند بایان امیر سوره ازلت که انانی بود و فرمود امیر نشاند
ششیده آمد بنور صاحبقران نیز آمده بود که بپوش امیر چرخ چشم شد بپوش بود گفت برخیز که این
بن خلق و از وزیر که من در سخن بزرگترم میرزا امیر که گفت جدم من در راه اندام میرزا امیر
و شمام و امیر شاه رخ آمده میرزا امیر بخاری که در شاه رخ نیز گینه گفت و افتد میرزا
پیر چرخ و میران همراه دست بکریان شدند بیکدیگر گفتند انداخته مردم خلاص کردند
درین وقت صاحبقران بر آمدند میرزا شاه رخ بپوش رسانید چون که امیران شاه بود
نیز از او خنده بود و هر چه گفت بپوش و امیران شاه در گزیند بپوش خود را بر ناخت
زود رسیدن آن که که در شاه میران که گرفته بدرفت میرزا امیر خود را در آن خواب نشاند
میران شاه فکری که در شب بپوش میرزا امیر که گفت معذرت نمیدارم که من بپوش بودم
کتر کی منی و پشت و لا آرام نام میرزا امیران شاه عشرت و دست بود آن که کتر که امیر را
پیر چرخ و امیر زبیر چرخ و قی که در میران شاه گفت فرود آمدن از صاحبقران شفیق و امیر زبیر چرخ

در آن

آمد که شاه او را شفقت کرد و صاحبقران با او بخشید اما گفت از مکر خود را بپوش چند مرتبه
بپوشش میرزا امیر چرخ همان شد چند مرتبه و یک پیر چرخ را همان که در خواب و او است غنیمت اکثر چرخ
شما میانه وقت یافته پیر چرخ را می و لا آرام که در آنجا که پیر چرخ را فرمود بزرگ در میان
که کشید کتر که در راه چاه سرای میرزا شاه رخ پیر ناخت فرود آمدن افتاد که پیر چرخ غایت
امیر و الفت که کاتر میران شاه دست فرمود و او را آوردند شکر شدند که در آنجا آمدند و گفت
در پیش پیر چرخ فرود آمد آوردند گفت امیر نظر از پیر چرخ بپوش امیر که در شاه رخ که در
یا در آنجا کشید بر پیر چرخ سرای او که در رفته که غنیمت فرود آمدن کتر که در آنجا افتد مردم بپوش
او که در صاحبقران بپوش فرستاد و این خبر با و رسید دست راست خود را بریده فرستاد
صاحبقران برین شد و او را طلب کرد چون دست و رو بپوشتا و امیر گفت من بپوش افک
کی تو منیت را خود را ضایع کردی رطباً و روحاً و عاقله و عاقله اندام میران شاه گفت خدای
شد شبی شاه رخ در عذر از عبد الرحمن عذر رفتی الله عذر دفته ناله میکرد و او خند که دید که مردی
از غیب پدید آمدند گفت ای جوان چه آنکه میکنی میرزا و او افتد را گفت دست او را گرفته از
آب و پاں خود مالیدند و در حال صحبت شد نام پرسید گفتند بپوش حضرت خضر علیه السلام و
فتد پیر چرخ در پیر چرخ گفتند ما غار نیستیم خود را شاه رخ را در دم طواف میکردند میران شاه
آه که در پیر چرخ دل از پیر چرخ سرور که در آنجا آب آتش بروج او که در آنجا امیران شاه فرموده بود
بپوش عجز که کشید به میان برده که که در آنجا را حاکم مقصود متوکل نام و پشت زن
متوکل و دختر یکی از آنکه بر حبت پیر چرخ بود و در اطراف منیت کشید زن متوکل در میان پیش
بود که پس آنکه ایل بقلعه داخل شوند که تا تاریا به زن او حقیقه نام داشت بپوش بپوش
شده میانه افتد را در آنجا که پیر چرخ را که در ده بود و فرود آمد بپوش که در آنجا افتد
شد که در آنجا کشید میرزا امیر چرخ بر آمد و کتر چرخ در بودند تربیت کرد بجال آمد زن حاجه بود
از میرزا امیر چرخ پرسید که چه کسی گفت تا تاریا حج آمده بودم مراد خندان چمن که در آنجا
گفت ریت که پیر چرخ ناچار و او افتد را گفت آن زن در آن صندوق که بپوشهای خود را
میانه وقت چندان که در بر ششم بار که در شب که آن صندوق را بپوش گفته میانه و در تابش
آمدن میرزا افتد یافت بپوش بود و در آنجا تربیت میکرد متوکل چون بر آمد میرفت بپوش
پیش میکرد و از وی متوکل صورت فرنگی پیری از برای قاضی است گرفته نزد حقیقه آورد
روی خود را حقیقه بود و بپوش که که در این صورت که کتر من عورت روی پوشتم
از صورت را بپوش پیر چرخ در آنجا کشید بود و در آنجا خنده که در متوکل گفت بپوش معنی او از

خفته و در میانید سر که ده میخواست که در آمد میرزا و دید که جنابت شد ناجار و در چنین در
در آمدن نیز بگوش ز که سرش بر زمین افتاد و غصه گفت چکی را کردی میرزا جبران شد
زن گفت او را پس بخت غصه نام دارد و ما و ترا پاک میکند هر دو همان شب دو آب
گرفته روان شده اند خود غصه چهره دارند آمده و گنیز که ازین سر خبر داشته گفتند
اجتماعی که او که پدر ترا پیره امیر تیر گشته بد رفته باشد غصه تیر دو معینه شد اما میرزا
پیر محمد میرفت تا بر لب دریا فرود آمد وقتی بود که آواز فرات قرآن برآمد بر زبان فصیح
نار و قرآن ختم کرد و آواز آیت سجده سجده نکرد و میرزا در غیبت چون روز شد آن آن
شب در آن لب دریا بران آواز چسب و خوش و طهور جمع آمده بودند و تا چنان بدرد
میخواست که کاه که میرزا پیر محمد از بوش میرفت هر چند میگرد که خبر گیر و نیست و نیست
میافتا و فرود آن آواز شکین یافت بر لب دریا آمده و دید که خوش و طهور گرد آمده
اند پاره را بر بال ریخته پاره را بر دستدار برده که شتهای ایشان را جز زده خون بسیاری
ریخته هر چند که فتنه چندی یافت جبران شد غصه گفت بر خیز که برویم میرزا گفت تا از اثر این آ
واز خبر نیابم نماند باز شب دیگر بر ستور اول دید که آواز فرات قرآن برآمد بر خوش
و طهور دید انداخته القمه میرزا لب سوم بطیغ غصه در گوش چسب که آواز او را شنید
هر بوش نشو و آمده دید که در لب دریا مرغی ایستاده سر او بصورت آدمی چنان فرات
قرآن میکند که همه حیوانات بگردا و جمع آمده اند همه بوش شده اند او گفته میگوید
اما چنان مرغی غلیظ که مقداد غلیظی بود میرزا غیب کرد که حیف فرات قرآن که رسید از حق
خود که در دست اما قریب بهشتا و شیشه در کرده او جمع آمده اند شیران را جمع کرده
بر و از کرده رفت میرزا نو غصه آمده و افتاد گفت جبران شد که چکه زمینی باشد
پیر محمد پیرا حباب بود گفت امروز آنکس که خود اسرار شوم گفته بخواب رفت غصه
پیدا بود و دید که بنا که بهواری پیدا شد مکمل آمده آن عورت را دید اما چشم عورت که
افتاد و مرد و دید که زیاده خوش طبع بود که فشار شد نزد آفر و رفت قدولی بود از بسیار
قصص که بتو و پیر محمد جبران غصه بر آمده بود آن عورت بد که بان متفق شده بقصه نقل
میرزا پیر محمد آمدند که او در خواب بود رسید خوست که تیغ اندازد و میرزا حباب شورید و در
پیدا شد اینها افتاد و دیده هر دو در شکاش شدند میرزا آفر و از زمین زده و جاست که
سر برد آن کیو بریده آمده از که میرزا گرفته کشید که افتاد و آفر و بر سینه نشینت جاست که
سر برد و میرزا پیر محمد از زن را دیده و در مناجات در آمد بنا که آفر غای قاری رسید آن مرد

و بود و بر هوا رفت میرزا آفتودت را پاره پاره کرد که سبکه شو هر شش و فاکتکه از بی
فتا و پاره بین چه دو فاکتکه القمه اندک راه رفته نفقش و منو نشینت لب که نیت میرزا
متعاقب لب میان تا بجای رسید دید که لشکری فرود آمده اند لب بدست جند اول افتاد
پیدا شد که از بسیار سوال است چش آمده بدست جند اول افتاد که دید که بسیار رسید
گفتند غصه رفت گرفته که رواند او میرزا پیر محمد را ندیده بود و از لب شانت میرزا
بسته گرفته روان شد میرزا ساقی پیاده راه گرفته فرود آمد غصه تا زیاده بر سر او زد
میرزا پیر محمد و ندانند که او بر او لشکری پیدا شد علم سرخی دارند همه آخته و پیدای
میرزا چون یک نظر کرد و دید که میرزا میرزا شاه است که صاحبقران او را از لشکر راند بود
هر دو سپاه در مقابل یکدیگر توب استا و ندانند میرزا شاه نیز از قتل میرزا پیر محمد پنهان
شده بود میرزا را دیده شانت میرزا پیر محمد فریاد کرد ای میرزا شاه منم پیر محمد میرزا شاه
شستینگی لب ماند پیر محمد را جدا کرده گرفت غصه آمده و بروند و ناجار پاره که لشکر
او را در میان گرفت چنان کش کشی کردند که یک کس بد رفته همه در قتل کردند میرزا شاه
پیر محمد عذری بسیاری گفت همان لب ای پیر محمد بدروازه نفس رسیدند گفت غصه
در و از راه را کشا و ندانند بدرون شمشیر آمده که نکشیدند همه افتاد و در غصه جند است
بدرواست میرزا پیر محمد نیز غصه نوشت که امیر صاحبقران البته آید صاحبقران از سلطان میرزا
پیر محمد و از کرد و از میرزا شاه چهره یافته روان شدند پیر محمد بختی بر شتر رفت که از نقش
کرده که میرزا شاه در خوست کرد بعد میرزا شاه آمده و از نقش یافت میرزا پیر محمد و افتاد
مرضا قاری را عرض کرد نام او را از پیر محمد رسیدند نیافت جبران غصه و آن را فرستاد
بعد از چند روز یک کس آمد گفت آفر غای غلیظ که در همه بوش شد نه پیر محمد که آفر غای
کرد که کسی غم او را و گرفت او را و انداخته و در شمس الدین که بخواهد جافا شمشیر رند آمدند
گفتند نام او و کران است چند اوم گریبید آواز او را شنیدند کران آمده دوم
غلیظ نهادند چون دام کشیدند افتاد و جبران غصه پیر محمد آمد دام را بسته بودند کسی را قوت
نزدیک او رفتن نبود اما در دام بطیغ صاحبقران در کین بود و بنا شده بود و خوشی
در اطراف او بودند همه رسیدند آفر غای چنان قوت کرد که آمد دام را پس میماند که بخت
بها رفت که غریب بر آید و دیگر کسی آفر غای و اندید چنانچه جبران غصه این بیت را گفته اند
لطم جافطی حوز زندی کن خوش باش ولی دام ندانم و کن چون قرآن را
خداوند تعالی عز اسم قرآن را در نهاد و خلق کرده است آیا جیف که دام ندانم و پیر محمد که

داستان نیکوایر قدس خلیل و کرامات شیخ
آوردی وزیران شایسته علیهم السلام و قتی که صاحبان بخت قدس
خلیل از جهنم روان شدند مردم فکس خلیل شایسته قتل شدند حاکم قدس در میان
بازید بود و خلیل انانام داشت چون سپاه قیامت دست که صاحبان آمده بشدند
بجای خود که در خلیل انانام نوشته بدتر بسته از دور و ن شدند گفت کند تیر آمد و بسجق
بار که بند شد فراتن گرفته که روند نوشته بود و بزبان عربی که ای پادشاه ما را فرود
در میدان بیامن نیز شما خواهم رفت صاحبان در جواب نوشت که چنانچه از زبان
و سیکوای بیدار شد و رخ داد که بدتر بسته نبشت کند بر عمارت ارک و بند شد او بجهنم
چند روز در زندان و قی که در و فراتن صاحبان صفت بر بستند بنا که علم از شد مردی گرفته
بر آمد بر نافه سرخ مو با شسته شمشیر خلیل که در قرآن و در کون او بخند علم را در میان
میدان او خند جو که در وقت نم خلیل انانامی باشد که در میدان من در آید صاحبان
بر اسب عظیم نشسته علم را گرفته میدان رسید سر راه گرفته خلیل را علم را دیده روی
خود را بعل مالیدن گرفته گفت این علم رسول است صاحبان گفت چون دانستی ده گفت
بدان من علم از حضرت رسول بود و در این علم را میر که علم من بوده بود و میر بهجت خود
خواند او قبول نکرد و گفت این لوی نصرت من است انقضه او نمیشد و انداخت
صاحبان از بند دست او گرفته بر سر او زد که چهار کشت ششیت نافه او گرفته بخت
شد که بخت در دوزخه و اند بدرون شد رفت صاحبان دوق کرد که لوی نصرت
ماند هنوز نگذاشته بود که در دوزخه و اند آن عرب بر نافه شسته محبت و سلامت رسیده
سدر راه شد صاحبان تجب کرد که جلوه نه در حال محبت یافت صاحبان رسید که
جلوه نه شفا یافتی گفت جگر در دوزی باز صاحبان جمله که در دوزخه بر سر صاحبان زد که
غوی بر آمد اسب صاحبان را از میدان بر آورد و خلیل انانام محبت تمام کند و مسلم
در میدان مانده میر دوشاه رخ در میدان رفت شیخ از دست خلیل گرفته چنان که در کون
او زد که نصف کردن او قتل شد انانامی کلوی او سلامت مانده بیکدست پش او خود را
گرفته و ب بر نافه کرده رفت بدرون شد در آمد انانام از خیر صاحبان را بر بستند زبانیان
تصدیق که روند بهر را بدرون ایشان و او اند انانام صاحبان بشاه رخ کس فرستاد که علم
با در گرفته بر کرد و بهر مغر کرد که عوب گشته شد و قتی بود که در دوزخه و اند آن عرب
غویان محبت و سلامت شمشیر دست بر آمد تجب کرد که سر چیست که رحم این مرد در حال

شفا

شفا میسباده آمد سدر راه میر دوشاه رخ را گرفت بیکبار و بلند از سر میر دوشاه رخ پرید
انفر و دوزخه بر سر میر دوشاه رخ زد و او از میدان بر آمد تا بان بسا در دور آمد عرب دورا به تیر بر باد
زده گشت تا بیکه بهجت کس را زخم زد و باز دوه کس گشته شد انانام بهجت حریف آن غیب زخم یافت
بشهر و آمده شفا یافته بر آمد نماز و بگری بود که هر دو علم را گرفته بشد و در آمد صاحبان
در اندیشه شدند که سبب چه باشد که این عرب بهجت شده سبب که فراتن صاحبان صفت
آن عرب اسب سوار بدو دست دو علم بر آمد علمها را بر زمین و دست مرد طلب کرد و بخت
چتر رسید با وجود زخم سوار شده آمد او ملک شل سپاه را از دست و در زخم قرار گرفت
میر دوشاه رخ سدر راه شد و شتر زد که دست او قتل شد که بخت بقتل در آمد صاحبان فرمود که بخت
علم را گرفته کرد و بیکه باز دست آن عرب بهجت شد که هر دو علم را گرفته در اول او خود را
دید و دانسته بزخم میداد و میر دوشاه رخ را در آمد عرب گفت از مردم تا من دیده دانسته خود را
بدم تیغ شایان میدهم و اعلام که تواند زخم زد و بقتل گفت مگر تو ساجی گفت غلط کردی خدا
نمیخواهد انقضه با بقرا و او را قتل کرد او بشهر و آمده شفا یافته بر آمد انقضه مدت چهل روز
صاحف کرد و میران شدند که سر این چه باشد آنخو چند سوس بدرون قدس فرستاد و بهجت
نیاختن و میر قریب طلب کرد که گفت من بدرون قدس میردم آن عرب اگر بر آید تو تیر شکر
را گرفته بر آید که که صاحبان سر روز به نیت طمعه شکاف نشسته اند اگر تا سر روز میردم
میر دوشاه رخ را پادشاه کهن قماری کرد که با کرده ناچار و داج کرد و بیکه بکسی گفت
بدرون شد و در آمد انانام را شش میر سفید بود رنگ کرده سپاه کرد و با من قلند ری کوی
بشد در آمد ریت کوه و پست که چه سیر سیر کرد دید که پیر مردی کرد که پیر و دایر سیر
گفت فرزند می و شستم مار گردید دست بطیب رفتم تریاق فرمود و نیز خلیل انانام فرزند او قتل
همیشه تریاق در حبس جان برای زهر داشت بران مرد و او صاحبان را بخانه خود آورد
پس او شفا یافت صاحبان بدربار خلیل انانام بریارت سبب قهر آمد و دید که در پای او
علم بر سید کشته خلیل انانام بکس را بیکدست زد که زیارت رود و صاحبان جیران شد که
سرایان چه باشد و ختم کرد و خلیل انانام سوار شده برای جنگ بر آمد صاحبان صفت
قلند تماشایر آمد خلیل انانام بر آمد علمها را و دست از انانام قی ری انانام بر آمد صفت
گفت صاحبان متکلف اند چشم او بخت قلند بود آن روز قماری خود بیدان و در
چهره شد قی ری دست او را قتل کرد او که بخت بشد در آمد صاحبان متکلف بدو دید که
بد رسیده قهی رسیده در آمد و قتی بود که شفا یافته بر آمد صاحبان تجب کرد که حوت که از یکی

پیر بزرگ سبب شفا یافتن این چهرت دید که دو کس بیکدیگر سخن کرده بپیروند که اگر کسی
 این واقعه را برسد بگوید که تا در بخت که بجا می آید دست صاحبزادان ذوق کرد که بید که
 این نیز از اقبال صاحبزادان است و قتی که خلیل از آن قصه برآمد آن کرد صاحبزادان از بالای
 قلعه فریاد کردند که ای قاری علم را اگر بزرگ خلیل تا برآمد قاری آن از امیر را شنیدند
 علم را گرفته از میدان بدر رفت خلیل از قلعه برآمد علم را ندید بهر چند قاری را طلب کرد و نیامد
 دیگر کسی میدان نداده القصد صاحبزادان دید که از پیش مردم گرفته بپایند خلیل تا نیز گرفته
 بپایند امیر رسید کشته شیر که ایله و دم بازید فرستاده بودند باره کرده است امیر
 بساط و خضاب آن شیر را قلم کرد و خلیل آن آفرین کرده فراموش صاحبزادان را طلب کرد و گفت
 بکنز ریشین صاحبزادان که کشته در پهلوی او نشسته او را برسد صاحبزادان گفت تعجب
 زاده من سینه زاده ام هیچ نگفت آن صاحبزادان او را الکه کرده بود و در وقت بود
 بروی پنداشد کشته دیکل پیر می شود آن صاحبزادان خود بقاری آن آفرین گفته بود که من که
 در شش در آدم میرت خنجر را باین دستور با پیر کری فرستاد جلالت خنجر و در آمد
 جینی بر پند و در کون کون بر دوش دست بر سینه سنگ در کمر پیچد آیین در بغل و دیگر کنای
 خلیل تا برسد که کتایت تو که گفت در این است صاحبزادان دید که هر چه امیر بفرمود چنان آمد
 در قفسیدن در جفت عاجز شد صاحبزادان گفت جواب او را این گویم یعنی امیر می تواند از
 کرده است که در آن دارم که مات را بر سر از جیات میداند بچشمین شیخ و در کون کون جوی
 دست بسته بخانه جلا و میر و ندانی عقیده مکن که من جمعه و سپاه امیر می تواند در قتل مردم خواهد
 فراری شد نه خطا کرده فرمود که دست خنجر بر آتش دند و در حال خنجر سنگ را گرفته است
 از بغل بر آتش دهنه ساقی در آفتاب داشته سنگ زدن گرفت آیین هر کس میزد و کشته
 بچشمینی امیر گفت یعنی امیر می تواند که اگر تو آفتاب من آیین جو درت آفتاب با این چهرت
 یکسند آیین را بر آن سنگ زد یعنی آیین سر و کوب فرما تا اگر کون بنده خلیل تا در اندیشه
 شد فرمود که اگر از خلعت داده باز کرد آینه اما خنجر بجا نیامد نظر میکرد و هر آن بود هر آن
 با لب شیرین میکرد و خنجر می زد بد آمد گفت این تمام را قانع نمی شد گفت اما خنجر
 صاحبزادان را می ناید قاری گفت آوم تا دم بسیار میانه اما خلیل تا گفت ای قلعه را طلب
 از من چه می طلبی صاحبزادان آری کشته گفت آری مرا و طلب را تا به خلیل تا گفت چه طلبی
 امیر گفت بکپی من انگشت چه شود که بپایه قتی چنانچه تو بخت میثی مرا بکنده ای که من نیز خنجر
 او جبران شد بعد از فکر بسیار چنان را سو که بر یگان کرده گفت آیین را بر هر چه چینی بکس نکونی

امیر قبول کرد و کلید را داد القصد صاحبزادان در مسجد قتی رکشادند و در آمدند دیدند که در
 چهر سنگی که او را معلوم کردند و زو لیده نشست که از کرامات از چپین بسین او بود و صاحبزادان
 در یافت که سبب شفا یافتن خلیل آن شخص بن مرد است امیر این را خواند و رباعی زیر سر
 منیر در میسنا که شود یا مستکف بجه قتی که شود فردا که که در زو و بعد از آنکه خاک خاک
 بروی آن آید رسوا که شود هر دو زو لیده این را خواند و رباعی تا مستکف بجه قهر شده ام
 خیرم در میسنا شده هم همچون زو که میار در کوه خاک از آتش شوق دوست روانه
 آمده صاحبزادان ملاقات کرد و دید که شیخ آوری بوده و افسر چنان بود که در باره که صاحبزادان
 شیخ را در پان میر که او را و او که در دشت است این شخص شیخ بر رسیده بود و
 رفته در باغها کشیده و درجه ولایت را حاصل کرد و در مسجد قهر آمده و مستکف شد و در آن
 کتب جوهر الاسرار را تفسیر کرد و خبر آمد که اینک لشکر صاحبزادان رسیده چنانست که شیخ درجه
 ولایت خود را با میر نشان بد خلیل تا امر بد او بود گفت برو خود را به من شیخ سپاه لشکر خود
 بده آمده کرامات مارا بپوش او مستقر بود و بر آمد هر چهر که با میر رسید شیخ و میگرد و در
 شفا یافتن القصد امیر شیخ را شناخت معذرتها گفت خلیل تا را طلب کرد و شیخ کشته شد
 خدا عز و کرده است انصاف و کن خلیل تا با میر انصاف و شیخ کشته ای امیر می تواند رضاستی که دعا
 کفر که دست پای تو بخت شود صاحبزادان قبول نکرد که مرا هر که بین تا تو از پند نظر نگند
 قیاس بیکبستگی خود و نه قالی جل شامه نظر کرد آینه دست امیر از قدس خلیل را بر آمده
 بشکر بر دست بخت چنگیز خان نسبت نظم ز تا بید خداوند رب جلیل شیخ کرد و صاحبزادان
 قدس خلیل داستان در آمدن صاحبزادان بزر بارت بد چمنه بیجا میر
 ان علیه السلام را و یان اجبار و ناقلان آنرا آورده اند که صاحبزادان را از
 زوی زیارت و فتح انبیا شد که بینه که جمیع انبیا علیه السلام آنجا آمده اند فرودی قیامت
 زمین قیامت که آنجا است حضرت صاحبزادان بختی از بزرگان و درویشان و عیان کنند
 عزیمت بطریق و فتح انبیا صلوات الله علیه عطا شد بخت چون آورده آن امیر شریف کرد و از
 پیش پیر مردی بد آمد که از افق بنا کوش او صفای صبح صادق جلوه مینمود از ظلام غبر
 قام محاسن او اعلام انوار مجاهدت جلوه کرد بود پیش رسید گفت قافله سالار پیشوای
 این قوم کیت بهم اشرار حضرت صاحبزادان نمونده آفرید بهر زبان شایریم دعا کن
 گفت هر طریقه که بطور اف علیه السلام توجه کرده آمده اند از بیرون قریط اف کرده بودند
 قیود رجح انبیا علیه السلام در بخت خانه است جدم مبارک انبیا صلوات الله علیه بچشمین پیر

اصل است که گویا همه جیاهای دنیا را که آبای من کلید در این مقام گذاشته اند و من
به این رتبه رسیده ام و من در این مقام ایستاده ام که باین معانی در حق بروی این است
بکشتن به شرف دیدار این بشارت شود و انقضای حضرت صاحبقران این است که زیارت او
روقتی که من در حق حضرت نوح علیه السلام کرد و در آمدن صاحبقران بدین
منتهی که من در حق حضرت علیه السلام اول بقا و داخل شد صورت خبری بود
بعد از آن که من به قبله جبل خاکی ترویضه داری خلی به انداز آن بی و در که عیانم و
کلید نهاد و بکشتن دوی من از غایت فلاح که در کس و در آمدن صاحبقران و شیخ آفری
و قیامی انانی و در که منتهی است که اندک اندک در این مقام ایستاده و پاره از
از شال سبز بر روی انداخته و در بر و پوشیده و در هر دو حیدر که در روی و
بی سینه و دو دست بر سینه نهاده و کفن در که در وقت و در بالای سر او نهاده و در این
خطا جری نوشته شد که در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
نوح به این شیخ الاسباب آورده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
و آن از منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
تا به رسیدن منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
افتم که ناظر و انانی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
سیکس که الکیم ابدی قومی فانی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
جلال اجد از منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
و کشتن قومی لیل و نهار و فکر و زحم و عمار و آفرین و بی ربان و فرما و سبحان که ای نوح
من قلم تقدیر بر لوح تصویر کشیدم و نام این سیاه و نام کشیده و نام بعد از آنکه باین
جهت صادق فایز شد و نام از نام دل بر کشیدم زیرا که از علی الاقرین الکفرین
و یازده پیر و عارف اجماع رسید که عذاب و در و شد که باین خاک را از جلای
سفر ستم و ترا و اهل ترا سیاهان از آن طوفان کشتی حوز و بود و منتهی که در این مقام ایستاده
و در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
نیک من الکیم که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
کردم که مایه با عذاب نوح شدم نظر ایضا و منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
عبرت کشای نظر کن برین و منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
ریش و بحال بر احوال با خویش ما غریب به هر دو نظر میکنم نه بی خبری منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده

که منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
به منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
چهره من به منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
نکاهی باین سینه جاک ما که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
اجل نوح و جهان ما و منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
و اهل منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
بیا منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
چند که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
شیخ غم و ذکر با اجل پیران و منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
بشاید بسیار که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
بدین مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
و آن منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
کفن بر رویان افتاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
علیه السلام که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
با و رحمت و عذاب و آیه که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
رابع هر قدر که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
و استقامت و منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
و بحال بدین مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
کشتن و منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
زیر منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
چنان منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
چکر از آن و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
زل با که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
در عمارت بیا و منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده
فدایک با در منتهی که در این مقام ایستاده و در روی لوح پاک که در و نهاده و منتهی که در این مقام ایستاده

تو نیز بکشفه خاک بدو زوت اجل رسید جا که بدو کشف خاک ماکف هر بیت
درین دست سرکشه ابریت سهم اجل چون کشف تیغ شود کشتن پیکر بر زانو بیاد
انانی ز دست قضا بخت بدو تراودا انقضای حضرت صاحبقران چون این دنیا
شست جهان بکویت که از پیش رفته بعد از سستی بپوش آمد از آنجا برآمد و دیگر در آن
در آمدن صاحبقران بدختر منور مطهر حضرت خلیل الرحمن
ابراهیم علیه السلام چون در آن دختراک و ندوی ریچین جنت عالم را فرود
گرفت گفت این دختراک خلیل الرحمن است که حضرت ابراهیم پنهان نموده علیه السلام در آنجا نظر
کردند تا بود از جواب ساج استاده سه تابت را یکش و ندو میانه قدی بی پس بیتی
از حق قیود او ای حق بر سبت حضرت جلال اجابت و حق فرمود که این نوزد ما بر کز نوبت
خود را بنا بر افشاند گیسوم آفرودت بر سیند نداده هر دو لب و ریشم بود و کشتن در خانه
دوی زدن سنگ بر بالای سر او نداده آنچه نوشته که من خلیل الرحمن که عالم از دهرستان
و کشف آشفته از این شده بندی بسیاری در آنجا بود زیارت کرده بر آمده و در آن
حضرت امیر صاحبقران بدختر شریف حضرت اسماعیل علیه السلام
انقضای بعد از زیارت حضرت ابراهیم بدختر حضرت اسماعیل صلوات الله علیه که در کون
و پند مروی بدرون تابت کوشنای بزرگ دیده کان گیتی و دناشایم پرست و چینی
بندداشت اما بسنوز قافله سالار سامان کیه پیش مشاع جوی که غازی در بار خاز
نبر سبت و رب طین و ریاحین غفلش نسرین و نسرین نرسد از شتار میسنگ و کوفتی
در آن ریاض شکفته طوماری چون زلف معشوقان بجان تو فیضی چون خط جانان مشک
و فشان و ربانوی حضرت اسماعیل علیه السلام بود شیخ آذری بدو دست گرفته بروید پایه
سلام فرمود چند عبارت و حق آنجا نوشته اما خدا اسماعیل قح اند چون از آنجا
خاسته کوفت عبودیت بار آور کرد و در رستان فرود و در بکستان مقصود و بعد از آن
بعد از آن برده در آن قدر و در حیایه لطیف و در ارق خواب و خیال به پدرم ابراهیم
علیه السلام نمودن که فرود آن شرف بخت را در جلال که میداد عبودیت بدختر نیاز
بر خیزد بانی سفر از کن پدرم اکتش صان بار که در محبت و محبت میزد و دوش منون که ای
ای فرجک چون این خیر رحلت بپوش پوشم بپوشن بشکرت آن وقت بذیل صبر و قار
زده فرمود که سبحان انبیا من انصا برین بعد از آن از جاده ذوق بچلان که قصه
شما هم دست پای در خیم کند توفیق در بند و او دل به بر جان بجان سپردم بسن آنکه

پدرم خنجر استود و سیلاب مرگ از جو بار خنجران روان کرده روی به رکاب بارگاه ایت
پادشاه بنایز آورده گفت آن فرزند منی از جنی ایلاک الککوت رحم کن باین کوکب خنجر
سال که بسنوز و در بستان جیات سبتی که انداخته و بسنوز و صواسی نیازوری رب
عبودیت روی بر خاک بنده کی شهادت من کفتم ای پدر چون خنجر امر بخیز انقیاد من کردی
چنین در ایوی زمین کن که مباد از سواری جان مشاع فرمان حضرت او را بر در کن بدیم
و کار در ایقوت باز و بخیر من بران که من معاقب و کنه کار نشم زیرا که در حضرت نظم
من استم فوج الله باوقار چو نام در جلد عالی تبار که پور ابراهیم علیه السلام بنای خنجر علیه السلام
چو فرمان حق ندی بود من بهر و از آمد از آن جان من شستاید شدم سوی بیغ وجود
که نوشم از آن جو جام شهید ز جان شسته دست کفن و درین غایان بکرون بخش من
چو درنگ برزان باوقار بخنجریت سازد و من از خوف او در تزلزل جوبید
خام از جیات بریده امید بکنم که با بقیلم بکوشش و دراید مباد که قدش بپوش مباد که
من ترک فرمان کنم و درین درو با صفت جان من معاقب شوم نزد او خدا مباد که اختم
بکلام بلا بکنم بر کز خنجر گشتی بهر تو تو بهت بدو گشتی مباد که تا خیر امزش شود و بکنم
ناموس از من زود پدر نیز صبر حق و نیز بدان خنجر پاک خنجر کشید بهر بخت خون مشک
بیکر دای زخف که فروخته زنده بجان جبریل باوقار و در ب جلیل قبول حق
افتاده قربان تو خدایت این قوی بر جان تو انقضای حضرت صاحبقران زیارت
کرده از آنجا بر آمده بدختر دیگری در آنکه **در آمدن حضرت امیر صاحبقران**
بدختر منور حضرت اسحاق علیه السلام چون در دختراک
بوی مشک عالم را فرود گرفت بدرون و راند و دیده که در تابت از جواب خنجر آید و عبودیت
میان دختراک ده پشانه آتایب بار خنجر بی سن در آنجا بودی نداده اند بران لوح نوشته که
منو اسحاقی پنهان این ابراهیم صلوات الله علیه آیا خنجر و مند یکد برین خنجر که زارت افتد زیارت
ایساکتی نقش و نوح بر تو خرام شود نظم با اسحاق مشهور نام بود بنوت فی ثاب نام بود
این نیز و در کام جانم بختن بفرمان فرشت خاکم بختن سجد در رکعت چون شکست بن بر
موت خنجر گشت انقضای حضرت ان در اسم زیارت تقدیم رسانیده از آنجا بر آمد و در آن
صاحبقران بدختر منور مطهر حضرت یعقوب علیه السلام
حضرت صاحبقران بدختر دیگری در آمدند چون در آن دختراک و ندوی غلط میانه بدو
دختر در آمدند و دیده که مردی بر خشت کجیده زده از نظر او ش غم و اندوه از چپین او بود

خود مندرجه جان دیده که دانی مصر ازین پیشتر من بر رک غمت نیست شنبه کینه
 عالی خواب طریق سینه بود و ناصواب که ترک بدار شد کینه مندره متعلق زن آید
 ز سبیلی باز سینه کند که بهر چراغ برون آردش مرگ دود از دماغ جو پندوز
 شیشه فودرا برادر خود از بیخ فودرا اگر بدوشش آوری شست خویش کنی بخود
 آذروه هم شست خویش چو امر و عاقل سینه و چنان که آخوشه و حاجت و شفا ازین
 آورم این دارا بکار که رحم آیدم بر تو آن دیار و کینه تو فقی بزوان پاک کنم
 بر سر چرخ کرده خاک انقضای صاحبقران چون بمصر رسید نامه را که دایند غزل
 مرد مبارزی بود جواب نامه را چنگ گفت ایچرم حجت کرده آمد صاحبقران از راه
 کنعان منوجه مصر شد اما حاکم کنعان یکی از قلمایان فرخ شده بود و قایف نام
 داشت قبل شد که نیک کنعان قلعه است خرد و آقا بود اسلحه حضرت یعقوب و کلاه
 علیها اسلام ششمار یافته آتاکیه تری بود در کنعان که از کنعان بمصر نامه میبرد
 از ابجدی باز بکنعان میآمد حاکم کنعان نامه نوشت از یورش صاحبقران بجایب مصر
 بر بال کبوتر بر بسته فرستاد و قضا را آن کبوتر آمده بر طاق بارگاه صاحبقران نشست
 نامه بر بال او معین بسته بود و صاحبقران گفت کسی باشد که این کبوتر را زنده بگرداند
 همه جبران شدند جای چنین دام زدن نبود کبوتر بازی آمده عظیم کرد که من میگیرم
 و مو و رجه آورد و در وقت مورجه اسبکی بستند و در فرق او کوفی مالیدند
 میان او یکتار ابریشم سیاه بر بست اما مورجه بوی روغن را از سر خود یافته بالا
 نوبی کبوتر رفت چون نزدیک رسید کبوتر او را منتظر زده فرو برد کبوتر باز بر زمین
 رکشید کبوتر بر زمین آمد گرفته نزد صاحبقران آورد و همه عجبین کردند کبوتر باز از انگی
 بسیاری کرد نامه را مطلق کرد و ند حاکم کنعان نوشته بود که امیر تیمور ربوی مستر
 در حال نامه دیگری نوشته که امیر تیمور ربوی روم رفت در بال کبوتر بر بسته
 و او ند کبوتر پرور کرده رفت بکاه کنعان را دوا لیده گرفته حاکم او را قتل کرد
 بعد بجایب مصر منوجه شد اما مشبکی میگوید و در راه کس باشد که کسی بجز یزید و آقا
 عسکر زور اسب چندی یافت که در کینه سنگی مصر بود و کبوتر آمده در کبوتر خانه مصر فرام
 کبوتر باز از آن گرفته آورد و منضم نامه آنکه از نزد یک من که فایده جان ای عزیز که امیر تیمور
 بجایب روم رفت بجهنم رول قرار گیریم و امید هیچ شکر از رحمت او خود براه سلطان
 جلال و عیش نشسته بود ابجدی چهار باغی بود اما اکثر سلطان احمد میگفت تیر سرم که امیر تیمور غازی

مکرده باشد نم خب بود که صاحبقران رسید رهبران گفتند این چهار باغ عیش غزیت
 خود صاحبقران پیاده شده در آمد اندک مردم در اطراف غزیر بودند که در خواب غفلت
 آه غزیر در قصر براهی سلطان احمد نزد میبخت اما نگاری بود در قصر بر بسته بود و
 شعله میزد و سلطان میگفت که این میبیم این اسب من بوی یافته است و در نزد چند مرتبه
 غزیر را بدو غنم سلطان را باعث بازی میباش که دوشی ز غزیر کند باز بود سلطان در
 عقب بند تیر زین پیش او ایستاده بود گرفته بر سر غزیر زد که منتر شش بریشان شد نیم یکی
 از اقبال امیر بود پیش از آنکه چنگ کند و من گشته شد سلطان و دیگر که قیامت ملازمان
 غزیر اطراف سلطان را گرفتند سلطان بر آمده بر لب نوار شده در افتاد صاحبقران بر
 کرنا کشید مردی بسطان جنگ میکرد و ند سر ایستاده نه بر طرف رفته اما سلطان یکد شمشیر
 شرب رایت بر آمده روان شد با آن چهار از صاحبقران فایده گرفته و دست قیامت او را نشان
 سر آفتاب بود که باور رسید در زیر که بجای ده کس همراه بر افت نایان بنادر سرور و تنبا
 او مانده روان شد سلطان تیری نصبت کند که از دود از دود کس گشته شد در سینه نیز و دم
 نایز یک ن غرق شد سلطان غنیمه غنیمه بگوید بر آمده رفت نایز بر سر عین او رسیده و نشان
 چندی آمده و افتد سلطان احمد را گفتند صاحبقران بگوید از پای او آفرین کرد و انقضای
 مردم مصر عرض کردند که این ولایت روضه است از عجب روضه که در پای نیل که
 در آن مقام که غرق غرق شد است آب زخم نایان در دوشختی او سحلم شده است و است
 با وجود آنکه آب که نشسته میرود اما شب بهما چو اغان میشد و دیگر آنکه کشتی از ابجدی مرکز
 نیکند و البته غرق میشد اما که در کاه جنوب است ناجای جای دیگر را که کاه کردیم دیگر آنکه
 در آنجا که رسیده است که حضرت موسی بران که میر آمده اند سید صاحبقران که
 از آن رتقی سیاه شده جای که حضرت موسی میر آمده اند سجد زیند پای از سنگ
 بران که تر اشیده اند در زینده بستم کس که بهد آتش پیدا شده او را میبوزد و
 ابجدی میشد است درون آن بیشه قلعه است که امان از ریمیکه بند که وزیر فرعون هان
 ساخته است و در و در او صورت های عقاب پاشنه و در قلعه از سنگ است اگر کسی در
 و بان عقاب سنگی اند از دود های غلدر رس او میاید اگر کسی ابرین بر بسته و در
 عقاب که از دود درون رود چون خواهند که پروان گشته بسن گنده شود و آفرید
 در دانه در و اگر کسی قصد در آمدن کند درون قلعه نایک بود و اگر مشعل گیر اند در
 دایز در دانه باوی وزیده مشعل بکشند صاحبقران خواست که اول از با مان زنجیر

توانست که مشعل فرو آورد پس قلعه که پشت یکی نب که بجای آن سرشیر از چشمان شیر
قطره قطره آب میچکید چکید چکید که کل عظیم شده است اما آب صاف بر چوهره میفتشید
بگردان میسر بر آمد و بد که در زیر کول مشعلها میزد خشیه آتشی که از آن میزد و در هر چه
و از احوال را طلب کردند پرسیدند که این چیست گفتند ما میباید این فرموده که در آن
چندی از غواصان غوطه زده رفتند بی فتنه مشعل را پدید آید این حرکت و در غواص را
نفس تنگی کرده و هر ملاجی به پیر خدایت در گرفت بر فکر این و آن در میگردد و یک
آورد هر ملاجی گفت آن مشعل که بنماید برق که هر شب چراغ است و برای آن هر چه
بنماید که آید گرفته هر طرف برای او میسر و با عاشق است اگر آن که هر دست آید
چراغ با دشمنی خفته است دیگر آنکه بر آن که هر قلعه با مان میستند و در آن که
بر تو و مثل مشعل است اگر آن باد و وزو بگو هر زبان نرسد صحران گفت پس چگونه
بدست آید هر گفت اگر حجاب ترا پدید آید و در لب دریا که زنده است که در آید
الکون در جان ترا فتنه مشکلیست حیران شدند همان شب صحران سه دو خرم
برای غماش بر آمدند که در لب دریا یکی کودکی عریان است و دیگری افغانی قصد او
کرده راه آب را گرفته میخواهد که ملاک کند صحران افغانی را قتل کرد و خرم و دیگر
کودک را که کودکی خود را در آب فرو صحران افغانی پس بچه زد که کودکی ملاک
شد و در وقت دید که صحران کودکی از دریا بر آمدند حیران بدست هر که ام شانی
حیران تری آورده بر نافتند که یک خرم و دیگر که کودکی را که در بر نافتند
یک که کودکی را گرفت چنان جو سن زد که ترسیده بر نافت خود صحران و افغانی
بآن هر ملاجی گفت ملاجی گفت که آدمان آید بود که شامی کردید بشما از زبرد
حیران تر بر آوردند ملاجی فرمود که حیران را در لب دریا که درید چند میرکان
مقتضای آنها را کنند چون آن که و آن بر این در حیران را بچرخید آن شود که هر بار
مانده بهر تو آن چه آکنند مردی جیبت و جایی باید که دیده بالای که هر بار پادشاه
که و آن بجای که هر روز میرکانان بملتی زنند و قلعه حیران را در لب دریا
که آشتند که وای آید از دریا بر آمدند بدان هر یک که هر یک بود که هر بار پادشاه
بچرخید حیران مشعل شدند خدای این قاری را فرمودند بالای که هر بار پادشاه
چند که و بر بملتی زدند سرکین آن که و آبی جیبت دیگر باقیانده که وای آبی
کوهر گرفته بدیدار هستند هر که هر که پادشاه بودند آن کوهر گرفته بدیدار

آنکه در زور کور شود انقضه آن کوهر گرفته بقلعه در آمدند تا یک بود اما چنان
باو سختی بود که آدم میسر آیند بجای آنکه مذکوره شد فی را بر سخت آویخته اند و بچرخید
قلعه کردند و بجای از آن صحنه بر آمد بزبان عبری خطی نوشته اند شیخ آفری
خواندند نوشته اند که آیا کسی که باین منزل برسی قدم پیش بگذارد که امر نیست
اگر خواهی که بروی که هر برای چون بر آن زمین برسی که آدمان آتش میوزند
آنجا قدم بگذارد و زاده ای ادب بشین و در زیر آن سنگ صحنه تیست آتشی
تورات است بگیر دیگر بر بالا برای آتشی بپوشی انقضه صحران از آنجا گفت
آنها نیست که آن باو بگویند باو می بود و باو می بود که آن باو خیس انداخت
اما قلعه با مان پس نرسید چون آمده بود که هر بر آمد بر آن زمین رسید تورات
گرفت بچرخید و دیگر کسی چراغ نبود بر بالای که بر آمد و دیگر چهار باغی در می رفت
اند و در آنجا نشینند قری گفت بدرون در آید وقتی بود که مردی از دور آمد
و و یک بدست یکی فرید و یکی لاغ طحی آورد پیش بیکان که داشت قری گفت
و بچرخید طحی را بیکان داد و یک فرید و بچرخید لاغ که خود و بعد حیران را
پیش صحران نهاد و طحی پوشیده بود چون کش و دند چند یکس پرید قری را
بریشان شد بعد از آن آمده بدرون طلب کرد چون در آمدند مردی در خانه
نشسته آقا پاره مردی در زیر درختان نشسته اند طاعت میکنند و آتشی
صورت قبری مردی چیزی میخواهند باغی بود که پسر را بدست گرفته آورده
پربان صحران فرمود که برادر این پسر را تا و بپوشیده بر آید و در سر او را در پشت
انداخته آورد و پش از سر قری برید قری گفت شریعت این بود که تو را
بر آورده بکشی پسر گفت او را نیز برادر تا و بپوشیده قری بصحران نگاه میکرد که
تا و بپوشیده این گفتن است مرا میکشند امیر حج نکست سر او را نیز آوردند بعد
گفت چه کسی امیر گفت امیر بنو نهم دارم پسر گفت بنده کی امیر گفت بنده خدا
گفت امت چه کسی گفت امت پسر امیر گفت که امیر پسر گفت جدی علی پسر گفت
الذکر تحقیق قیامت شد پرسید که چه معجزه شده است صحران چشم کرده
گفت مرگ او را بخت صد سال شده است پسر در که پسر شد که قیامت شد امیر پرسید که
چه کسی پسر گفت من امت حضرت عیسی میباشم این قبر حضرت هارون است پدر
ماید های حضرت موسی در اینجا از نظر مردم غایب اند خداوند تعالی جانشین

ما را ازین باغ میدهد که حضرت مهی بدست خود گشته اند از چوبش نعمت ها انجاست
ما از پدران خود شنیده و داریم که از است محمد علیه السلام آمده شما را برین حضرت
خود صلوات الله علیه خواهد و در آن روز که من میبدم که قوی این رباعی را ما از پدران
خود یاد داریم بعد از وفات محمد علیه السلام بحساب این رباعی بود از چند سال
قیامت خواهد شد رباعی اندر غیر اعمی میماید چهل سال دیگر بعد بران افرو
در سال منقذ که توفیق منی در مشرق خورشید مغرب زاید یعنی در غیر اوست
حضرت عیسی علیه السلام از آسمان فرو میآید چهل سال پادشاهی میکند بعد از
خورشید از مغرب برآید در مشرق صاحبقران نام برسد گفت خدای نام دارم
بعد از بدین تجوی در آن دو طریق مسلم را آموخت ایشان که لاک و نکر که تو را
باز در مقامش گذارد که ما را مردم زیر پا نگیند امیر گفت همراه مرا چرا اهل کربلا
افرو گفت همراهی را برآید آوردند گفت آن پسر نیز زنده است من که امان تویم
یعنی اگر در ملک واری پسر تو گناه کند و رفتن او تا مل کنی آن ملک فریبش
غفلت ناهست آن ملک لاغری مثل مطمنه است یعنی نفس را با چال کن و ملک آن
شوکت و نبات که اعتباری ندارد و انقضای امیر ایشان را و او را که در فکر
آمده در فکر غامضی رود و نیل شد جفا ابرو در تاسخ خود آورده است که
و بار مصر و غری بخیر قلزم است زمین عرب بر شرفی آن و بار است جیش و جنبانی
و بار مصر است در یاق نیل در جانب شمال میآید شمال مصر بخیر روم و انقضای
صاحبقران بر لب دریا نیل آمده دید که آنجا که فرعون غرق شده بود آب مثل
زخم موج میخورد چون شب درآمد بخت دریا چراغان شد آوازها مثل فریاد
آب و بانگ کا و صدای زنجیر و صدای بولرس میآمد مردم غیب میکردند گفتی زنده
غرق شد صد غواصی را فرمود و غوطه زدن ناپدید شدند صاحبقران عهد کرد که ازین
واقعه البته خبر گیرد و روزی بود که چهارم پنج غواص تیمیر حضرت صاحبقران تلاوت
قرآن میکرد و روزی بجا رسید که خداوند تعالی جل شانده و قرآن از زمان
فرعون خبر داده بود و این آیت را که قال یامی لیس لی ملک مصر بعد از انقضای
من بختی یعنی من نهی نیل و شمشیر مصر دارم چون دعوی خدا را نکنم صاحبقران بجهت
شکر بجای آورد که آنچه از جد و جانش تاسراندیب تاسراند و تا از ربایان
و بنیز تا ملک من شام عراق عرب و عجم در فرمان دارم نه نازیده ام بلکه درین

خداوند تعالی را افزوده ام آن روز صاحبقران غامضی اظهار جمیع که و آن آیت را
فرمود که میرسد شریف تغیر کردن بعد فرمود که کسی بامد که از زبون تر پس
فطرت تر و طبیعت تری نباشد که چگونه مصر با بدین نازش فرعون باطل شود
هر ترو کرد و در قلم و مصر میآید میزند از شاه رخ را فرمود که چنین مردی بدان
میرزا قلعه بقاء که خفته میآید تا بکنار آرزو بایجان رسید و بد که مردی به آنجا
برینش شاخ نشسته و شاخ را از دست میبکند گفتند ازین پهلوی تری بد آنجا
زیرا که عقلمش آن پسر مد که اگر شاخ را از دست کند خواهد افتاد و او را طلب کرد
مثل حیوان آمده است و عقلمش نکرد پس بد که نام تو چیست گفت صبر کنید من رفیق
از زخم برسدیم آیم همه خنده کردند چون در راه میآید قطعی بر سر علم میرزا شاه
بند بود و نظرش گفت چه رم در خانه بنشیند و شما یان ریش او را آورده و در آنجا بسته
اید که بند که به او را در ریش بود چون میرزا بدیده آمده فراموش کرد گفتند که اگر
پس قطعی یک همراه تمام میجو رو هر که جلال و جوام را تفرقه میکنند میرزا شاه
باز شکری بود و بر جکس نشسته بود او را گرفته میبکند بر تافت که تو پیش ازین
و در روز آمده ما کیان حرا برده بودی اکنون طاعتی پوشیده آمده دیگر برابری
من ترا نباشد هم عرض ازین چند روز گفتی آمده مرغ دور برده بود و ازین
بسیار است انقضای گرفته روان شدند در راه از زیر یک مردی را یافتند گفتند
من یکی از ملازمان میرزا الف یک این میرزا شاه را خیم چون صاحبقران بعد از
فتح کردند و نشسته بر قند فرستاد که سرایم لک خانم مع شاهزاده ها آورده
بیارند آنوقت میرزا الف یک دو ازوه ساله بود میرزا یای سنه زده ساله بود
بر رسیدن نامه آورده ها را گرفته روان شدند چون قریب باز ربایان
قرایم ترکمان که سرور بود و قصد آورده آمده میرزا الف یک نزد
فرستاده بود که در مصر مد و آرد و این دو برین بیابان افتاد و انقضای
واقعه را دانست بدست روان شدند از باب تو ریح گفته اند که در عقل فطرت
میرزا الف یک مثل افلاطون و بوعلی سینا بود و در او صف دو سخن بسیار
انسان درین صفی خدایه میبین شدند چون ترکمان قصد میرزا الف یک
کردند میرزا از ورده را بر تکی برآورد و آنوقت میرزا الف یک از علم تعبیه
میدانست از علم تعبیه نمود که از شش آن قل آب جاری شد چون شب گریه

از ترا که ده انده دوران آب غرق شدند یک قرایو سف آمده آن واقعه را دید
 بجنب کرد و گفت و اطراف این تل هرگز آب نبود با کشتند که میرزا الف بیک زحمت
 جگر خیزد و هر که قصد میکرد دوران آب مع ملک و غرق میشد قرایو سف خیران شد
 جز آنکه رود که قافله بچ میرود و نامش لا شرف الدین علی یزدی نام مردی است
 از علمای باختر با قافله همراه است فرمود قافله را تا راجع کردند شرف یزدی را گرفتند
 آوردند مصنف این کتاب مولای مذکور است که یکدگر این قرایو سف
 آوردند و در صورت او بجنب کرد و بسیار قوی میکل سیاه چو ده بود قرایو سف
 گفت بسیار بد که فکر کار شغله را در کفنی و الا ترا اهل کفر مولانا و یکدگر در شرف
 او هرگز رنج نبرد و ناجا رنجگی از کل تر جیب و او آورده بر لب آن آب ماندند
 و رجال نام آید و کشید میرزا الف بیک پیش آمد گفت اگر مقصود تو زرت جدا شد
 سبب تنگ دارم میفرستم قرایو سف قبول کرده فرو آمد چهار صد غلام آن بیک
 سبب پادار برداشته آوردند آن المان بیکبار ه کی در افتادند سبب با کشتند
 همه ملو از غریب و مار بود و چون حشرات قصد ترک آن کردند غوغای عظیم برآمد
 ترک به هر طرف بدرفتند پاره اسیر شدند پاره قتل یافتن قرایو سف بدرفت آن
 مولانا شرف بدست یکی از ملازمان میرزا اسیر شد و خواشگر خود را میرزا فرمود
 خود را بدندان حکم گرفته عقرب و ماران را باز در سبب با کشتند بسیار با بختی آن سبب
 است که کسی زبان خود را بدندان حکم گرفته دست و رو پا آن مار و شیش عقرب کند
 زهر او تا غیر نمیکند مولانا شرف که یکدگر چون زمین تپید زده و دیدم آخرین کردم آبا
 میرزا گفت آخرین مردی که شنگ ساخته بود بدست هر که زنده افتد آرد نیز و نیز
 آوردند میرزا گفت تو که شنگ ساختی گفت آری نام پرسید گفت شرف یزدی
 میرزا خواست که سستی کند شرف گفت ای پسر اگر هر یکیشی بزم و دهی تو یکی بکنم از زهر
 این که بر خیزد که همین ساعت سیل خواهد آمد میرزا خوف او را قبول کرده بر کلبه
 برآمد پاره نیز آمدند در حقیقت سیل عظیم آمده و تکیه از او بود و میرزا با و شرف کرد
 بود که اگر سیل آید ترا بخوازم و الا کشته شوم چون انوار آمد را وید و او را خلعت و دو
 یو لانا ش کرد و شد الفقه از اینجا که چیده روان شدند و در راه میرزا شاه پنج پیش
 بعد از ملاقات بنجد مست صاحبقران رسیدند آن شب آورده را بمصر آوردند میرزا
 شاه پنج روستا را آورد و او را حاکم کردند سر و پای شاهان پو شایند و بخت مصر را

چون حکومت مصر با و قرار گرفت چنان کپی بدست شد که هر روز یک با من مردم
 انعام میکرد که یکدگر بهست ز حکومت آمد یا بر بفرزدان دوست نام آفر و حاکم بود
 الفقه شرف یزدی را قاور و روند مع میرزا الف بیک صاحبقران را که کش کردند و شرف
 گفت ای شرف ترا در دانا یا میشنوم غم روم دارم چه شورت بنیاید مولانا شرف این
 گفت قال قرآن کشید چون کش و ندان این آیت برآمد که غلبت الروم فی اقل الا
 ورضی شرف یزدی زمین بود و او گفت خدای تعالی چه داده و زمین آیت که مردم
 روم همین بدست شما منقلب میشوند علامه خود کردند که گفت باین معنی که او نای
 درض مناصت خدا و عجب ابجدی هستند است اسال از ششصد سال گذشته است
 که روم میسر شود و خود را در روم برآمد بعد باز بر سر رود و نیل آمدند که شبها جو افغان میشد
 مولانا شرف فرمود که چند خسته سنگ این را بهار برست به دریا بر تا خسته چون کشیدند
 بهفت صد فی این خسته زده اند چون کش و ندان از آن بهفت صد فی دوی مثل
 آتش برآمد آواز می آمد که ای پسر و دو تا کی مایا ترا به میکنی گفته غایب شدند
 همه جوانان ماندند خطی از صد فی برآمد بهیری مولانا شرف خواند نوشته اند که از
 شرف و بیک من که سلیح نام این بهفت دیوار و صد فی بند کرده ام جلا از بهای مقام
 کشی نیستند اندر آمد الفقه صاحبقران را بمصر پیش گذارید قضای از اجالات
 میرزا الف بیک شدند و چون صاحبقران میرزا الف بیک را بسیار دانا یافت گفت بچه
 سبب این علم را بدست آوردی گفت در ایامی که چهار ساله بودم در کنار شش
 نشسته بودم یکی خبر آمد که ایک علامه آمده اند شایع بودی و دیده بهت علامه برخیزد
 من بر زمین افتادم که یون شدم بگریه من گناه نکردید پرسیدم که علامه بچه است
 اینم چه شرف من رعایت میکنند گفتند عالم است شرافت علم را و هشتم سنی کردم تا
 علم بدست آورد و روم صاحبقران او را از به فرزدان معزز میداشت بهت او را
 راست میکرد و در وقت نشسته بود که ایکن کش کردند که بجای نشاند پس سبب باختر
 فرستادند میرزا الف بیک این خدمت را مقصدی شده به میت هزار کس بجای
 اندیس مغرب روان شدند جافه ابرو و در تانج خود که یکدیگر دیار مغرب بر روزی
 روم د شام ت دریای او بر ریای او قیافه میسر و در شرفی او قیافه شام
 بعضی از جدد و مصر که متصل به یار شام است رکن شرفی و جنوبی و شمالی آن دیار
 بلاد و زمین است که متصل به بلاد روم است و در جنوبی دریای او قیافه بلاد مصر

و مسکنه رید و بعضی از بندگان فدیه که بر غلام حضرت بعد از آن بود و دوش و دوش و دوش
 و تجو و فارسی که اقصای مغرب است از مصر تا فارس آنچه ذکر کرده شد بر ساحل دریای
 روم است اندیس پای تخت مغرب است و غنی اندیس دریای طبرستان اقصای مغرب است
 یک راه بران از راه عدن گرفته آورده عدن شد که یک بود بر کوه برب و دریا
 قلم واقع شده است اما یکس نیاخته عمارت ویران شده ترو در کوه پیر ریافته
 آورده گفت جلاله ت یکپال است از دریا مخلوقی میسراید سر تا پای او چشم بخت
 که و با تک می کند هر که چشم با او افتد میسر و چشم او را بشیند ایم که بخت و الوان
 بوده مردم فراری شده اند و در غیاب غلام و دیگر کسی نیست با ایشان نیز که بخت اندیشه
 کس مانده از که شیشه مردم را شمع کرد که شمع بماند من آن مخلوق را بر هم میزنم فرمود
 آئینه عظیم بنشیند یکس لیری نکرد که گرفته و بروی او دارد و آینه خود را گرفته و
 که او از نور یا بر آینه آینه را داشت آن مخلوق عکس خود را در آینه دیده بود که
 زهره اش لب شده فرمود بعد از قرار این وقت میرزا الف یک برب در یاری در
 گرفتن آمد و دید که بخت تمام در خفا و عقید در میان دریای سیر می کند میرزا رسید
 کشتن سالی بکریه بختن پیش از زیر دریا میرزا به چند روزی میبایست باز غرق شود
 و فخر قیصر روم این آمده بود و فرمود در بخت بسیار می بر بستند چون غرق شد بخت
 پاره شد مردم بدو صورت بدو خدایان آمدند از آن غلام برب رسیدیم کشتن برب
 از دریای ما بختن پیش میرزا اصل زنجیر با بدو خفا آن بخت برب بر آمد
 شد که از بند میرزا میرزا الف بخت گفت اطراف دریای قلم طبرستان من در کتاب
 دیده ام که این پیش در پشت مخلوق است او را چنین میگویند چسب مخلوقات و ریاز
 یکم دارند بنا که آن پیش است و بود که ابر عظیم از هوا غرقیده آمده بر ریاز
 آن پیش را گرفته بخت هو رفت که بخت که بلبله ای ابر که در هوا میرود بخت
 است که رفته بود و دست از نصف زمین بدریا بود و میرزا گفت هر وقتی که مخلوقات دریا
 در مانده شدند بدریا او فانی میسازند خداوند جل و ذکر ابر را میگویند که او را
 برده و در مقام با جوج و نا جوج میرزا و که بخت نذرتین با بختی گفته اند که با وجود
 این بزرگی او از او مثل او از یکس بود و جو که کس را چنین میگویند اقصای
 میرزا الف یک دید که آن ابر او را کشیده میرزا و در آب میرفت مردم بر دریا
 بودند که اگر افتد بر او هلاک خواهد شد جاکم اندیس مردان اختم نام داشت آمده در

تغییر برینا فراموش بود و قافیه برینا رنگ کرده بود که بخت که این مردان خارج بود و از این
 مردان حکم بود و بوسه بر مردان طفر یافت از آل عباس حلیه کرد عبد الله علیه
 نام دوم و از اولاد مردان که بخت با ندیس رفته آتی پادشاه شدند از عهد و سلا
 بخت تا زمان امیر تیمور مقصد سال پادشاهی در خانه آن ایشان بود و حکم یافته
 بودند که باین مردان پادشاهی ختم میشود و اندیس بعد از قریب بود او شنیده
 آمده سیر راه میرزا را گرفته بود و یک تبه جنگ انداخته بود و طفر با و بود چون تین را ابر
 ر بوده بر هوا و در غیاب از دوشه شکر بر آید قضا را از در خط یافته بر سر شکر مردان
 روان شد آند و شکر در برابر یکد یک صف زده بودند تمام مردان در زیر تین
 ماندند مردم و ان بخت کس همراه که بخت بخت رفت و قتی که تین بر زمین افتاد
 مقصد شکر میرزا که مردم در ناله شدند باز ابر و باره آمده ر بوده روان شد
 دم او هر جا که رسید خواب کرد اقصای بختن را بر دوش میرزا آمده اندیس را
 نانش ماه مردم رنگ شدند میرزا با سوس فرستاد و خبر آوردند که یک آبل غلام
 وار و مردم میگویند که تا یکسال آب میسراید اما میرزا بدست را بختان شده درون
 عصا را بخت ساخته سصد شغال زهر بلبل را بدرون عصا انداخته بشهر
 در آمد که مردان یک نایب آن بود و در پیش میرزا آب نشسته میرزا بر سر رسولان
 زانو زده است و نامه را و او مضنون نامه آنکه در پایج به مردم را از او نمیشد حضرت
 علی کرم الله وجهه منع کن قبول نکرد میرزا بهانه کرده آن عصا را در آب رها کرد
 چون بیرون آمد هر که از آن آب میخورد میگوید اول نایب مردان از آن آب
 خورده کفید مردم اندیس همه بر آمده میرزا را بشهر در آوردند میرزا خطبه و سکه
 بنام حضرت صاحبقران خواندن میرزا این وقت کرده عریضه بخت صاحبقران خواندن

اندیس تا مصر بخت روزه راه بود **داستان پایچی کریم**
سلطان شاهی بخت روم بخت صاحبقران
 و ر بلا و مصر در آن وقت که صاحبقران در بلاد مصر طاف و عیش در
 مرغه از آبش که مرانه سکه کرده بود و در وقت فراوان در راه الهی بخت بود
 و بدند که آمدند سپاه نمودار شدند چون طایفه قراولان رخت جنگ ندانستند
 آمد با سبب قاری آنان رسانیدند که سپاهی نمودار شده است قاری آنان
 کرد که بخت عدد آن شکر چند کس گفتند و الله اعلم بانه کس باشد قاری آنان گفت

سپاه اندک بر سر با تاخت نخواهند کردند اول مرتبه اگر آیند بعد دو دست هزار
خروج از خانه آمدند نه خطم که رسولی نباشد از نزد یک مقبره رسالت میآید به پای
القصه قریب اناقی سوار شده بار و روی با یون آمده از دلب فروز آمد آتوق
سوار بر دود جلال او را بر لب رود و نیل افراشته بود و طول و ارض اردوی او
هزار گناب و در هزار گناب زمین بود و هفت قنطیر یک و یک یک بر مثل دو بر کا کشید
بودند و اول پنج دویم سیر سوم زرد و چهارم طلسم کچناب بود و بعد از آن پنج نفر
و بعد از آن پنج طلا بود و فرزندان تا پنجه نقره میآمدند و دیگر حضرت بنو که گذشت
انا قریب اناقی تا در پنجه طلا میآمد با پنج میاستند و اگر آواز بلند میکرد و
میشنیدند قاری بجل قنق آید بر اینان عرض کرد و افایند اناقی نام خود
سرای بود و بزرگتر خوابه سرایان بود و صاحبقران بنقصه غلام دور که شش و چهار
سرای داشت او در آمده عرض کرد که قریب اناقی باستان بوسی جلال از
امور مملکت هانا جبری و اثری عرض خواهد کرد صاحبقران عصب بدست گرفته
بر آمد پشت بدر آرد و تکیه کرده است و قاری اناقی بدو را زانو در آمده عرض
کرد که قراولان سپاه قیامت دستک از جانب بیابان اطلاق که از در
یا بر وند سپاهی دیده اند صاحبقران فرمود که میرزا شاه رخ مع قشونات برکات
و امرای تو مانا سوار شوند قاری بر آمده میرزا شاه رخ فرمان رسانید چیس
امرای برلاس و تو مانا قریب بیت هزار مغول سوار شدند میرزا شاه رخ
پنجاه کس همراه پیش گذشت بنا که دید که جمعی خیمه و خوکا بر پا کرده در آن بیابان
نشسته اند فرمود که گزنی زرین و دامنه روین در و میداند آخر دم مثل موج
در یابی زیر و زبر شوند بنا که ساری از میان بر آمد بر لب بوزی فرادونی
را کتب قرچق بر سر نهاده و قرار بر سر استوار کرده ردای در کردن قرآن برده
جلیل کرده و شمشیر در کمر شیب در دست اناکنون بگرد عارض مایش با خطه بود
پس از باران سرنگ عاقلانش از ابر دیده کان ریزان بزبان ترکی تکلم
میکرد و نوعی که گذشت در خمیدن او را جو میشدند از بخوابی کلام او معلوم شد میکشید
که رسولی که از نزد یک مقبره رسالت آمده ایم نه میارزم که برای جنگ جدال آید
باشیم مگر رسم تمام دم گفت که بر سر فرستاده کان تاخت میآید میرزا و دیگر گذشت
اصالت و نجابت از بکای خورشید او طی هر پرسید که چه کسی و نام تو چیست گفت من

کرم از اصحاب قیصر و وزیر از اهداف ترا که فرزند ارجمند یله ورم با زرم
نام من سلسله شنبلیله است چه رزم قیصر در ابرسم باطنی کرای فرستاده و هفت بای چند
در کرد که اگر دیگر بر افرست میآید و آید کند تو خود برو بچین که خفان تا جاییست
میرزا شاه رخ از بالای تکه و آفرستش کشت و در کن رکفت و از شش بسیار کرد گفت
کن شد که سپاهی باشد که برای جدال و قتال آمده باشند همان زمان کس
فرستادند که بعضی با یون رسانیدند فرمان صاحبقران شد که همان در و شغال
قیصر زاده شاه رخ را که دریم در جمل یک فرود آرد و میرزا قیصر زاده را آرد و
قریب بار و روی خود فرود آرد که کرای حضرت صاحبقران هر روز هفتاد و نمن در وجه
مها ندری قیصر زاده میدادند اما سلسله شنبلیله سر داشت که زود تر بگوشش رسد و
گفت بعد از یکسال خوابم گشش و او آخر میرزا شاه رخ و هفت شده چیس امر او را و
انداخته بعد از ششش روز پانزدهم بر سر الاول که آفتاب در شش و رجه شور بود
آتوق اطفال بنات در مهد خاک بشیر و آید ابر پرورش داشتند و پان نجای
چادرهای رنگاری بر سر گرفته و چمن خلعت زردی در بر کشیده بود و روز چهارشنبه
بود که دو تنی از چکنر خان را که بنهصد دروغ بر پا میشد زینت میکرد وند پلاس
بسالیکه کسرا ایند بنقصه کشتی فتنه و غیره میخواستند چیس امرای تو مانا و تو
جیات و صد ده جات و امرای تو یان و چیس قشونات هر کدام در آرد و در آن
قرار گرفتند و طرف یساولان و تو قبا بایان و قنقیان استاده بودند و
سلسله شنبلیله قبا سبزی پوشیده ردای در کردن قرآن و در دوش شیب دست
تختهای که داشت اسب و و نه بود و چند دست شفق و دیگر صندقی بود و بیست تا
طوفانی هر دو را در دوش کز بعضی یک کز کو یا بوت است بر کردن بار کرده آرد و که
سلسله شنبلیله آمده در ذیل امرای تو یان ششیت ساعی بود که از جانب
آورد و با یون که تا دو تنی از قریب بیت گناب زمین بود و رویه خطه گرفته
بودند بر و اردی پدا اند جمر از غلام بچکان پدا شدند هر یکی لغت کما بدست
بعد از آن سرایان بر حشیدهای سوخته میآمدند قریب صد سرای و دیگر بدو
دست ادب رجل قرآن بدست گرفته میآمدند بعد صاحبقران پدا شدند و
تعلیم بنقدیم رسانیدند گذشت بر تخت چکنر خانی ششیت بعد از آن یساولان
آمده اشارت کردند سلسله شنبلیله برخاسته در زیر تخت رسیده صاحبقران

گرفتند و در قصر زاده داشتند که آن کسی که آورده بود و در دست شهنشاه
و آن صندق پهلوان پیش آورده که را بیدار آید از بلند کردن که این تخت
قصر بپایان رساند و در آن روز که در آن صندق بود
خواجه بود و قصر زاده رسید به دست زانو و پهلوان او را از دست و جب
زیر کرده میکشند که می گفت قصر زاده که گفت قصر زاده زانو زده بترکی گفت قصر
مالک خود و در آن روز که در آن صندق بود و دعا و شایب مع علیه صاحب
کردن غلام با میر میور حاکم مقام میر پادشاه را در آن وقت که در آن روز که در آن
زده گفت این دعا و سلام که در آن روز که در آن وقت که در آن روز که در آن
تخت صاحب آن که داشتند قدر از سلطان شاهی رسید که برادر ما پادشاه
بازید چون دست سلطان شاهی قامت راست کرده گفت بدعا می دولت
صاحب آن صندق که علی الله ام میسر است و دیگر آمد به مقام خود نشست
چنانچه است و شرف یزدی که بد نظر بر آن روز که در آن وقت که در آن
زین بود و او شایب که آغاز انجام او بود و قطع مطلع نام او و طایفه که باشد
پژشت بالوان اقبال او بر نوشت پس که چنین گفت که می شهادت بر آورده
لست شکست برقرار سلامت فرستاد و قصر زاده و طایفه که در آن روز که در آن
کهن وقت آن شد که باور کنی چنین در آن وقت که در آن روز که در آن
قصر زاده و قصر زاده و قصر زاده و قصر زاده و قصر زاده و قصر زاده
که در آن روز که در آن وقت که در آن روز که در آن روز که در آن روز که در آن
تا و نه میزدند از سر تا سر که در آن وقت که در آن روز که در آن روز که در آن
آفرینانند آنچه که بجهت یافت فلکی بقوش نوزاد آن صندق بود و شایب صندق
او را قلمی بر قوم خیر آن مرشح باشد فلک که صندق از آن بود و طایفه که در آن
القای شمع و چه که در آن وقت که در آن روز که در آن روز که در آن روز که در آن
صلی علی خیر سنده انبیا و سینه الاصفی جبر علی الله علیه و سلم میسر است و سینه
اسری و کفی با نده ششید ابرو رسول الله و در آن وقت که در آن روز که در آن
بر آن چهار بار که آن نبوی و علی الله و انبیا و سینه الاصفی جبر علی الله علیه و سلم
ازین کلام سعادت انجام و اعلام آنکه میسر است علیه ابرو که در آن روز که در آن
از زجه و وضن و خطی تا کنان مصر عزیز را و بخت فرمان در آورده و جمع کردن رنج همه قلا

افقی و در آن زمان که ملک رقب این روز که در آن وقت که در آن روز که در آن
سقوط میسر است بر سیدین مکتوب پادشاه و نشان این و سوره را از و ماخ
بدار و در آن روز که در آن وقت که در آن روز که در آن روز که در آن روز که در آن
اگر نشانی خالی انگشت سیه خول و تا نوار و زبرجاک میسر است و در آن وقت که در آن
صاحب آن بجهت شکر باری آورده و سلطان شاهی از جای خود قامت راست کرده زانو
نورده و بجهت رسید صاحب آن گفت این سجده شکر است سلطان گفت میسر است
که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
بر چنین نگین که او کیست و مشکای من چیست بعد از آن نوشته بود که آن صندق که در آن
ده ام او را تابوت سکینه میسر است از زمان آدم صنفی بخت اسکندر میراث مانده و غنچه
در وقت ملک اسکندر که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
هر طایفه که آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
میشد هر چند تیغ بر سینه و غنچه شکستن هم نذر و فرستاده ام تا بکشاید و میسر است
در جوف آن تابوت چیست باقی نام تمام و سلام صاحب آن امر که در آن تابوت را آورده
و نه همه طواف کردند تا مقام کشتن نه داشت هر چند ضرب زدند تا شکر کرد صاحب آن
گفت اگر کسی طریقه کشتن او را نداند هر چه طلب کند به هم مو لا نا شرف یزدی زمین میسر
و بیت بود و در آن زمان که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
شد که بکشاید و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
پایان او صورت بلال و صورت کوب و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود
تا آن کوب و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود
گشاده و غلام بجهت از صورت کشتن و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
کشتن او را بجهت یافتی گفت در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
تقدیم کشتن او بود و تا کسی نیست است و آن غلام بجهت آن ورق کاغذ را
ورق آبی بود و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
میگرد و مضمون آن مکتوب آن بود که از نزدیک من که اسکندر روز و القای یزدی تو با و ای
اسکندر تا که ما را بکشد و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن
این نوح علیه السلام خرق میکند با این تابوت ردای حضرت آدم عصای حضرت می

اگر چند یک بهر پنج بی و بازوی پهلوی پهلوی دشمنان بجاک میکشیدم بمقتضای قضا
چنان سستی فنا بر رخساره م فرو کشید که بجاک ان دهر یکپان شدم و در آنجا
نوشته بودند که ولادت رستم در ایام نبوت حضرت یعقوب علیه اسلام بود و وقت
او در ایام حضرت موسی کلیم الله بود و بقول خود وی پیر از صد سیزده سال عمر یافته
بود نظم من رستم زورمند و کبر فشر دم پیکال پهلوی شیر سپید ار ابران منم
چهره چنگل گنگس سر پر پشت پلنگ شنبیدی اگر نام افروسیا گنگس زیم مثل فشر جاب
بگردن نشادوم شو و گران گرفتیم همه ملک زندان دریدم نمی گاه دیو یقیند بریدم
زار چنگل نار ایید زیم فرورخت زندان فرورخت بنیاد با مادران بهتری
زوم سینه انگبوس زوم لنگ کاهوس در کوه طوس بنا که قضا مثل شیر زمان بود
سبلی از کین ناکمان از ان ضرب پهلوانا دم بجاک زخم شاد و ندانم چنگل مشک که کوه
چنان گفت بازوی من زیم رخت آن پشت پهلوی من زیم کوه ام که پیر و خوش
شدم چون بفال گنگس خوش کنون بکذری کوهی خاک ما گنگی بران سینه خاک
کذره که موزان ماران شده بجاک سید بلکه یکسان شد اگر بکذری سویی شیر شندان
بخت ششت خاک ندینی شتان افقته آفتابم بخت پیر باز صورت دیگری بر او در
پسین روس سبز رنگ و رشت پشاد نوشته اند که این صورت افروسیاب ترک است
مالک بخروند و دران رستم بود آخر ترک تا زاجل باب هستی او بر باد فنا رفت
بعد از ان صورت دیگری بر آمد یقیند چهره بر بند روی پیکش چون آینه مصفا
تیری سر و دوشخی در جویبار حدیقه دیده او سر کشیده نوشته اند که این مرد و غنچه
روینتن ست هم عصر حضرت سلیمان بود و صد جت تیر خدنگ از بازوی غیرت در یک
بدن رستم بند کوه بود و در آخر تیر قضا کوش نشین صورت عدم کرد و ایند و یکبار
صورتی بر آورد و روی دیدن بدن او یقیند آتا هر دوریش سپاه کشندان او
در از بود نوشته بودند که این مرد و پهن در از کشندان نام ست صبح شام با شتا
زندگانه انداشت در آخر بک عدم میسنای زندگانه او شکسته کرد و بدو شراب
جیات او بر زمین رخت اول دفنیا و حضرت لقمان کرده بود و بعد از ان ترک افتاد
کرده مذهب مجوسی زروان داد و الققه این صورتها یک یک پیر و نیکان باز
آن غلام بخت معصوم روی از ویبای استبرق بر او در و در دیدند که میباید قد
وسپاه چشم ابر و بلند مرد و اید دندان باریک لب کش و چمن در چهره سر و دوش

از نقره بود نوشته اند که این مرد و خداوند اقلیم سبید بود و تمام روی زمین را تا جاب
یو القاق و جابو الپا را بجم حکمت و تدبیر و خطرات گرفته بود آخر ازین خانه هوا بود
بصد جهرت و علم پیر و ن قد تو کو یاک از ما و زاده بود و در وقت رحلت فرمود که
یکدم م از بلوت پیر و ن کز اید و بگرد عالم بگرد آیند بگوید که این مرد و کشت
دست تصرف بر چرخ اقطار دنیا یافته بود و اینک دست حق میرو و پیر و ذالی رشت
خاک بر دست رویند و گفت ای اسکندر این ست حاصل دینی دون بعد از ان
دست خود فرو کشید نظم شکندری در عالمی حکم داشت یکدم برفت جهان را
کذاشت جو نزد یک شد روز غرضش لب بمیکشت آهسته در زیر لب جها زاکر فتم
به پیر یک زور و ریناک با جو و پیر و دم بکور اینده پاوشان که شنبیدی از جهم
کل نفس و الله انکوت شراب نام مرک ریشیده اند خلعت کفن از دست
خیاط قضا پوشیده اند نظم کجا شد فرید و ان بجاک جم شندان عیب خرد و ان جم
کجا رفت دستان پاکیزه ریش سپاهش بخت سینه ریش کجا رفت رستم جها پهلوان
ز دست اجل نیست کس را امان کجا رفت اسکندر با وقار بر آمد و در آخر ز جانش با
کوهرم نوشه و ان ای پیر کنون کر بجوی نیابی اثر اجل زهر در کام پر و ز رخت
غبارش پر پر و زن غنچه بخت کو ان چهار ارکان ایوانی بن کو ان حاتم کوهر پیرین
کو ان آل عباس پاکیزه را کنون خاک ایشان شده در هوا کو ان آل سامان پاکیزه
اجل هم ز جانش بر آورد و ما کو ان آل سامان یگو ششت وقت و فقر عثمان در وقت
کوشان خازم بازدم جو و کو یاک زاده و زویند و هلا که چکیزه آل منول ازین بن
رفتند و آخر جمل غباری از ان کاروانم ماند تا از ان دوستانم ماند کو ان
خوشنگان بان پاکیزه هوش بخت جبه چون نشیند خوش ز دست اجل نیست کس را کر
کر رسیان بند از جاب بخیزه افقته چون حضرت صاحبزادان تابوت سکنه را دید شستر
از نزدیکان بشارت شده بود و ان تابوت را در مقامی مستور کرد و کسی بی خبر و گویند
در و وینل انداخت سلطان شهبلی بعد از این واقعه نامه که تیرگی نوشته بودند و
ده بدست صاحبزادان در آنجا نام اجداد و آبای خود را نوشته بود و سلطان پیر
بازید این سلطان را بخت یازید این مرد و خان ابن عثمان غازی و عثمان غازی
شکر از احرار بود و در وقت سلطنت چکیزه خان از راه شتر خان بجای
ارض روم رفت در و امته بر چگون هر سال در کتب خفته بجای ز بر می نشست

این کاراوست و یکی را زین پند نهیت فرمان شد برای میرزا الف یک نام ارسال
کردند که از ولایت اندلس بمنزب خود را رساند و استیانت ایچی کر می
میرزا الف یک بجای استیل نیز و قیصر روم و بشکام
بانی او و از رون شش و قمر مشنوی چون نام میرزا الف یک
رسید در شهر اندلس حکم کند آشته در چهل هفت روز خود را بقصر جلالت رسانند
بیشتر سعادت که در شش مشرف شد صاحبقران محبت فرمودند که ترالایق ایچی کر می پای
نخت قیصر روم دیده ایم چنین روی میز را قطع کرده گفت اگر صاحبقران بنده
لایق این خدمت دیده باشند این مقام حلقه بکوش گیاره است صاحبقران او را چند
نهیجت کرد گفت اگر خوانی که ایچی کر بر ایچی آری اول آب طعام از غریب جاری
در رخ نذاری تا نام یابی و دیگر آنکه اگر از کسی حرف در شش مشنوی تا سه و خد بر شش
سازای بزبان خوش جواب او گوید ترک ناز کنی سخن بسیار بگویم بسیار بخواری
اگر بجای روی حکم خود را از طعام سیر بازی دیگر بروی قیصر سخن در شش نمگوید
قیصر را از بازی پرسید زیرا که بدوران او خدمت بدوران ما کرده اند و دیگر چند خنده تراخیم
و او بخندمت قیصر پیش کش خواهی کرد و دیگر بعضی ایچی نرم نرم میباید خوانی نمود
زیرا که در میان است اگر او از پیشند شود و سر رشته حرف نمیباشد و در نزد مردم متکبر آنرا
غیب خضر کنی البته دروغ نمگوید در سخن بزرگان تقدم گفتی نظم بکبر کند خاک بر رخ
مرد بکبر ترا از نظر افکند بومین از بکبر که شیخ ملک شد از لوح کعبت بزرگ ملک
مکن غیب خلق جان پدر شوی خاور در چشم ابل نظر خورش که حوز حرف کتب بود که
خود آبرویت بریزد و زود الفقه چون عقد لای نیجت را بکوش شش شده داده حلقه کرد و
تجده و دیگر که بقصر بمنزب ستاد بلا زمان سپاریدند آسبی بود و لنگ صاحبقران گفت
قیصر با آب دوند فرستاده است ما با آب فلک رواند نموده و در اینجا مقصدی داریم
تا قیصر این که هر مقصد را شاید که خدمت قیصر با توبت سکینه فرستاده بود و در نامه نوشته
بود که همچنین فرستادیم تو نیز صنعت فرست خدمت از جرم بر او و در خاک کرده گفت
این خدمت به رفیع بدست خود خواند که ما درین خدمت خدمت به رفیع صنعت فرستادیم
آنچه خدمت ندی خلق کرده است از عرش تا بغیر شش درین خدمت به رفیع همه در غیب
شدند که ایاد درین خدمت به رفیع باشد و یکم شکری در آنوقت آمده عظیم کرد و گفت من
خوانده خوانده ام زنبور را آموخته ام که اگر مرغی در پوار و در جوان او را با کم برودند

آغرخ پیش نه آغرخ از به از زمین افتد بنا که مرغی از هوا که شسته میرفت
آن زبهر را از دورون که وی بر آورده را که روزی بر رسیده میشتی بر حدیقه دیده
آغرخ زد که بر زمین افتاد همه آخرین که دند صحران فرمود که بهر ای میرزا برو
قیصر تا او را استیاز کند دم بوم بین حقیقه خندند برای حسین علی بیست نه
صاحبان و مقصود دیگر بود بعد از آن نامه را بجز مبارک مزین کرد ایند میرزا
در شهر دوم ماه ذی الحجه که آفتاب و برج دلو بود قاجار و دو سلطان شاهی را که
دوشت میرزا شاه رخ فرزند پادشاه کرده بر گشت بعد از آن میرزا آق بیک روان
شد از شهر خواجه حافظ شیرازی شیخ آذری مولانا که بنی همراه بودند از راه دریا که نزد
دیک بود در ای می شدند در هر منزل بچش و خوش میآمدند تا بقصر و روم و قتل شدند
اتاق قیصر و شهمه سبیل شنید که شاه تاتار میفرمود که دراک سبزه زار به تاب غرض از من و
چهارده بدرجه شهره ترسیده و با خط بکر و قمر رخا رخش ندیده اما از جهت
ظفر و بلندگی طبع برسم رسالت فرستاده است و سلطان شاهی را به عزادار کرد
دری قل سرور و بعد رجعت رفته بداشتند ست قیصر جمیع امرای عظام و سپه
ران عالی مقام را جمع کرد و قاعده روم آن بود که جارا امرای عظام داشتند
و جمیع ملک پر پاوشی که بهت چهاردهم او را در تبرک است حضرت رسول علیه السلام علی که
اند که حضرت چهار پادشاه بر کزیده بودند در هر ملک باسم و لقب آن امرایان بودند و با
روم امرای دول را بیک علم دویم را که عزت بلند ترند و علم سوم را که عزت بلند ترند
سه علم چهارم را بر قبه خلیا رسید زباده تر از آن باشد چهار علم میگوید این چهار علم
علم را خطاب پادشاهی میدهند و در عهد و بران خطاب خاندان میدهند آنوقت حضرت
قیصر بمویش پادشاه چهار علم بود و مرغی فرمودی بود خواجه فیروز پادشاه سه علم
بزرگ شیخ پادشاه دو علم بود و امرایان بودند مثل خلیل پادشاه ایلد و زکریا پادشاه
باشا جوق پادشاه شاهی بیک علی بیک قیصر رخش پیر بود و بر جعفر بود
نه و بکر را در شهر با مانده بود موسی قیصر مصطفی افغانی محمد علی قیصر قیصر ایلد
گو زبایمان داری امر کرده فرستاد و دیگر جمیع سرداران را مع امرای مذکور امر کرد
پیشوا را باینده از نو شهری در روم افتاده بود و مردم فوج فوج میفرستند و
در ایله نام موضع نشسته بود و همان در آنجهت رسید بعد از ملاقات کردن میرزا
رنگ او بیک رسید که ای همان در هر ملک ای ایلی بیک میفرستد نام او را

سید ام که درین آمدن بیکبار از ملازمان پشته که ششم بر غدری رسیدم ظرفی نمود که
آب خورم ناچار لب بر لب قدر تمام بعد از آن که آب نوشیدم بر چکر من خوشنیت
میرزا فرمود که ملک آب آوردند فرمود که بخور همان در حوز و در حال فی کرد و می از
و بان دو افتاد که در وقت خلوت خلوت میگوید میرزا از فرات دریافت که همان کرم
مع آب خورده خلوت ملوکانه همان در بعد از آن امرای روم و پسران قیصر
فوج فوج پیشوا میرزا میآمدند همه را انعام و جبران میکرد و انقضای آن منزل
سوار شده بشهر استنبل و داخل شدند که استنبل سفید و اطراف خانه داشت اما
گردار یک میرزا در حق همان دار کرده بود و شهرت عجیب یافت اینو افتد بگوشت قیصر
رسید آخرین که چون میرزا ایلی خانه رسید همچنان سوار است و همان دار گفت
چو افروز میاید با سائش می نشینی میرزا گفت من از برای استیاز آمده ام
میسباید که امر و قیصر را که رخش کنم همان در گفت ما اینجا ندیده ایم که برای
داخل شدن و دغدغه که رخش کند میرزا گفت البته من امر و زکریا رخش خواهم کرد
همان در آمده به عرض قیصر رسانید که در میان خانه نور را در کشکاش بود و قیصر
آنوقت گفت که شنیده ام که امیر بیستو فرزند مرا بعد از رخش با که رخش و
من بعد از یک سال که رخش خواهم کرد بروا بطور دیگری بخفیه ردل نشیند همان
دار آمده دید که میرزا استنبل مع ملازمان سوار است و ده همان در گفت قیصر
میگوید که بعد از یک سال که رخش خواهم کرد میرزا ایلی شیرین کرده گفت امر و ز
تا وقت نماز عصر که رخش خواهم کرد بروا بر قیصر بگوید ناچار همان دار آنوقت
قیصر چشم پا و کرده باز آفتاب در رنج عمل نرو و من اینجا بار نخواهم در آنوقت
بخت نور بود و همان در آمده گفت میرزا گفت چشم بجز آنکه امر و ز وقت نماز
عصر شده قیصر را که رخش کنم همان در رفته گفت قیصر در خشم نه گفت چندان
نمل کنم که نقل سبیلان او را که جمای استنبل بوده شود و همان در آمده گفت
میرزا بار چشم پا و کرده که ازین باب امر و ز فرود نایم کرد و ایوان قیصر همان
در گفت ای میرزا این ملک قیصر است اگر خواهم که رخش میداد و اگر نخواهم میداد
اکنون شما بگذرید دلیل میگوید که من امر و زکریا رخش میکنم میرزا گفت من در حکمت
یا فته ام بروا بر قیصر بگوید آمده گفت قیصر گفت معلوم خواهد شد همان دار نرو
میرزا آمد میرزا گفت ساعتی صبر ساز میرزا همچنان سوار است و ده و هر چه هر جا او را

ظفر میکشند بناگاه آواز غوغای از جرم قیصر برآمد که نتوان شرح نمودن مردم بر
 هر جانب بگو چه میدیدند بچکس بیکدیگر سخن میگوید و همان در هر آن شد از هر کس
 میسر رسید که ترسید کسی جواب میکشید میزد گفت ای همانند از من شنید که قیصر
 از خاک کرده است همانند از من شنید که بجای قیصر رود و میزد گفت ساحتی صبر سازین
 و در حق قیصر نیگو یا سازم برو یا مرا و فرزند آن قیصر کوی نزد من آیند شرح درون
 قیصر را گویند تا من فکری کنم همانند از رو فتنی آمد که شوری افتاده است بتو را نش
 پادشاه میکند بدو مردم هر کس قیصر را آشکارا کشید که ابلی امیر بنیو رشتند و همان
 در گفت من این سخن را از ابلی شنیدم بمیدانش میزد از آفرین کرد و بدو بعد از آن
 همانند از گفت ابلی میکشید که از او فرزند آن قیصر نزد من بیایند تا در حق این
 بگو یا کنم بمیدانش میزد از آنکه میزد از او استاده بود و گفت ای امرای روم
 معذور میگزارید که من عهد کرده بودم که امر و زور را بآوان قیصر فرو آورم و الا
 بغزت شما بآن فروز میآدم شرح هر کس قیصر را برسد که بگوید که شنید که هر کس
 بیکبار روی داد و باز گفت از زبان و بنی قیصر خوان آمد گفتند از باز رسید
 رنگ کرده جلوه است گفتند مثل جگر است میزد گفت تحقیق که خون در رگ میکشد
 از کمر کرده است قیصر زنده است ان شاء الله علاج او میشود و هر یک که میزد
 در چرخ شدند انقضاء میزد از گرفته روان شدند میزد از از بهشت در بند گذشتند
 بزرگواران قیصر فروز آمده با بخت آمد که قیصر را خوا بایند اند و اما بتو را نش پادشاه
 گفت معلوم شد که قیصر زنده بوده است و این تا تاری ضرری رساند قریب
 پانصد غلامی رومی بنمیش با یکف بر سر قیصر استادند میزد از خنده کرده گفت
 خوش مردمی است که پادشاه اید اگر مرادی میشد چه اگویم که زنده است میزد از بنیشت
 به پیش از قیصر زو خان سپاه رفت بعد از ساعتی بود که قیصر بجال آمده نشست
 آن روز بر سر میزد از سپهر را پیش میزد و قیصر نیز میزد از او در کنار گرفته بودند
 بسیار که آن روز چنین مردم بگرد قیصر جمع آمده بودند بظلمت میزد از آفرین میگرفت
 که حرف او درست برآمد که او امر و زور گرفتار چون قیصر رجعت نشست و امر
 را به استادند میزد از گذشته نشست پادشاه گفتند تو نیز زاری است میزد از گفت
 رسم ما این است قیصر گفت بکنه اید بهر تو یک رسم ایشان است چنین گفتند بعد از آن
 نام را از کشته نامد بود فارسی ترکی عربی آورده بر رسم چکنه خانی زانو زده گفت

شماره و قیصر بسیار بسیار رسیدند غریب از امرای قیصر برآمد باستی میکشید و
 گفتند زیر که پادشاهان بخفرا که از خود کتبی میسند میسند آن روز و روز
 شش یکی بقصد میزد از برهند که تو چو پادشاه اسلام را بنده کی گنجی میزد از بختن مرو
 استاده بود و ابلی ندانست قیصر گفت این پسر را حاجت هر چه گوید بکنی پسند
 بتو را نش پادشاه گرفته بکن رخت قیصر نهاد میزد از دوداره زانو زده چو کی گفت
 و پیر را فرماید که نام را بلند بلند خواند ننگه فرو گذاشت ننگه سینه چو که در هر ملک
 روم فرمود که کوی زمین بزرگ قدم دبیر نهادند قیصر فرمود که هر چه نوشته اند
 بخوان و دبیر سر نه نام را مطالعه کرده گفت درین نام هر چه فدای و رشت نوشته
 اند قیصر گفت فرمان کرده ام تغییر حکم من نشود بهر نوشته اند بخوان و دبیر بخوان
 نامه معینه شد بسم الله الرحمن الرحیم قل اللهم مالک الملیک تو فی الملیک من نش
 و نشیخ الملیک بمن نش و نشیخ من نش و نشیخ من نش و نشیخ من نش علی کل شی
 قدیر حمد یک از قیصر روح روح و نشیخ و نشیخ و نشیخ و نشیخ و نشیخ و نشیخ و نشیخ و نشیخ
 از ملایط طوایع باع و جش و آسمان چو دلو اسح سواطع انوار لطف و کرم و نشیخ
 نظم و یکم بدان جش آمد آریند ز اینده جان رنگ عدم بزد اینده تار بارگاه ماه
 شاهی که بنای قدرش در عرصه ساحت و فضای هوای جهان ملک قیصر مسیح و قیصر
 رفیع آسمان پوایط آلت و رابط ملالت بر کشیده که و السامینین باید و انالو
 سون نقش صنعتش بر نقش نگار ربط بوقلمون و بسیط سامون و نشیخ و نشیخ و نشیخ
 موزون سواج بالوان که ناکون بکار که خاطر الهی آثار رحمت اله بازگشاده که
 و الارض فرشتا با فتم الهی بدون خیا قدرش کوی زمین خورشید را بنزد
 و نشیخ تقدیر بدو و منور ساخته در میان آسمان و در خم چو کان کن فکان و نشیخ
 و انیس تجری مستقر لیا ذالک تقدیر العزیز العظیم خیاط اردو شجرم ماه
 سیمین را چون غم زمین بر گریبان فرو زده این ده لیلین بختیاط و رشتند از بنا
 برو خسته که و انور قدرش با منزل جتی هاوک العوجان القدیم و راقی ملکش
 صحایف لطیف اوراق این هفت سببه مشا و ارواح رزین کو اکب نمایین
 داده آنا ذین السما بزینه الک اکب نظم بوی زلفش میوزوای عقل شیدا
 شوروان باو بهاری میوزوای کل بجزا که روان آمد جانش جلوه کرد گفت
 نورش بجز چون یافتی نور بصر سوی تماش شوروان سوی که جلوه کرد از انوار قیصر

از عقل و دانش در گذر سر پست شید اش و روان در گوش جانان آمدند از بارگاه کبریا
کای قطره از ما بیا هم نوی دریا شوروان بعد از چند حضرت پروردگار رفت آن باد
شاه و صالت خورشید ایوان جلالت سپه سالار مضار جاهد الکفار فرمان فرمای
کرمت خای فاخته با اله الا بصار شاهد باز بلند پرواز عالیشان یقین و لقد راه
نزلات الهی طوطی شکر خای و ما نطق عن الهوا عند لب خورش نوا ای ان بوالا
و حی یوحی یعنی بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون دیر نام مبارک حضرت
بخواند حضرت امیر با و از بلند صلوته فرستادند بعد از درود و القاب آن ساقی
میدان ایمان آن عاقل و خواجه هر دو جهان آن نقطه دایره مرکز صفای آن والی
حکیم آن یار شب غار و آن خزن اسرار آن درویش رفیق راه توفیق کلین سخن
تحقیق و درویشی تحقیق بحر عمیق یعنی امیر المومنین ایدیکر صدیق قیصر سحر امیر حق تعالی
تعالی عنه با و از بلند گفتند دیگر بران شهبود ارحم کب فرست آن شهبود یار سوبک
رسالت مهر رفیق و فاخته برانند از شهر جفا امیر عادل امام کامل دره کشل بوده
و از هر سلسله امین و سایه اش دور سازد محبت شید کلین یعنی امیر المومنین محمد بن علی
بمدری الله تعالی عنه گفتند بعد از آن نقاش سوره الکی آن خواجه با شرم امام با
ازم رفیق و دیار مرکز دره وفا نقطه دایره صفا بطبیعی و در مزم کو یای و در مزم سید
مشهد آیت علم القرائن یعنی امیر المومنین عثمان ابن عفان چهارم آن یار شیرین
شربت آن کشتی گرداب طریقت کلین طو مناجات امین کعبه نجات شهبود ارحم
لا فقا تا بعد از سوره بل الی جنت بطول پیر عم رسول امیر المومنین علی کرم الله تعالی
هر یک از خلفا بزبان که میرفت پادشاه و امیر ارضی الله تعالی عنه می گفتند بعد از چه
پروردگار و لغت سید و برادر و القاب چهار یار عن عبد الله امیر مومنین امیر مومنین
ابن زکریا کل بسا در این ایکنه بسا در این انجمن این قاجار ثویان رسیده با بر تو و او
اصحاب تو ای ایله دروم با یزید آباء اجداد من بطاعت بعد بلین از زمان یافت این پنج
علیه اسلام تا زمان اغوزان تا وقت اغوزان تا وقت یوزجیران تا وقت یوزجیران تا زمان
تومیسند خان از وقت تومیسند خان تا زمان دولت چنگیز خان از آن وقت تا زمان
بیان قلیخان بعد صاحب خواجه گذشته اند که در روز یک سلطنت که در سند و
رت ممکن بوده اند چون فرمان فرمای بنام مانو هستند و کس سپه داری در ایوان
شهر یاری با نقای بیادان مادر صد اورا و در داند ای که ریکه از گتم عدم بغضی

و جو در امیدم هفت حکیم از بهشت اقلیم برای قلم آمدند چنانچه یکی از حکیمی روم بود
و در مزم رفیق آثار حضرت شیخ بهمن به شیخ کرامات کشته کشتند بعد از آن در سن و دو ده
سالگی بقلب ملاقات کردم در سن چهارده سالگی به خدول ناصر حشر و جنگ کردم با و
صاحب بهادر برهم زدم بعد از آن در بخارا رفتم و در وقت خواجه ابوبان و ثویان بیاد
را برهم زدم و خدمت بیان قلیخان به امدادی رسیدم بعد از آن از وقت قیامی خوش
بنمور جانان از یک بشکر پیکران آمد بر اقیان کریمت ملک با و از یک افتاد و در خرمی
آق بنمور جانان کشته بر بخارا امیر قران فخرات رفتل کردم با هم حضرت شاه نقشند
پیاده بطلب بر اقیان رفتم و در پنج و پنج افرای قن عن جنگ کردم بعد با بر اقیان از
نورده مور و نماند و در زیر زمین شاه منصور رهند کرده بود و در روم بعد شاه منصور آمد و گویا
قندار جنگ کردم و دستم زخم یافت از آن وقت دستم معیوب شد بعد از آن بسببسان
آدم زبان خشم بهادر را گرفتم بعد بر سر بل بدخشان بچس از یک جنگ انداختم و در پنج
قرالین چند در کشت و در لب دریا و در لای پنج بنو قیصر خان جنگ انداختم و از یک آن
بزرگ رشتند بچیل کس براه بجای بقالان نشسته قرشی را گرفتم و بجای بکسرت رجاء
الغیب شده بخارا از جنگ از یک خلاص کردم و در چنین بنو قیصر خان جنگ
انداختم از لقب عارضا شکان به و خواجه محمود و سمرقند را گرفتم بعد از سال از جنگ
از یک ملک مور و نماند بدان را جاد اگر دم باز در لب دریای بخند بنو قیصر خان انداختم
مرا پر خنده کریمت کب تران را ملاکه گفت از یک رکبیت و روم بر اقیان و در جنگ
بر خاله مرا خند داده شکست داد و در خاسان بنو شاه پنج رفتم از و مد و طلیسیدم
باز گشتم و باره بچیل کس آمده قرشی گرفتم از ثویان افتاده پایم شکست و در بازنده
روزمه و خند شکست از بن جهت شکستگی با قیامند و باره رفته سمرقند را گرفتم و
خان انگشترین بو علی سینا را یافته مرا شکست داد من بیک از یک رفتم من بهر
کرد و از یک در راه پدا دی کرد و همه را رخصت دادم و دوم آمده از سمرقند تا بخارا
بهشت ایمن شکست که از بهشت صفر رستم زیاده بود بخارا را گرفتم بر اقیان را انداختم
دوم پنج رفتم فرزندم جهانگیر رفتل کرد و پنج رفته بر اقیان زیاده بود و آن چندی گفتم
او را خون در آن کشته بعد از آن میر بر که طیل علم حضرت رسول علیه السلام را
آور و همه مردم اتفاق کردند و سال هفتصد هفتاد یک و در پنج پادشاه ششم اول
با و کچ رفتم و در کچ را بجای مره کردم حسین صوفی کس فرستاد که هر دو با هم جنگ کنیم

من در طلب چنگ شدم او ترسیده برآمد او را کچ را گرفتم بلکه او را بک رفتم با هم او
 من تو قمش خان پادشاه شد فرزندم میرزا شاه را شاه منصور در قهر ترسید که در شش
 رفته بجات دوم مرغ و بنای رگشتم پورش سه ساله سو ار شدم هرات را گرفتم بک
 ارسلان را سحر کردم مشدد را گرفتم از دست حسن حوری و همدان را گرفتم تا به بجات
 از من شکست یافت شاه منصور را در قفس کرد و رفته بجات دوم نیکی در کجی او
 کردم بجات منظر ایران را گرفتم تو قمش خان بلکه من تاخت آورده او را تاخت
 دوه چش کردم قوم قشغری و منگشت و بوز قشغر کردم فرزندم شاه بیخ تو قمش خان را
 و کتار ریحان ریحان رسانید بخار و آذوق و قوم تاسک و گرفت پادشاه از او پس چنگ
 بود و ولایت او را گرفتم و تاریکی و نیا دیدم قهر بسکندر و او اخرین زیارت کردم
 بازان نفر گشتم پورش پنج ساله سو ار شدم شیراز و قتل کردم حاجی با زندان
 اکل ری و طبرستان را سحر کردم و درویشی را یک روان دشت قشغری سده بخت
 جوش بستم تیریزان ترک فرمان کردند حاجی آشاد قشغر کردم باز بخت که خوا
 گشتم بی بی بند و ستان رفتم که فران سید پوش که بسکندر از کفر قشغری بجات
 بود که گرفتم خام بند را منظر کردم ملو خان را اسیر کردم با او خواهر حشره و پلوی
 قهر آدم منظران را زیارت کردم گشتم را گرفتم به بخت که آدم پورش بخت ساله
 سو ار شدم فرزندم میرزا شاه با او کرده بود تا و ب و آدم بعد او را گرفتم سلطان
 جلاور بخت در چنگ و شاه و خاقان زخم چشگر بکشم رسید فرزندم عمر شمشیر گشته شد
 الهجند طغر با فخر بعد از آن بلکه عرب و اخل شد و حج پیاده کردم و روان که از قوم
 عرب قطع الطریق بودند ایشان را برجم زدم در بند بلاء حیدر بنی در بند افتاد
 رسول خدا بن مدور رسانیدند قرامطر را کردم حج الا سو دراک مدت نه ده سال قرامطر
 بزد و بز زمین زشت بر تافته بود باز آه زده و در قشغری وضع کردم نظر در حضرت را
 اکرم صلی الله علیه و آله سلم با فخر بعد از آن نبره دم سلطان حیدر را به بین فرستادم و
 شش ماه خطبه نام شد بلکه شام آدم آفرید که بر دروغ دعوی غیر میکرد و هم زدم
 جلیب را گرفتم دشتی را که بدینشی در شاد ایشان بود قتل عام کردم چنانچه زنی و پسر
 و کوفه را خواب کرده بودم که دعای حضرت امام حسین رفته بود و بخیل الرحمن متوجه
 انبیا علیهم السلام را زیارت کردم بیا و روان در آدم بطور سینا بر آدم فرزندم میرزا
 الفی بک یک که بدین لشکر ترکمان گشت داد بعد از آن ای قیصر سلطان شبلی برسم راست

آدم بخت سکینه که بکس نداشت بود کشتن او را من کشتادم نشت بنمای انبیا
 علیهم السلام را گرفتم صورت پادشاهان چم را دیدم انیک فرزند بجات پندم میرزا
 الفی بک را با ایلی گری فرستادم اینده که مذکور شد من گروم سبجان اند خطا کردم من
 مردم گری از بنده کان ذلیل حیدر بکشد تا کیر ایک با ناروا ازین مشت خاک جاک
 انبیا از گروم حضرت اوست و از قدرت کان اوست که در بنده کان را بناید نظم نیم تنی ملک
 سلیمان گرفت کرد و سحر بر روی زمین پای دشنگ فلک زیران دست شاه حیدر
 و کین چند غفلت بدر آورگوش چشم کشت قدرت بزوان مبین انبیا و بسکندر
 او کند کیت که کو بجات با چنین ای قیصر خدا بران بنده رجم کند که قدر و پاید خود
 شناسد و پای از حد خود فرزندم امرو از الهجند ملک ریح مسکن در بخت تصرف
 بنده کان مات سلاطین عالم و ملک ملیح اند و کون کشتان جهان در آستان
 اطماعت ما بر ستاده اند نظم زور با بر با بخت جهان زیر قلمه بخت
 ملک زمان صف زده بروم بسط زمان ننگ بر شکر ای قیصر به ان که کو
 سنگ ناب یک چند سباه طغر پناه ندارد و کرون کردان سر ازین بخت تا بجات
 با نیستا به منتهای تو بترکان کشتی بان میرسد که برای منبر ماروشن است که چنانچه بیا
 بخت باید که کشتی سوای محال را در غرقاب غور نیندازی و با و بان جوارت
 و جوارت فرو گیری و در ساحل سلامت و استقامت لشکر توبه و نداشت جندازی
 تا از طلاطم امواج عقوبت غرقاب دریای بلاء و محنت نکروی بخاطر انور ما بود که
 آن ولایت شکر اسلام است بسلامت باشد و زمر و رجو لشکر منصور و غبار نفوذ
 بر ابائی اندیارتش بیند این معنی نفوذ باید موجب سلامت مسلمانان و شهادت
 بدینان شود و زینهار از این طریقه و او عزت خود که بدره پای از جاده خود و بر
 مکن نظم که بر خون خود ترک نازگنی که بختک باشی بازی کنی جوارت خود و نازی
 نگاه مکن چه بخت خود رسیده منه پای زنده زده خود بزوان که افندی بجاه بلاء
 سرنگون اگر پشه را تاب غنقا بودی سزد که ترا کینه با بودی کی صوره را این
 میسر شود که با باز صیدی برابر شود نیر و لیران کی دیده تو در پیشه روم گردیده
 بخورزم خیالان بیدروی مور بلاء بر سر خود میا و بر زور کبوتر که پهلوزند بر عقاب
 بقصد سرخیش در دوش تاب اگر من بروم اندر ارم سپاه جوهند آنگه بوم کرد
 سپاه میا و اگر من زین کم زین کین که برهم زدم آسمان زمین ای قیصر تو مارا تا بجات

سکینه فرستاده تا ترا صد تیر و لاک فرستادم که صد هزاران صنعت خدا در ویست
 و یک تو را با اسب دو دهنده فرستادم تا ترا اسب لشکر فرستادم تا بفرستی در پایا و دیگر که در
 هر لشکر را بپوشی که عین است یا از آن لشکر را لایق اسبان باشد یا نه قیصر با خبر گفت در
 پایا که این اسب لشکر چه فرستاده است هر که ام مقداد عقل خود را فرستاده قیصر گفت
 چنان مفهوم شد که ما اسب دو دهنده فرستاده بودیم امیر تیمور را اندازی کرده است که اسب
 اسب قدرت اسب من اسب قدرت یعنی دانگ توتلی قوت مانند اری هر لشکر را آوردند
 چنان مذکور شده بود زینور را از که و بر آورد و در غرور و هر که شسته میرفت آن زینور را
 سرود آمده چشم آفرینا پیشی زد که معنی زمان از آسمان افتاد و همه عجبین کردند
 قیصر فرمود که بکشد آن لشکر را قطع کنیید هزارا نفر فرید که بیدارم گفتند چرا
 چنین کردی قیصر گفت از جهت اینکه او خردی را بروی کلان دو انداخته است انعام
 از برای آنکه کرم بسیار بزرگ است اما هر لشکر را میبکشد که از شوق آن هزار نفر
 در دوت بین هر که معلوم شد بعد از آن صد تیر پیش آوردند همه در عجب بودند
 آیا درین صد تیر چه باشد چون کشاندند در آن صد تیر قیصر قیصر صاف
 آفرین کرد زیرا که هیچ موجودات هر دو عالم در قرآن است خوان آمده از سر و در
 بجز خدای تعالی کسی ندانند در وقت دو کس آمد و قیصر عرض کرد که هر دو کی
 بمیان زری داشتیم و در فلان مقام در زیر درخت که در دیدم که باز آمد با اتفاق میباید
 رفتم آن زمینیت میدانم که دیگر درخت است مدعی علیه گفت من و دیگر را هر که ندیده ام
 و نیست شام و آن درخت را نیز ندیده ام قیصر شریع انداخت میرزا برخاسته تعظیم کرد
 گفت حکمت بدین این واقع را نشان است بایم مدعی را قهر و بر و از آن درخت برگه بیاورد
 او رفت مدعی علیه نشسته بود از هر جانب سخنان گذشت میرزا از جواهر آن مجلس
 آفرودان درخت رسید به پند یا نه آفرود مدعی علیه گفت که در درخت بسیارید که هنوز
 نرسیده باشد میرزا خنده کرده گفت تو جلاله گفتی بود و یک من آن درخت را هر که ندیده ام
 اگر ندیده باشی چگونه میدانی که هنوز نرسیده است همه آفرین کردند آفرودا جواهر را
 مدعی را آورد مدعی علیه بمیان زرد آورد و گرفته کنه او را شقیق شد القصر حکمی
 روم جمیع آمده قیصر را اگر کشش کردند و در علم حکمت مناقشه شد بجای مدعی که شد که حکم
 گفتند قیصر چیزی را بپایان نرسانند تا ما بایم قیصر قلم آن طلب کرد و چیزی نوشت در زیر
 زانوئی خود و دجلای روم فرستادند که قیصر را خبر نوشته اند و در آن اسم آفر

جلالت و بزرگی بود اکتان میباید که نامی از نامهای خدای تعالی است بعد قیصر بپای
 میرزا گفت که در میرزا گفت من از روی عقل از گفته حکمای آنکه قرعه کشم اگر بایم عجبین
 باشد همه گفتند عجبین است میرزا گفت آن است که قیصر نوشته اند نام خودشان است و در
 چنان بود قیصر رسید که چگونه یافتی میرزا گفت دیدم که حکما یا خشنود اما عقلان تر رسید
 از بزرگی و در آن نام دیدند پادشاه حقیق عقیده کردند که در یافتیم که پادشاه بجای است
 زیرا که بجای هم جلالت و شکست دارد و اگر حقیق بودی قیصر پادشاه منشع اند که هر نام
 را در زیر پای خود بنویسند مگر آنکه نام پادشاه بجای باشد قیصر گفت چگونه یافتی که نام
 خود هست میرزا گفت میدانم که قیصر خود پسند نام دیگر را نخواهند نوشت القصر قیصر
 حواس که سپاه خود را میرزا نشان بدید بر رسم لشکر برآمده بر بلند می که آن راموی
 شد که بیک نشست اما که که سپاه روم کردند شکاه فوج فوج سپاه روم به افشاند
 از قیصر و میرزا در کشند قیصر گفت ای ابلیس سپاه مرا دیدی چگونه اند میرزا دید که چنان
 همان نشسته است کلور گرفته اند جهت همه پدیدند و دید که چنان بازی را بر چکس پاشنده اند
 کلوتی گرفته بودی ایشان انداخت طعمه بند بسته در افتادند قیصر در خنده گفت ای
 غیره تیمور لشکر یعنی میباید که این سپاه که مثل کبوتر رنگه فرجه میبند سپاه جد من
 حکم این بازان دارند که طعمه گفته میدهد افتند چه سازم که فرزندم سلطان شاهی دراز
 جد است و الا ترا کردن میروم القصر قیصر داخل شدند و بجز رفت میرزا آمده بجای
 حو فرار گرفت بعد از آن قیصر فرمود که این چکاه تمام ادعای روم بکش عالی خود را
 را از استه آینه قیصر برآمده بر تخت نشست تمام امر او فضلالی روم آمده دست بسته
 است و ندید میرزا را طلب کرد و تا این که کشش در چهار رخ عثمان غازی بود میرزا پس فرج
 جاف شیراز و شیشه آذری و مولا ناکا بی آمده بکشش قیصر نشسته و قیصر بود که برادر
 بروی پیداشد و دیدند که قریب چهل بول زرین پوش عساکر از زر آمده تعظیم کردند
 اینک سلطان و له میباید قیصر از جواهر خواسته قامت رست کرده بر تخت رست لشکر
 میرزا بخود گفت چگونه کسی بخت خواهد بود و بنا که از در چهار رخ جمیع از غلام بچکان
 پیداشد نه همه زرین پوش هر یک عصای بدست جمیع دیگر از غلامان خوش طرح خوشی
 سوز بدست فستق و غیره سوخته میباید جمیع دیگر که بخت بدست بعد از آن عساکر از در چهار رخ
 مردی سواره و در آمدند مضبوطش آنا آنا پیری در زمانه سینه او بود اقرب و در
 کس جمیع ادعای روم و پادشاهان روم همه در جلو قیصر پیش و دید گفت ایشان را گرفت

خو آورد هر دو بر بالای یک تخت نشینند میرزا از پرسید که این کس است گفتند پسر
مولانا جلال الدین رومی اند که ایشان را سلطان ولد میگویند در عزت ایشان حدیث
گذشته است بابای ابله دوم باین بد و خنجر خود را بحضرت مولوی داد و او را ایشان که
بچه قیصر میشود ایشان میرزا را انگیزد پسرش را گرد میرزا تعلیم ایشان بنقدیم رسانند
در آن باغ آیهوی بسیار بود و سلطان گفتند کسی باشد که شاخ آیهوی را بدم آیهوی بچرد و در
بر تامل کردند میرزا اقامت رست گردان منم کردند که توساخی میباید و این گشتی
میرزا گفت بن اجازت بدر میرزا خانه که کما ترا گرفته چنان فتره بمقتضای آیهوی که گفت
آن فتره پیران استاده بود و آیهوی است که بشاخ خود آن فتره را دور کنند میرزا چنان
تیری زد که شاخ آیهوی دوم دو دخت غریب از او افتاد و قضا برآمد قیصر از او اجناس
بزرگ را از انعام کرد و مثل غلام و جواهر و اشرفی و اشتر و آب علی بن الفیاس
میرزا تعلیم کرده آنرا اجناس بلاد زمان و شوای که با او همراه بودند انعام کرد و قیصر
گفت ای تاناری انعام در منظر و نگردی میرزا گفت چه منظر کنم و آیهوی که
در چنان انعام کنی تابش است باقی ماند قیصر گفت چه طلب داری میرزا گفت میخواهم
سلطان ولد مرا یک رباعی شریف کنند قیصر بی تاب ایشان نظر کرده گفت این رباعی
چه میگوید سلطان ولد گفتند من هرگز نمیگویم را غریف نگرده ام قیصر گفت بی طرف
چیزی که بند ایشان در فکرند قیصر شعری دیگر را گفت شما بنام فکر کنید بر رخ
تفکر کردیدند سلطان ولد گفتند از دواش تو عقل غلامان بظنان از نظر
تو عقل پربان چیران از بهمت تو جاتم طی کشته بخت از بازوی تو رستم و ستان
کرزان شیخ آذری گفتند ای عقل تو سه بایه فکر لقمان در نزد تو بقرات جو
طلس نادان از بهمت تو ابر بیماری ناچیز از جوت تو ملک سگند و بران پهلوان
کاجی گفت در بخت تو دانش غنا نادان زندبه تو دال زر آمد چیران در
بخت تو کم زد که ای نادر از بهمت تو رستم و ستان تر بان بنا که مدوی قامت
ز بهمت تو دانه زنگاری در خاک فخر پوشیده انگار در کعبه خورشید که درده همه
در خنده شدند پرسیدند که کیست گفتند عیسیدزاکا نیت آفرید گفت بکثرت بکف تا
چنان غم که گمان زد فخره بگو تا آیهوی سر کلر آن آیهوی شاخ را بکن میسایند
ز و تیرت خ دم آیهوی ده آن همه خنده کردند میرزا دید که خواجه حافظ دوم بنزدند
بنام ایشان سر برداشتن گفتند که ای تیر تراست رو جو فکر لقمان ای قوس

نور حلقه پیران زمان کرشند و این خبر ده ان را بشنید و کج خدم گوش نشین کرد
در آن غم از مجلس برآمد سلطان ولد پرسیدند که چه گشت گفتند خواجه حافظ شیراز
فرمودند که او از همه بالا نشینند آنروز قدر منزلت خواجه معلوم شد بنا که ه ه صحت جو
بر آمد مردم کی برخاسته روان شدند میرزا آنچه گفت اگر برای نماز میشد اول طریقه
میگرددند و دید که خواجه پادشاه خواجه آمد هر که ام طریقی بدست گرفته مید و ندر کی گفت
ای مردم تا ترشایان خاقلید میرزا اند هر که ام پسر سید از جهت شتاب فخر
جواب نداشتند میرزا نیز ترس غلامان دیدند بگردی را آمدند دیدند که مردم همه
ظرفها بهو گرفته استاده اند میرزا نیز طریقی را گرفته است و بنا که ه هوای صاف
بود قطعه ابری پدید آمد چند قطره باران بآن عمارت عالی بارید چند قطره بطرف بعضی
خدا خواسته بود افتاد و در بعضی نماند اما باغ خواجه حافظ مملو شده بود پاره که بنید
بود با لوس مانده بودند مردم ایا غمهای خود را بیکدیگر میخودند و آناینگه داشتند
شادی میکردند همه بگرد و خواجه بودند میخواستند هرگز در اباغ کسی نمیکنند بنارایت
عیسیدزاکا ندید که در اباغ ده بیخ از اباغ خواجه را مملو دید بهو و نظر کرد گفت
شعر قمری عالم بالا معلوم شد خواجه اباغ خود را لاجرم در کشیدند میرزا پرسید
گفتند این قبر حضرت مولوی رومی ست سالی یک مرتبه در جمعه آید نه رجب ابری
پدید آمده قطره چند میبارد و میگویند که این باران رحمت است بهر دردی که
خو زد و او میشود میرزا گفت شنیده ام که ایشان هفت دفتر مشنوی گفته اند
آنروز درم که بویتم گفتند آن مشنوی درون رین قصر در سر خارا ایشان است
اگر کسی قصد در آمده که رفتن کند برقی از بهو آمده میوز و سلطان ولد گفتند ما از
پدر خود شنیده داریم که هر که این بیت ما را جواب گوید علم حق در علم صوفی گردد
این سخن که با مردم شود در آمده مشنوی را میرزا در نشان جواب شدن آنکه بکین
ایر آمده بر سر او میسار و اگر جواب نشد دستی از جنب آمده سینی بروی آید
آدم پرسید که بر زمین نقش میسیند و قیصر گفت پد اش و مدوی که این بیت مملو
را جواب گوید در آمده مشنوی را بر او میخود شعر اقلیم کرده بی فکر شدند اول طریقه
کاجی روی روضه آمده از آنروزه عرض کرد که نظر بکین شود صوفی بحدت نیم
نشین چون بکین در خانه آگشتن آنزمان صوفی قلم حق شود از دو دیه با خوا
سلطنت شود زان شود که علم حق در علم او با مردم شود این گفتگو با علم حق در علم او

کم شود این سخن کی باور مردم شود بناه دستی از جنب برآمد و چنان سبیل را
 کاجی رسید که پریده افتاد و برداشته بودند بعد از آن شیخ آذری گفتند
 اینچنین دارم جواب با صواب سالک راه طریقت را یقین یکصد غایه منزلتند و کما
 چون سوی خفا و منزلت ده کند بعد از آن راه بر حکایت کند میخیزد صورت را هر دم زود
 میکند هر منزلی را یکی ظهور یک اندر منزلت و شت صمد صورت سالک شود ذات احد چون
 بودند خویش را سالک خداست خویش را خود بخود و خود را ذات در زمان با کمال انجری
 میزند خویش را و در هر مطلق میزند ذات حق را کم کند و ذات خود فهم جو حق کند انجری
 زان بسبب گفتند پیر منوی انجری در کار که میشنوی علم حق در علم صوفی کم شود
 این سخن کی باور مردم شود چون شیخ آذری تمام کرد سبیلی آمده بود وی ایشان
 رسید که به هوش نهاده بودند عبید زاکا از جای خود برخاسته و لیرا
 نشیبت گفت بشنید از من هم جواب اخراج حرف شیرینی بگویم چون نفع دوش
 سویی خانه کردم گذر ناکه سویی حق شوند راه بر چشم دیدم نشسته هم نفس هر یکی با کمال
 طراقی نفس جامهای شال پوشیده جویش در فکته چون جوری سر به پیش
 بافتن سواک با صدف ص از در نشسته چون ستاره دم دراز آن یکی چون دیکر
 گرم جوش و اندک چون جراتش در خورش آن یکی بخت شرب دیکر کنگ پای
 تا سرشته اشکم مثل مشک ناکه آن درو آمد دیکر آتش بر سر اندیک گفتند در تلاش
 کرد به صوفی زیر که در علم این سخن میگفت میزد و دم علم حق در علم صوفی کم شود وین
 سخن کی باور مردم شود بناکاه سبیلی پیدانده عبید زاکا از جا کفته خود را عقب
 بر تاقه در کمر نشاند و در خنده شدند همه بجانب خواجه حافظ نظر کردند ایشان یک
 شب همت گرفتند آن شب توج با رواج حضرت مولوی کردند غریب از ایشان
 نظر یافتند ایشان خود معنی بیت خوار و راجه دادند گفتند ایضا زنده چون بر
 و نگید کردی خوار و بروی خوار یافت خواجه پدید آمدند اول بکه به مردم پند
 آمدند میرزا دقصر سوم بگفتند خیر آمد این دقصر حق خواجه یافت خواجه با صدف
 و نیز نشسته این ابیات را ابتدا کردند بیت ووش کردم نگید که خویش
 شاه بازی را پناه خویش ناکه آن در چشم آمد بیت حق و در تم شد دل برنگ خا
 شق گفتیم ای سر پست اسرار شهید ای ناکه بیت ساقی بزم و جود چون کس از یکی
 در مانده ام پادشاه دست بر سر مانده ام بال جبریل است که یا کلک تو ملک قرابت

ایشا

ایشا ملک تو مصراع دیوان تو تلف خدایت بیت تو بخیر جد بکریاست مشنوبت
 بارگاه و جدیت مصرت پشنگان دست روست شکر گویند زمین بیت تو هر دو
 عالم زویم این بیت تو معنی این بیت اسرار ضلالت مصرتش گشت پیر بهمانست
 که هر ی زمین بجز وحدت کن برون ناکه کرد و صاف این دریای خون انجری فرمود
 آن دریای را ز کای صفای روضه صاحب نیاز دوست صوفی را دست علم او دست حق
 خوانده ام علم لذت زمین ورق لفظ حق ذات صوفی را صفای این صفت جسمیت
 جان روست ذات روح را در جسم پنهان کرده اند در صفت ذات وی آسان
 کرده اند علم حق در علم صوفی کم شود این سخن کی باور مردم شود القصد جواب شد
 آن ابر چند قطره بر سر خواجه ایشا کرد حضرت خواجه میشنوی را از روضه منبر که حضرت
 مولوی بر آوردند آن دو باره کسی آن ابر را ندید میشنوی بخت و خیر بود یکدقتر را
 قیصر کف دست شش دختر را میرزا ابولایت آورد جلال آن یکدقتر در روم است بعد
 از آن قیصر میرزا را حضرت کرد بعد از طی منازل و قطع مراحل مصرت و صاحب حق
 آمده پای تخت را بوسید صاحب حقان گفت ما را چه بخت آوردی میرزا گفت میشنوی
 معنوی آوردم دیگر این ستم را و مولوی را آوردم نوشته بودند ستم را و
 هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد دل بر زمینان شد هر دم بیاس و دیگر آن بار برآمد
 که هر جوان شد کجای بدلیت صلصال فروشد غوغا صاعدا تا حقیقت از شکل
 عرب و ارباب و دارای ذهن شد که فوج شد که جهان را به عافق حوز وقت کشتی
 که گشت خلیل زول نابر بر آمد آتش کل از آن شد از آنکه به بود و میانه میرفت هر دو
 دیدی مدح بکی بصفه ما برآمد زان بجز کمان شد به سف شد از مصرف مست و قیصر
 روشن کردی عالم از دیده یعقوب با نور بر آمد نادیده جهان شد چاک که به بود و
 میگرد شبانی اندر دید پضا عیشت از گنبد و ابر بر آمد که شیخ کمان شد از آن
 به بود که در صورت هستی میگفت انانجی منصور شد بر آن در بر آمد نادان کمان
 شد منبوح جابانه که تناسخ بحقیقت آمد لیر زیبا شمشیر شد از کف کرد بر آمد نادان
 بکمان شد شق کرد و فرار بر گشت بختی از بخت مجرود ناکه شده از ستمک بر فضا بر
 تا بر روان شد بیجو و ملایک شد شکرش ارواح از دوج مقدس شیطان جود
 بر سر انگار بر آمد هر دو زمان شد آنم ز نمان گفت به پسینه خدا را از دیده بکمان
 آن است از دیند گفتار بر آمد دل بسته آن شد جو بهر بشیند دوسه تار و بست

قانون عالم حد نازل از اول هر تار برآمد تا روح روان شد دومی سخن گفت
 نکستت سبک گوید منگو مشو بدش کافر بشد کسکه با کفر برآمد از دوزخیان شد قیصر
 قبل از آن که میرزا انجیک آمد میرزا شاه رخ را بفتح قلعه بستی فرستاده بودند که از
 مقابله روم بود و حاکم آن قلعه را شکستند و با یک لشکر میرزا انجیک را
 قبل شد میرزا فرمود که از دوزخ قیصر بگریزد آب خنک قیصری بیرون ریخت خنک
 خشک شد شهر را داده اند که رفتند شکستند و شاه را اول کرده حاکم ماند و بجانب
 پدر روان شد اما صاحبقران بکنار مصر بود سلطان شهبلی روزی از دربار کاف
 در آمدن و کردن طشتی این را با عریان اندک شد و دیده من بیدار روی پدر
 بنگوشت که دشمن شود از روی پدر اینک سر طشتی تیغ خنای خواه بفرست سوی
 عدم یا نسی پدر چند کس را قیصر زوده اسط کرده بود و من بخت شده بود و اینچنین
 فکری کرد صاحبقران را که در راه خوش آمد رحمت که است فرمود و قیصر زوده گفت حکم
 نوشته بدینکه در راه از قزاقان سپاه کمی بمن فراموش شود که کجاست میرزا صاحبقران
 گفت حاجت بیک بنیت انحراف بند افتاد چون قیصر زوده برآمد بفرموده طاق آمده
 فراموش فرود از انجا که میرزا شاه رخ آمد جان شب قزاقان میرزا بجز بود که سپاه
 از روم فرود آمده است میرزا بپنداشت که این ایمن روم است بر سر قیصر زوده شبانه
 از روم سلطان آواز که نماندند سوار شدند تا در شهر دوشکریک بگردانداشته
 چنگ میکردند چون روز معلوم میرزا شد که سلطان شهبلی بوده معلوم سلطان شد که
 میرزا بوده سلطان گفته فرستاد که من از صاحبقران رحمت گرفته ام میرزا گفت بکر
 رحمت خود را برار سلطان گفت صاحبقران بفرموده اعطاء کرده حکم نداده اند
 پنداشت که کجاست میرزا و ام کرد که سپاه قصد او کردند تا جوار سلطان یک شب بجانب
 کوه روان شد میرزا از آنست که تیری بر لب او زنده تا او را کید و قضا را تیر بند تراند
 در پشت او رسید که در سینه او برآمد آبی کشیده افتاده میرزا ازین کردار خود
 پشیمان شد فرود آمده سرور را در کنار گرفت قیصر زوده بگریست گفت قسم با حق
 که مرا خلق کرده است از بهر دست رحمت گرفته بودم اگر پدرم خبرم که در کشتن و البته طالب
 خواهم کرد و تیر که در دوت میداشت هزار در رخ که جان شیرین را در کوی غربت
 در باختم و دیدار پدر را در او باره ندیدم نظم پدرم که بیا بدین بر تو کرد
 سوز بگر زنده جاک در حبیب عشرت جمیع کند زایت ده غنمت با موج بدندان غنمت

ز دوش دست شود دست جوش شراب شکست شد مثل یعقوب چشمش بید شد و غنم
 مثال ایمن چون میرزا شاه رخ را معلوم شد که صاحبقران خود رحمت داده بود و تیر
 شد اما سلطان شهبلی جان را بجان آفرین سپرد و میرزا از خوف آنکه میرزا کسی زنده
 ماند این خبر را به صاحبقران بر دقت نامی مردم او در فکرم عام کرد یک آدم طبعه استاد
 بود یکی خواست تیر زنده میرزا گفت روح و بهلاکت رسیده است بکند در اما آنجا بکشتن
 میرزا افتاده بود و هر چند کاشتند نماندند رحمت کرده آمده به صاحبقران و افتد مشهر
 بستی را گفت بعد بیک شب بارگاه خود رفت اما صاحبقران بفکری گفت شاه رخ بگر
 سخن کرد و آنچه تا طری دلور و اکنون از و افتد آن آدم نیم جان شنوید آخر و کوه کلا
 ش سلطان شهبلی بود و طغرل بیک نام داشت او فرود چند زخم باور رسیده بود و دید که
 عروده سلطان مع ملازمان بخاری خارا افتاده بود و کریان شد بخود اندیشه کرد که
 نزد قیصر رفته چگونه خوب است نزد امیر تیمور روم مرا بیکش چند قدم آمد بکشتن را
 یافت بیک غلظت ز کرده دید که نام شاه رخ برآمد آن بکشتن را در جیب خود کرد و سر
 روی خود را بچیده آمد در لشکر صاحبقران وقتی داخل شد که امیر صاحبقران از
 شکر رحمت کرده اند که رسیده جلو گرفت بدیده بر آب گفت نظم جو از دقتان
 که در گرفت خلقی ذکر دار او در خلقت بچشم پر آب بروی بنار دل پدر سوزو
 تنی بر کرد و بریده طبع از بهر جیات کشاده نظر در جوان محبت بشپسته دل بخت
 و زنده که دلش شعله افروز در مانده کی بسنگ زبان سخن در کشد بر او در
 از سینه دقتان داد تا این ای شاه مردانگی بگویم که از خون زو بود رنگی نه
 شیر شیره تو خود رویی ازین فکر بگر خود در جیبی جو اجبار شهبلی سر بر سر بچاند
 در بای غم عقد که هر فتنه بدوم اگر داد و خانی کنی با عدل کوشی شای کنی که
 شوم روز بکشته بداد رسد او بدول نامراد چون صاحبقران این واقعه رسیدند
 بجای میرزا شاه رخ نظر کرد میرزا دست بزدل بیل انگار زد و گفت مرا ازین وقت
 پنج خبر نیست طغرل بیک بکشتن میرزا را برود و در یک بکشتن که کوه جال مانده
 میرزا پنج نوشته است گفتن صاحبقران در قصه شده گفت ای طغرل بیک دیت خون
 ترا بدیم شاه رخ را بدیم که فتن کنی طغرل گفت من دیت در کارند درم شاه رخ را
 بسته بدیم که نزد قیصر برویم و در زمان امر که شاه رخ را بسته و دند هر چند میرزا
 شاه رخ گفت من نادانسته کرده ام قبول نکرد صاحبقران گفت مردم نمکیند که نمک

از حکم خود برگشت یا پسران او حکم او را نیک نهند طغرل یکم با جمعی از مردم همراه شده
 روان شدند میرزا اگر بسته کریمت مردم را و او را که رفت آقا طغرل یکم در راه
 میرزا را غارت میکرد و مردم ده سلطان شاهی آمد امانت و حق کرده بود و گرفت و او را
 میرزا را در کسب بار کرده از نیربای او و کلیل کرده چیت طاهر میرزا را از این
 جز قیامت اثر کجوش قیصر رسید تاج از سر بیداخت و با هم فرزند او را چندی
 بودند سپاه پوشیده تمام آفرامو افشت و سپاه پوشیده چون این جزو مردم
 سلطان شاهی رسید از پوشش پوشش کردید چون دوباره پوشش آمد چون دیو
 کان بهر سو میدوید و خاک بر سر میکرد و فوج و زاری آواز کرد و هر دو کسی خود
 را قطع کرد و نظم خود برداشتن و در پوشش بکشد بدندان از بازوی خود که شست گند
 حوالت که طغرل یکم بر آمده چو از کرده میرزا شاه رخ را در راه باره باره
 قیصر و داری داده بکشد که خود امیناید او را بقوتی جز این گشت که در خان
 بود و ما سپاهان در پایا حال او کردی گشتند از این سخن قیصر فزونی شکستین قیصر
 بجزم و در آمد آنا احرای روم فوج فوج پیش از بر آمده قیصر میرزا میکردند که بهلا
 گشت رسانند طغرل یکم گشت بنو کسی که با هم سلطان شاهی سپاه پوشیده باشد
 طغرل یکم میرزا را بپوشش خود آورد گفت اگر ترا بقیصر رو برو کنم و در شدت ترا
 هلاک کند خود را نیز و قیصر رفت گفت شاه رخ را ببارم قیصر بسیار میباید کرد که او را
 بیار طغرل نیز و میرزا آمد گفت ای شاهزاده ترا آورده ام آنا زیاده بپوشم و بیا
 شود خود اقیصر طغرل را طلب کرد و گفت قاتل فرزندم را ببارم که هلاک کنم او گفت هر دو
 پااحت نیست خود گفت جد است روز دوم گفت در روز خون ریختن بدست مقصد
 آن بود که شاه قیصر از شدت فرید میرزا را باز شفیع شده فرستاد میرزا را
 بود آنا روز سوم قیصر طغرل را وحشت کرد که خود را اگر بنا و روی ترا هلاک کنند
 طغرل آمده میرزا گفت هر چند کردم نشد اگر خدا ای تعالی کرم کرد که قیصر بخشد
 خوب اگر بنا شد جز آن یکم میرزا میکسیت بنا کرد و دیو در شکاف شد مردی
 در راه چرخ روشن کرد و موی او تا که افتاده دست بدوش میرزا رسانید گفت
 متر من میرزا را بر آورد میرزا گفت چه کسی گفت خود را معلوم شد مسجد ویرانند
 آورد گفت من سلطان احمد جلایوم جالانیت که درین ملک عمر میرم کنند
 دوزی میکنم شنیدم که تو در خانه طغرل یکم بوده خود را تر میکشند بخاطر من می

ترا نجات و دوم میرزا گفت اگر نزد پدرم روم باز حکومت بعد او را بپوشد او گفت
 من ترک دنیا کرده ام میرزا گفت رفته از طغرل یکم خبر گیر آنا قیصر یکم کس ماند که
 آنا هزاره را ببارید خود طغرل دید که میرزا را بر برده اند آمده بقیصر گفت قیصر
 در چشم شده فرمود که او را در زندان کشید خود بجای شاه رخ او را حراست
 گشت سلطان احمد آمده میرزا گفت میرزا گفت و در حق ما بسیار نیکی کرده آن یکم
 بخلص او آمده زندان باز گشت طغرل را بخلص دادند خود اقیصر شنیدند میرزا را
 فرود یکم هر سه برای قتل قیصر آمده طغرل راه بری کرده او را درین دو استادند
 میرزا در آمد و دید که قیصر خوابیده است آنا بالای سر او طبق طعام چند لقمه از آن طعام
 میرزا تناول خواست که قیصر را بر آورد اندیشه ملک کرده چرخ را بر بالای سر قیصر بر زمین
 بر آمد بیان واقعه را بباران گفت باز بان سجده آمدند خود اقیصر خبردار شده آن
 کار و بار بالای دید حیران شد که چه سر باشد که در گشته اند فرمود و منادی کردند
 هر که از چنین کاری کوه است بیاید واقعه را بگوید چشم یاد کرد که شکست میرزا گفت میرم
 یاران منم کردند قبول نکرد میرزا نزد قیصر آمد قیصر رسید گفت ملک اندیشه کردم منم
 میرزا شاه رخ قیصر خبر دادی میرزا آفرین کرد و سر پای داد و از گنده طغرل که شست میرزا را
 بخت تمام پیش صاحبقران فرستاد آنا سلطان احمد را هر چند که زلفت قیصر گفت من
 جای که ترا بند کرد ام سلطان احمد گفت ای ملک روم و دلم زیاده از دنیا سر و دست
 اکنون احتیاج دارم به کشته رو در بیابان نهادن این بیت را بخواند جو به شک
 رفتن کند جان پاک جد بر خشت مژدن چه بر روی خاک **داستان بهفت**
ایلی فرستادن صاحبقران بجای پسران ایلی و جنگ
 کرون با یمتورتاش پادشاه بر بنم خوردن بهفت ایلی فرستاد
 از آن که میرزا شاه رخ را قیصر فرستاد و در زیر اطاقی آمده پدر را ملازمت کرد و
 صاحبقران خود رسته شد آنا قیصر چند مضامین و هزار قوشن بوزیر اعظم خود تیمورتاش
 پادشاه همراه کرد و هر قوشن چهل هزار کس طول و عرض آن سپاه بیست روزه
 راه بود آمده در کنار سولیس فرود آمدند از پنجانب صاحبقران در کنار اطاق
 آمده فرامده بود در مصر حاکم مانده که این جزو رسید صاحبقران بدو تلوی نه چنانکه
 نشست اهرار اگر نقش دو گفت ای قوم تانار و مغول و ای سپاه بخارا و سمرقند
 کاری کنید که همه آبرو و بایبیکیت که فاخته گرفته رفته در کنار سولیس به تیمورتاش

بسپاه انبوه آمده است چنگ کند بهشت کس قامت راست کروندی اول سید عیش
خان که نام خانزاده است او هم بهند و خواجه قوش یکی سوم میرزا اسعد و قاضی پسر میرزا
سلطان محمد چهارم میرزا انجیل ابن میراثه پنج تمش اعلان ششم بیان پند و
پنجم میرزا شاهی الدین برادر میرزا اسعد و قاضی صاحبقران گفت ای تو با منی سید عیش خان
باش اگر او کشته شود میرزا اسعد و قاضی اگر کشته شود میرزا ابی الدین اگر او کشته شود
میرزا انجیل اگر او کشته شود تمش اگر او کشته شود بیان سلسله ذر اگر او کشته شود پند
بهند و خواجه قوش یکی سید عیش گفت ای یاران این مرد را بسیار آرزو ده ام که
ولی است علم بالکام غیب است همین کشته میشود ای یاران که او باشد که من
سند خان را بفرزندم محمد و خان و او هم زنی بگذاشتی که دم به مال بی خانوار
وقف کردم صاحبقران گفت چه چنین کردی گفت تا دلکشی بیاید بقیه رول تو هم
چنگ کرد و پسر خود را آورد و بر تخت خان نشاند بعد از آن روز بخیان کرده
گفت اگر شما یاران از دنیا مثل من بری شوید تو ایند رفت همه بدست سید عیش خان
ترک دنیا کردند گفت اکنون رفیق من شد بدید فاخته گرفته روان شدند عظیم
چگون گفت آن شاه عالی نژاد که ای قوم چنگ آوری چنگ زاده شستم من اورد
دست از جهات کشیدم جام می از شوق فحاش زاده رنگ خان بریدم که بید بخور
بجو و او دم فای بریدم امیدم زفر زدن کشیدم شراب ز جام من انقد سید
عیش خان بجای بسا پس روان شد خبر به تپور تاش پادشاه براند که بهشت را
از جانب سپاه تا می آیند و که کشیده سوار شد لشکر او چنان بود که بقصد
علم در آن سپاه بنمود از اینجا نب کرد برآمد بهشت سوار آمد صف رود بجای
از آنها بچهل هزار کس رسیدند چون میداد آنرا استند سید عیش خان گفت
به بهشت صاحبقران عمل کنید یکی کشته شود دیگری سوار شود و آن روز خان علم
را گرفته دو ایند سب سپاه اعلان آن روز چهار هزار و هشتاد و پنج نفر
بود و هفتاد و کرنا سب سپاه دو سب سپاه دو سب سپاه دو سب سپاه دو سب سپاه
میان گرفتند قوم اعلان یک شرف و در چنگ کردند به رجه پیر خان یکی خانه سید
دست او را قلم کردند علم را بدست جب گرفت چنگ کردند بعد سوار و را قلم کردند
چون بر زمین افتاد و کشته شدند خان کشته شد سپاه روم سرخان را بر آورد
برداشتند چون سوار می میرزا اسعد سوار بود او بجای خود میرزا ابی الدین را مانده

پند را آورد و کرده است سپاه خود که اکثر قویین بودند بقلب سپاه روم حمله کرده
چنگ میکرد و تا بهر جوانان او کشته شدند تپور تاش پادشاه را پسر بی بود و جعفر یک نام
او از پدر رحمت چنگ میرزا الملب کرد پدر رحمت نداد و رحمت پدر آند است
شد میرزا و در چنگ پنج و در آغوش شد قامت جعفر یک را کشته خاست که بر زمین اند
زاده و چغری بر آختر که میرزا زاده که کوشش بکلیت خود او نیز افتاد و ز قتل جعفر یک
فرز و ش عظیم از سپاه روم برآمد هر یک آمده تخت تخت کشته میرزا را کشته میرزا
بعد از آن که میرزا ابی الدین دو ایند سب قوم ساجوت قوم همه بکشتی پریدند میرزا
بهر الدین بسیار مهربان بود چون قریب به نیمه رتاش رسید از دو و عشق وینا
سپاه بود و تپور تاش چنان متعجب رسید میرزا زاده که از اینجا نب او برآمد با
و چون آن زخم میرزا زاده کرده تپور تاش فرق تپور تاش زد که چهار انگشت بر سر
نشست و بیک میرزا بر زمین افتاد و سر میرزا را بریده به نیزه کردند سپاه روم
بقصد سپهر زرد و در ده بید ان پاشیدند که این نقد قات تپور تاش پادشاه
میرزا انجیل با قوم قنقزات اب ماند قوم قنقزات آن در را وید نرگی در افتادند
هر چند میرزا سنخ کو و نشد میرزا شما ماند در میان گرفته شمشیر کردند قوم او بید
کشته شدند و دیگر بار تمش اعلان مع قوش اب ماند او نیز کشته شد بیان پند
مع قوش کشته شد پند و خواجه قوش یکی کسی خانه او غلام صاحبقران بود و جعفر
بند کان صاحبقران در اطراف او بودند پاره کشته سیکر نیم قوش گفت همه
پارون ماکشته شدند و جگه نه سیکر نیم بعد یکی بجای سب روم میان اب انداختند
تا فرط زان او کشته شدند او تنها ماند و زیر عظم گفت و نیز در ازنده بیاید
تا یک شما جوان میکرو تا تا می چنگ بیازده شب روز عاید شده بود
انقد اب او را بقتل زد و بد بر بسته پیش تپور تاش برودند تپور تاش کشته
فراده و در کرسی نشست بهند و خواجه را آوردند پسر سید که کسی گفت از غلام
ان صاحبقران گفت چه امدم شما وید و دانسته خود را اهلک کردند گفت نفس
صاحبقران رفت و و دیگر آنکه ما روم مرک را در خدمت پادشاه خود و زنده که
بمیداریم تپور تاش گفت ای روم روم اشیای روم را خواهند گرفت و ز شما
روم بهتر خدمت کاران دشت قوش یکی گفت فرما تا هر کون زنده یاران
خود برسم که فراتر این بکرم را کباب کرد اکنون من بگو نیز و صاحبقران

اطراف را گرفته بودند میرزا فرمود که نامه نوشتند دست یکی دادند از خندق که نشانی
آوردند بدست تیمورتاش پادشاه و دو نوشته اند که از نزد ما قطبیم و سپاه که چنانچه
این سپاه را تیمورتاش و شش هجرت پنجاه علیه اسلام در جواب ما داده اند گفتند که
فرمان سپاه بابیل بدو تو خواجه آمد چنانچه بدو اهل مکه بر سر احباب خیل آمده بود
تیمورتاش خنده کرد و آن در اول و ابر کشید شوری در میان سپاه روم افتاد
نظم بین دو دشمن آن شاه عالم مقام که یعنی محمد علیه السلام چنین گفت خود از حیل
بابیل آید با صاحب خیل چون این خبر شایع شد مردم هر اس کشیدند اما آن دم
فرستاده را هر چند تیمورتاش قین کرد و اقرار نشد آخر قتل کردند اما آن شب چند
شب سپاه میرزا هر یک یک و نه بنوعی که زمین آسمان میلرزید زلزله و در لشکر روم
افتاده بود و در سپاه روم هزاران شعل افروخته بودند چون فرود آید بیلان
که اکب هر یک و آنه سنگی در منقار گرفته در پرواز آمدند سپه در روز آفتاب
عالم افروز بر فتنه خشک افلاک زمین زمین افروز نهاد سپاه قیامت و لشکر
که اکب روم را ترکان شجاع مشرق زمین بعد از دیرنگ منظم کرد و این
میرزا فرمود که بخند بیل با بارودی خندق انداختند از چهار جهت علم باران و در
در آوردند مغنیان را پیش پیش میزدند ایشان بکسیر میگفتند و میگویند
اما میرزا فرمودی را بر منند قهای ابا بیلان سوختن کرده بود چون باز در جنگ کردند
تو یکبار که ابا بیلان را در پاکن تیمورتاش دید که آفتاب که دعوی رجال آینه میگفت
یکی از خندق گذشته غم جنگ کردند چنان ملاطبت روم افتاد که پیش از آنکه دست
بجای برند چهل قدم راه بر عقب شدند تیمورتاش یکی بر قوم خود زود گفت ای قوم در
پایید که این قوم دروغ میگفتند چون آتش کا در از شعله زدن گرفت بنام که روی
پو اسپاه شد مردم دیدند که لشکر ابا بیل چون ابر روی بود اگر خندق است سپاه روم
رو بگرز نهادند میرزا یکی همه کرد چنان از سپاه روم قتل کرد که نتوان شش کردن
چون دشمن نیز در کربل شتاب او در کل فروماند افلاک میرزا اسپر کردند او را چون
ابا بیلان بر بالای شعله رسیدند مردم به از خوف بدرون خانه ها در آمده و میگریستند
کسی در که چنان میگفت میرزا شکر بر خفته آمدند و دیدند که یک کس بر بالای کوه
بنو و از هر طرف رفته کرده شدند را گرفتند از سپاه روم کس بسیار عقب کشید میرزا
بدرون آمد که در آمد بعد معلوم شد که میرزا این یک بوده است و قتی بود که تیمورتاش

آوردند میرزا و راعرت کرد بقیع نامه همراه با لطاف نزد صاحبقران فرستاد و در
رعایت کرد اما گویند که چنان قتل یافته بود که از خون روغن آدمی زمین سپاه
بخت خرمین استخوان آدمی سفید میشد و صاحبقران آمد و در کنار سوارس فروز آمد بپوش
تاش گفت ندانم که قیصر خیال خام ما فرجام در خاطر راه داده باشد مگر سپاه قیامت
دستگاه مرا انداخته فرمود که بر بالای کوه سوارس بار که مرا بر پا کنند فرستادن
رفته بار که چنانچه خانه را بر پا کردند صاحبقران رفته در آنجا قرار گرفت و زیر آفتاب
در آنجا نشاند فرمود چهار چایان چورسانه که تا فراموشی توانا نت و هزاره جات
ایراند و هند وستانی و کشمیر و اروم و قفق و سی و دو متبیده از یک یک همه
از نظر صاحبقران که زند هر یک سرداری که بود به تنه اسپا خود میقد شد صاحبقران
سجده شکران و تجرید در آنجا قرار گرفت بنام که جگر به داشتند علم بلند افروخته
مقدار جت هزار کس بودند اکثر آنها ترکش بودند چو اگر بر لب سینه ایمن نشسته
قبای کلک آن پوشیده چهار سانی پس از چهار طرف او شتاب میدادند هفتاد کس
از اهل قنده در اطراف او بودند چهل شاعر سرداران پهلوان کجی در جلو
شعر خوانده میبندند بیت شاه عالم که میرانشه که از اطفال او در زمین کما سر کوفت
خزان هم بیار اما چون کشت و جبهه بود رسیده از اسب فروز آمده این را بی را
در مع صاحبقران جان که ای شاه جهان بنام اقیه جهان اسکندر شاه او نه
جهان چون نامر خدست تو بسته بجان در کتور روم قیصر آن جهان صاحبقران
بروی داری بسیاری انعام کرد تیمورتاش پادشاه بر سید که این کیست قاری گفت
میرزا میران شاه ولد صاحبقران که پادشاه عراق است بعد لشکر دو که شدند نام
بر سپاه بی ایراند و بر دوشند بر غوطه خورده بودند سپاه مکه و مدینه همه بر
ناقد با در بطرفه شکفته که شدند اینها نیز تاج میران شاه بود فرق و دیگری پادشاه
پیش پیش علم سپاه دو از ده هزار جوان که سرقتش همه خفتا نهاد بر همه و در کس
شمس را بر پهنه بروست مقدم ایشان چون سر خینه بلند پاد کشیده چشم می سپید
سید پیش پیش آن چون شمشیر بازی کنان میبندند آن جوان از اسب فروز آمد
صاحبقران را دعا کرد ای رستم دست از نیت لزان از بیست توقعت
افلاک کنان و رنده کی در که تو قیصر روم استاده برای مقدمت چون پان
و دایز انعام بسیار نمود تیمورتاش گفت این کیست قاری گفت میرزا شایخ فرزند

بماتش پرست باز فرج دیگری برآمد همه آفتاب پرست بعد از هفتاد و دو فرسخ بعد از
دو شب روز هفتاد و دو شب پدید آمدند اول فرجی برآمد همه بغیر پادشاه
که داشتند سر در پیش افکنده هیچ پای عظیم بدست و رشده پای علم نوشته اند که اینها
جبریه اند همه از دست میگویند باز فرج دیگری برآمد همه سبز پوش اکمل مصحح و رشده
علم نوشته اند که اینها قدریه اند همه از دست میگویند طایفه دیگری برآمدند همه زرد
پوش هر یکی فریاد میکنند که من فرج دیگر گفتم از برای من بود هر یکی نام پنهانی را
بخود استاده و کرده و گفتند اینها تا تخفیف اند که میگویند که روح از قالب بقایای میبرد
یعنی روح انبیا و اولیا در آمده اند هفتاد و دو شب و هفتاد و دو روز بعد از آن که
ده هزار سال از زمین را آب زده میآید و ده هزار فرسخ زمین را روفته میآید
و ده هزار غلام بچگونگی های زمین بدست بازی کنان میآید و ده هزار دروازه ان بر
اسبهای تازی سوار و هر که دم آنها یک یک تازی مع بازی شکری میآید و ده
لشکر دوم همدراز کس بر مقتضای دست مع اسبهای خوب میآید و ده هزار فرسخ
هزار و هشتاد و ده هزار ازین طریق دوم مقداریست لک جمیعت برآمدند هزار و کس غلام
کرنا هزار و نه هزار و ده هزار غلام و در هجری های لک و فتره غیر سوخته میآید و ده هزار از ان علم
قیصر پدید آمد هفت علم بر سر او بر پا کرده بود و ده اند هفتاد و کس تیغ کشنده از ده جاننده
میآید و ده که عدل کن و بر است جب سلام لباس شنبه در بر و در کون چهار هزار و ده
قرآن در کون و اوقات میگویند چهار هزار کس بگیر میکشند و ده هزار کس میگویند
چهار هزار و ده سماع میگویند و ده هزار کس بگیر میگویند و ده هزار کس بگیر
بسته قیصر بر پشت چیل بر بالای تخت سر اشیا نه نشسته بود و بین مردمی که نه که نه
بناور بر آمده و پیاو ده چو از قیصر آمده و فرار و ده از ان قاضی دوم تجب نه گیتی آمده
و داخل لشکر دوم گردید موسی جلی که پسر قیصر بود آمده و در ملازمت کرد و صاحبقران
آن روز که از کشت و دو انرا می عظیم جوانان بیکو احترام غنیمت که جده او بود و چون
قیصر خورشید سپاه قیامت و سنگه در بارگاه و الیلیل و اعس بر او و رنگ
شیرین بود قلمون نشست او بان هفتاد و دو ملت سبده سواره هر یک بر یکی و ده
آسمان جلوه کرد و کردید حضرت صاحبقران که درون مکان را انداخته آن شد که آریا باین
سپاه که من چون شود و آب و این بود که شکلی بود و روی میداد و در ششدهای
جنور از بزرگان مد و طلب میکرد و آنی برین چهاره لنگه توان و هم کن آبروی مرا و درین

نیز می قضا را چندی از قزاقان سپاه قیصر زیارت آمده بودند و دیده ناماری قوم
رفته صاحبقران را غفلت برده بود و بر بستند وقتی بحال آمد که دست او ریخته بود و
صاحبقران حیران شد گرفته نزد قیصر آوردند قیصر پرسید که چه کسی صاحبقران خود را بدو
کی انداخت گفت پسر خود ام قیصر گفت از کی صاحبقران گفت از بیست و نه سال و در تروا و
قاشی تراشی میکنند قیصر گفت یعنی امیر گفت که رایانند از قاشی تراشی کرده او
قات میکنند و مان قیصر برشان شد گفت این پسر عرب دیوانه چو او را دید فرمود که
زندون برید بچکس او را نیش خنث فرود آفتاب سر کشید قیصر فرمود که سپاه بر آمده
بوی چکه روان شدند و خود قیصر سوار شد که زمین زمان در لونه در انداخته ای
صاحبقران بدیده ای صاحبقران صف زده است و اند قاری آمده بر سر خنجره طلا بسته
خواجه سرایان آمده بگوش قاری گفتند که امشب صاحبقران غایب شده قاری حیران
بخانم گفته فرستاد که این خبر فاش نشود و خود قاری بر آمده گفت صاحبقران به روز
نیت افکافت کرده اند بعد از سه روز میر اینچون اکثر داب او این بود و او گفته
قیصر خود سوار شده است ما را رجعت بدیند که چنگ کینه قاری در آمده ساعتی است و باز
بر آمده گفت صاحبقران میگویند که این زمینده نیست که ملازمان خود را بقیصر چه کنیم
چنگ بتاعل شود و اما سپاه قیصر مدتها در میدان استاده ترک تازیان کردند که ان پرده
سپاه ناماری ترسیده اند گفته فراموشی حیران بود اما داب او را رانند
اکثر به پشت ششده امیر رفت گفت مباد ایتر اولان قیصر افتاده باشد آن شب به کس
بمراه آمده درم از حضرت امش استاده بود و اند آغوشی که امیر را برده بودند قیصر باز
فرمود که رفته یکی از ناماریان و زودیده بیارید تا از لشکر و او را ال کیریم چون قاری
در آنجا استاده بود که آن پسر آمده بر آمده هر سه آنها را بر بست گفت شب گذشته بدست
شکایبی افتاده بود و گفتند مردی را بر گرفته بودیم بکپی او لنگ نزد قیصر برویم او
دیوانه بوده است او را زندان کرد قاری و دست که گیت آن سگس گرفته کردن زده
بلشکر در آمده و خود را بر رفته و اقدار بخانم گفت خانم عظیم کرد که با بچگری بروند
بمن ست من نام را فراموش میکنم و چون که بنوع سبده از بیخت او که ششده نام و بیخ
خبر نر کرد و بر آمده بافر گفت که صاحبقران مرا با بچگری نزد قیصر فرستاد و بدست کس بر
نامه در سر براد دید که با امیر و مانه صاحبقران آن عرب را طلب کرد و گفت من بسیار
قیصر میدوام قاعده آنست که وقتی که لشکر از کشت و او را خاص عام برابرست چون نام من

خوانده شود من برآمدندم تو داد گفته و در دامن در آویز کوی که مشکل من بسبب تو
خواب آسان شد تو نگذر دم نامزد من بفراری من بپیرم که مشکل تو چیست تو بر کوی
بر اداری و درم از من یک سال کمان است انا و دیوانه است و در کجایه ملازمان قیصر گرفته
نخستمت قیصر آورده اند تا تاریت وقتی که مرد لنگ عیب شکل گلا و دروند تو باده کرده
بر اداری من گفته و در کتا ریکه این حد اشرفی نقد از تو بازدهد اشرفی دیگر میدهم عیب
قبول کرد و در دلیری بود چون قاری بشیر انگوریه در راه جز قیصر بودند که از قیصر
امیر تیمور بر سولی آمده است قیصر پنداشت که سپاه منحل ترسیده اند برای ترس
نامه نوشته اند گفته بعد از شش ماه گزشتن میدهم قاری جیران شد نزد وزیر علم
یعقوب پاشا که بعد تیمور پش و زبیر شده بود و آمد که امر اجرا کند و در پرتان دیده
بر رسید که بر ابریت گفت قیصر تو را باده فراموش کرده است بر من بگو که خواب
حرایاب قاری گفت من میسپایم رفته کوی که امر و زمره که رشتن دهد اگر خواب را
نیافتم مرا پوست کند و زبیر رفته بشیر گفت قیصر گفت بپایید چون قاری آمد و قیصر
قیصر گفت اول خواب حرایاب تعبیر کن دیگر نامه ترا خوانده جواب بدیم قاری در تعبیر
دانا بود و در تعبیر نامه کبیر نوشته بودند که اگر کسی خواب دیده فراموش کند فرما که
دست راست خود را بر در و بر عضوی از اعضا می خود بکند و در او بر سر بند دلاست
کند بر آنکه مقام بلند یا آنچه تعلقی دارد بر سر اگر بر آید نند آنچه تعلقی دارد بر آید
و اگر بر چشم نند آنچه بر آن خواب دیده است علی هذا القیاس قاری گفت دست
خود را بر عضوی از اعضا می خود بکند و در او بر سر بند دلاست
بعد از آن در گوش خود نهاد بنا که او را شد قاری گفت خواب دیده اند که شیری
در بند داشته اند زیرا که سر نخ ریش تعلقی دارد و چون که شکایت ده ند چنان میگویم که
آن شیر از بند شما بر آید که شکار گرفته ترسیده از خواب بدار شد به قیصر گفت علی
چنین خواب دیده ام آخرین بر تو باد اکنون قیصر کوی قاری بد گفت حضرت صاحب
فرمانده که از بند بر آید آخر از که تو خوانده گفت اما بروی قیصر گفت وزیر تو که تو
تافش است و در بندت نقد تو خا که در قیصر بقتل تیمور پاشا فرما و دو که در او از
کنا رفتی بشیر در آید سپاه قیصر و پیر و ن شده بود و تیمور پاشا را به او اداری
صاحبقران بند کرده بود قاری بیکبار از چنان تعبیر کرد و ناچاران بود چون نامه خود
از جانب امیر تیمور نوشته بود که ای قیصر سپاه من و خدمه جنگ دارند من میگویم

سپاه من صلح کرده بطن خود را رویم قیصر شادمان شد و تا در ظاهر لا فضا زد چون قاری
از او در برخواستن کرد آن عیب رسیده داد گفته و در دامن قاری در آویخت گفت
بر اداری و باده من و در بندت قیصر گفت و دش چنان مرد بر ملازمان آورده بودند
خود که آورده قاری امیر روید با هم نظر میکردند آن عیب آمده سر روی امیر را
میداد و محبت برادران میسر و صاحبقران در یافت که فکر قاری است قاری باره
و جنت کرده سوار شد امیر را در جلوه انداخت هر زمان و جنت کرده تا زبا بیکبشید
چون قاری از دور و زده بر آمد قیصر از بادهی قیصر نظر میسر و قاری خود را از بادهای
مربک بر افتاد امیر را سوار کرد و قیصر گفت ای رومیان که هر مقصد بدست ما افتاده
بود و رنج که نشانیتم بعد دانست که امیر بوده است و رخ شد بنا که کرده ای بر آمد قاری
دید که مردی دستار بر کتبه پیاده که خنجره میباید چهل پیاده از عقب او دیده میباید او رسیده
گفت ای بشیر مرد توانی دست مرا کن و آن چهل کس فریاد میکرد که کشت اگر کشتا بر تو
ضرر رسد از اداری میسر و که مرا بکش چوت مرا تا شاکن قاری گفت وقت است و وقت نیست
بکند در پیروان شود به سباده که لشکر قیصر محارب ما آیند آن مرد و امیر زاری میکرد و چنگ
لشرف نزدی که به نظم بپای چنان گفت مرد امیر مرد و چنان در ده و ششیر امیر
به بند زندان قسم غنیمت بشام غریبان قسم نظر کن باده رخ زرو من که از دول
سنگ ازین دو من زکار فرموده بکشتا بدست کرم حقه ایشلا نسیم صبا سی
و بخ کرم کشت خنجره باغ غم را زخم شسته ناله ام ایسته خورده و آن غنیمت ازین دور و جانم
رهان افتد امیر را ناله او اثر کرد دست او را بکشتا و او کشتد بر آن چهل کس را کشت
ریخ از دست یکی بر روده در دست ده کس را قتل کرد و دیگر که بخنجره آفر و تر و امیر را
گفت ای امیر تیمور پاشا تو این رنجها کشیدم منم تیمور پاشا منم قاری خواب قیصر را
تعبیر کرده با قتل او با هم قیصر شفاخته بودند تیمور پاشا گفت وقت ریاخته که خنجره بخنجره
رسیدم چون بشکرت آمدند و دیگر سپاهی مطلع شدند که امیر در بند افتاده بود و آمد
بر تیموری آفرین با کردند تا فرامو اصدقه با آوردند و بایان اموال صدقات
می نویشتند و تیمور پاشا در شرفی زیاده بود و همه تیمور پاشا انعام کرد و حکومت ماروین
داده آنچه فرستاد اما قیصر از پرتا فرمود که لغاتان صورت امیر را بر و زو بود
و بر هیچ طرف و طرف نقشش کردند که شاید دوباره در بند افتد اگر صورت او میسپو
انچنین از دست ما رفت بفرقت یکی گفت خواب دیده که باره در بند افتد قیصر گفت از تو چه

بسیار از خدای امید دارم گویند که توجیه قیصر ضایع شد اما قیصر غلام مغرب بود و طریقت نام
جو بدست او بوزن افغانه من بسنگ مغرب بود که چهل پال مشق کرده بود و بقیه گفت که
امروز میاید از این که از پیاده و در میدان رفت غیر از قیصر هیچ امرای او سوار شدند
از اینجا شب افغانه خدمت امیر آمدند که صاحبقران سوار شوند امیر فرمودند که اگر قیصر سوار
میشد ما نیز سوار میشدیم فرمود که امیر بایب چنگاه روند امیر و بالای طاق جلو خانه
تجاشا استاده بودند چون دو لشکر صف بر بستند طریقت پیاده بیدان آمده فریاد کرد که
ای سپاه ما تازی شنیدم که شما یکباره که بر سر جفت میبندد امروز میخواهم که یکان
یککان در میدان در آیند طتی را بکند ازید صاحبقران گفته فرستاد که آنچه او که بدقول
گشتند او مرد طلب کرد و میرزا بای فرار سیده تیغ انداخت او بچه بدست شکیست چنان
ضرب زد که کتف میرزا شکست روی از میدان تاخت امیر مضراب ابن امیر چاکو در
ضرب زد که سرش کرد و شد و میرزا بایک ابن امیر چاکو در غرق برادر و در میدان در
شد راه طریقت شده بدست بیست تیر انداخت بان جو بدست بایل کرده جو بدست بر
امیر چاکو انداخت سپر بر سر کشید زو بر جبهه سرش که هر دو دست او شکست افتاد
هفته کس را محبوب کرده که در کس را بقتل رسانید بناگاه از میان دو لشکر پیاده
پوسین و از کوه پوشیده نازبان در دست آمده سر راه طریقت را گرفت جو بدست
جواله کرد و آخر پوسین پوشش نازبان جواله کرد طریقت دست بازی کرده چنان جو
دستی در پای پوسین پوشش زد که صدای چرخش او را و و لشکر شنید پای ریزه
ریزه شد بیک پای رخت است و طریقت باز جو بدست دویم جواله کرد و بدست او در
جو بدست او را جده اگر ده بر آیند قریب صد قدم راه رفته افغانه چنان نازبان بر
او زد که مثل شمشیر تا سینه او را و پیاده کرد و غریب او را و و لشکر بر آمد قیصر از بالای قصر
نگاه کرده استاده بود و پوشش از سر او پرید آخر پوسین پوسین پوشش یک لشکر یک
لشکر پیاده آمده پوست مردم دیدند که حضرت صاحبقران بوده اند و فرین از مردم بر
آن جو بدست را چهل کس نزد داشته بشکر آوردند آفتاب در چاه سار مغرب فرو شکست
دو سپاه بجای خود قرار گرفتند قوامی طلب کردند که فکر بای امیر را کنند زیرا که آن
پای سه دفعه شکست و بدند که ریزه ریزه شکست بداند عاجز آمدند قوامی گفت
من فکر میکنم اما چهل روز باید که مشقت کشید امیر قبول قبول کردن زمین را چاره کند
مقدار از انوی امیر پای را در آن جفره در آورد استخوان را در هم چند تا هم وصل بخت

فرمود

فرمود که کج را دو غاب کرده و غیبت سخت گرفت امیر و او را بجای خوابانید امر او را بیک
همه نزد امیر حزاب میگردند تا چهل روز بهین سوال بود چون پای امیر درست
شد بیکبار چشم امیر بر انگشت خود افتاد و دید که انگشتین افغانه دست گفت که آن
میسرم که در چنگاه افغانه باشد کسی رفته انگشتین را بیار که کم شدن انگشتین شو
کون غدرو میرزا شاه رخ را پسری بود و میرزا بای ستر نام او متصدی شد هر چند شمع
کردند او قبول نکرد و بهر راه بر آمده روان شدند چون بیدان آمد و دید که انگشتین
برقی زده استاده دست فراموش کرده گفت میخواهم که پور شود اسب او بجای سباه
قیصر که بخت میرزا از جهت قهرت که که بخت اسب از دست سبای غیب بود و تقب
روان شد چندی از فراوان قیصر دستگیر کردند میرزا انگشتین را در دهن کرد
سه چهار بر از خم زد که رفته نزد قیصر آوردند که مع امر او که کشاکش نشسته بود زیر
شنیده بود و آخر دیک طریقت را گشته بود و جو و امیر تیر بود دست و البته قیصر زیاده
شده بود چون میرزا بای ستر را رو برو کردند قیصر پرسید گفت خبره صاحبقران
قیصر گفت چو آمده بودی گفت بطریق سیر آمده بودم و درین گفتگو بناگاه عطش زد
انگشتین از دهن میرزا بای ستر افتاد و قیصر گفت که کون خود را بیک کرده فر
مود که میرزا را باند کردند مقرر کرد که بدیت خون سلطان شبلی که شاه رخ گشته
بود و در مقابل امیر تیر باران گشتند و در جبهه با میر رسید جیران شد که جو شک
کنند آن روز گذشت روز دیگر قیصر فرمود که داری بر پا کردند امر آمده از امیر
خاتجه گرفتند امیر گفت چه اندیشه داردید امر گفتند میرزا شاه رخ میگوید که فر
فرزندم را نزد در میگیرم یا گشته میثوم امیر گفت نجات دادن او مشکل است
زیر که زیرا که جمیع ایشان بدارند و یکند فرود و و لشکر در مقابل یکدیگر صف زدند
میرزا را در جلو قیصر و او پیاده آوردند قیصر فرمود او را برادر آورده اند زیرا
بازوی او بر کشیدند میرزا شاه رخ میخواست اسب اندازد بناگاه قیصر دید که چندی
از جیرانان روی اسبهای بوز دارند بجای لشکر میرزا شاه رخ و لب کردند
قیصر کمان زد که سر راه میرزا شاه رخ را خدایند گرفت آن جوان اول
آمد میرزا بای ستر را از دوا گرفتند بجای میرزا شاه رخ روان شدند
قیصر جیران شد میرزا شاه رخ تنگ ملا جله کرده دید که میرزا را تنگ بود
بنزد امیر آوردند امیر صاحبقران زیاده خوشوقت شدند پرسیدند که ایفرزند

چطریقه کردی میرزا گفت خور ایلباس روی تابو در حوض و مخلص و اوم
همه میرزا بختین کردند **داستان مصافحہ امیر قیصر**
و در بند افغان و پادشاه بدست نجات داد
ان قاری اناق از پادشاه آورده اند که چون پای صاحبقران
بعد از چهل روز نشانیافت مردم صدقه بسیار بدرویشان دادند ایله و روم
باز بیدار یعنی قیصر روم سرداران روم را طلب کرده شورت خاست مروی قیصر
نصیحت کرد نظم زبان آوری زبان زبان آوران بنیم خود بهتر از دیگران
برسم نصیحت میگردد اساس ادا کرد و در صورت انتماس چونیکو حدیث است ایله
که فرمود و انای این گفته دیر بر آشت قیصر از ان گفتگو و زوجه ف گفتن
کرد و انقعه قیصر مقرر کرد که جنگ عظیم آماده شود و چون روم متابعیت کرد
قیصر مرد کوشی بود که از ملک فرنگ بهشت شده گرفته بود استیل که ملک سلطان
بود اصل از فرنگی گرفته بود و قیصر فرمود نامه اش کرده بدست زمان افغانی داده
با میر فرستاد و خبر آمد که انچرا از نزد قیصر آمد صاحبقران بر تخت بر آمده نشست
در نامه نوشته بود که ای امیر تیمور هستم و ز خود را صاحبقران میگویی چه احوال
رو در قصد میگذاری خرد اما تو مصافحہ روانه غایم تا مردم از قویش برانند
امیر شاد و پادشاه از انچرا رسید که قیصر چه دستور مصافحہ میکند قیصر
دارو که پادشاه حبش فرستاده بود و روز جنگ در ان قیل سوار میشد و بعد از
که انچرا جواب داد و با همراهی امیر بایزید جلایر نامه فرستاد که ای قیصر بخانی سپا
تا چهل روز بماند ندیده اند انشا الله روز چهل در میدان در ایام قیصر شده
که که امیر تیمور ترسیده است امیر بایزید که ان صاحبقران در زور و خرد از قیل
افغان کم قیلی ساخته و از دشمن میگوید تا قیل عظیم را بدو داشته سه چرخ که بدو او را
هزار کت زینین بود میگفت چون و زرش رسید فرمود که قیل جنگ در صدد او را و در
صدد او را نیز در صدد کرد و نامه و کس می خواندند قیصر پرسید که چگونه صدد است
گفتند قیل جنگ است که امیر تیمور تمام خود در صدد او را و در صدد او را تا چند ایکه
صاحبقران از خورشید عالم از خورشید است شب راس قیصر ماه از خورشید آسمان را بود
باین روی مغرب سرنگون کرد و شعله در ان و در تمام و اطراف و انهای جغای
تغایق در اندام صافی مسکین کردند شاه باز غروب شب را بختیگش انوار پرورد

شعبه

شعبه باز بوقلمون ندهای که اکب و در زیر پرده ایضی آفتاب نمایاب کرد و این
نظم سحر که شعبه باز سپهر و قلم کشفیده پرده پنهانی چه برگردون کرد
سپاه و در فکر که خود شد و چنانچه خواجه عبداللہ با فقر در صف هر دو صف که در نظم
بفرمود سلطان اقلیم که صورت قیامت دهند از قیصر برآمد و دو چشم که آنرا شکل
که بگویند پوش از دماغ سرش پلان بر کمانها اندازد زنده از سر کین باره که
نشسته بر پشت قیلان پست شکفته سویان گماناید است چون دو شکری صف زدند
صاحبقران لباس سفید در پرده قیل در میان دو کشف کشته است مموک بلند خیزه قران
در کرون سپهر در پشت ترکش در کمر تیغ مصری در دست آمده و در قلب سپاه رستاد
میرزا پیر محمد و میرزا شاه رخ صف خود را آراسته مستعد جنگ استاده بودند از انجا
قیصر روم سحر شد و در ان سپاه قیامت است که خود را گرفته روان شد ان روز
قیصر سپاه پوشیده بر پشت قیل جمع پادشاهان و افغان سپاه پوشیده بود
چنانچه خواجه عبداللہ با فقر کوبید نظم زسوی دیگر قیصر نامه در خم روی بر پشت پان
کرده بار صف روم مانند دریای نیل ببالید و دست آورده میل بر آمد ز کوس
روار و خورشید خورشیدی که در سر خورشید پوش بر آرد است سر چیل روی خداد سپاهی
مثلش ندارند یاد جوید آسمان آن سنگ سپاه که بودند حیران ان حیران
قیصر و قیل که بکوی نشسته نیزه پست گرفته علم و کوشش تحت قیل زده و در جل و در
میدان آمده و در طلب کرده صاحبقران ان اثر و بقاری اناق کرد و خاری آمده و شک
باب کشیده و ب کرده سر راه بقیصر گرفت بعد از ان قیصر قیل را بر بخت پرسید
چه کسی صاحبقران نام عیان کرد قیصر نیزه نام عیان کرده نیزه را بپای امیر حواله
کرد امیر نیزه او را بایل کرده اب را تا زان کشید اب بقیل ندر آمد صاحبقران
خوار و از بالای ملک و در بر زمین گرفته و در زیر شکم قیل قیصر در آمده زور کرد و قیل
سج قیصر بر پشت خرب با نقد کام رفته بود که غریب آمد قیصر از بیم میل زید ناجار
خوار از پشت قیل بر تافته بر صف کجاست امیر قیل را کرده اند بر زمین زد که دست
او کرد و در دو شکری بر سر یکدیگر بخینند صاحبقران سوار شده آمده و در لب دری
خج که از کمان انکوری بر پشت استاد و دو شکری در افتادند چنانچه خواجه عبداللہ با فقر
کوبید نظم از ان بس بفرمود صاحبقران که شکری بنده کوان تا کوان سر بر سپه
سوزن انداختند یکبار بر رویان ناخشنده ز قلب سپه نیزه شسته داده کوان همه

بده کان امیر زاده کان تک و روسی و شمن تا خشنند بنام محافل برانندند
 زوی دیگر و میان کرده نیز ستوران با بنگ رسته خبر بر حسب قیصر از آن قبلی
 که یاب بران تمام خبر زاده بر او خبر از بیقرار نظر کرد و سوی بین بسیار رسیدن
 فرآکنده دید سران سپه را سر افکنده دید فدای شده رو بیدان شد از بیعت
 قدم بر سر جان نساو چون قیصر بر بندنی بر آمد سپاه خود را به آنگاه دید از دور غرت
 اسب برانگشت علم را در جلو و آورد چون صاحبقران دید که قیصر در جنبش شد فرمود که علم
 در جلوه و در آوردند مع نزدیکان یکی دو ایند نظر فرستید چندی که نتوان شرح نمودن
 تا وقت نماز شام قضا را صاحبقران در لب دریای خلیج آمده محرم را فرمود که آب غیر
 آن محرم کسی در طرف صاحبقران بود چون محرم باب فرود آمده جام را پر کرده و
 شد آب صاحبقران رسیده صاحب از آب پرید بدین جهت محرم هر چند که دیگر و بیعت
 اما سپاه خبر نداشت چنان جمله بر قیصر کردند که قیصر کی را که بزرگ نهاد نظم باختر نیا
 تاب سینه بناگاه کردند و در کربو بیک کردش چرخ بیکو فری نه قیصر بجا ماند
 قیصری که بران صف روم در خطر اب اجل نیز دناشان در شتاب بصدای
 قیصر از آن شکای برون بر سر فرستش زیر پای چنین ست رای سرای بسنج
 که کای و دخت کا بیدرخ انقده شکست بر قیصر افتاد علم قیصر امیر زاده را خ ذرا
 و در توج قیصر میرزای قزاق افتاد قیصر اب غرور از انکوری که غیثه باستبل بد رفت
 همان بنگاه و اینده شده انکوریه فتح کردند و در و ز شد سپاهی عقیده میکردند
 صاحبقران باشند آن محرم آمده بکوشش قاری اناق گفت هوش از سر قاری دید
 باغرا کوشش رس کرد به امر امیر زاده هر چه بر تخت پا دناهی نشاندند و در وقت قلند
 در آمده گفت در میان شما قاری کیت سلام حضرت شاه نقشبند میر سافم کتابی دارد
 نوشته اند که ای قاری امید و در باش از صاحبقران محبت و سلامت خواهد
 معلوم کرد مات حضرت شاه نقشبند ست دنیای بیاری بقلند رود و در مردم شهر
 انگو دیه دو نام در شهر بود و دند هر که امیر جاب رفتند سپاه و در شهر درآمد
 بکرم خدا نگید کرده نشسته بچرخ و لا یتما ناه نشسته که قیصر شکست و دوم صاحبقران
 بشکرانه چله نشسته اند اکنون فصلی از واقعه صاحبقران نشسته بود چون صاحبقران
 بدریا افتاد و غول خورده رفت بعد از ساعتی سر بر آورد و شنای انکو میداشت از دنا
 بشنا بر آمد هر چند کوشش انداخت هیچ سزای نشیند و در کمر دریا از جهت مانده شدن

ساعتی آرام گرفت چون سپاه قیصر شکست یافته بود و در سس از مردم استبل از خود
 یشان قیصر بود و در رسیده دیدند که تاناری جاپده بر بستند چون پیدار شد خود را
 بسته دید چیران شد گفت یکی از تاناریا نام گفتند قیصر شکست خورد و ما باستبل شرم
 چون قریب باستبل رسیدند بشی امیر مناجات کرد و نظر از حضرت شاه نقشبند یافت
 گفتند مردانه باش اندک مشقت در پیش و دری دست او کشاده شد سس در قتل
 کرد چون مشهور نزدیک بود و در آمد طرف مشهردی دید که کینه که استبل بقت شربت
 در بالای هفت کوه بجایب و ریاست چون ایند روم بازید شکست خورده آمد
 بپادشاه در من نامه فرستاد که بدو من آید چون صاحبقران بشهر داخل شد دید که
 بزد و پور قلند در چسج پلاس با طرف و طرف صورت امیر افکش کرده اند
 و رفته آن بود که چون یکدفعه صاحبقران در بند افتاده بود و غلص یافته بود
 قیصر فرموده بود که در چسج و در دیوار صورت امیر تیر و افکش کنند چون امیر
 بشهر درآمد یکی گفت ای پادشاه صورت تو مانند امیر تیرت بدر سرای رسیده
 همین سخن را شنیده بچرخ و در آمد سرای بان سر قفلی طلب کرد و در باط صاحبقران
 چتری نه پشت چیران شد استخاره کرد و حضرت شاه نقشبند در خواب او در آمدند
 گفتند خود را چه خبر پارسا بچ آمده بود میتاید تو اینست مد تو باین عصاره
 بزان همیان زری میداد امیر که زید پیدار شد دید که عصاره را در کنار او است
 ست آوازی بکوشش امیر رسید که چند روزی غمت را آفاده باش فرود امیر و بچرخ
 نشسته بود که در چسج دو مویه بر آب را کب از دور سرای در آمد صاحبقران
 شناخت سرای باز گفت آنم و را کوی اینجا آید سرای بان گرفته آورد امیر
 شناخت زیرا که بجهول بود بران عصاره حضرت شاه نقشبند قدس سره داده
 بودند بر سر خاچه رسا بند خاچه در قدم افتاده همیان زری بر آورده دادند
 گفتند شما صاحبقران این بکاه من پر خور و در خواب دیدم بیا نید شما را بپریم
 گفت پر خور را من نیز در خواب دیدم گفتند تو بخت بسیارست مبادا که زبان من
 بشمارد خاچه ناچار بر آمده رفتند سرای بان دید که سوداگری آمد صاحبقران
 چوب بر سر او زد همیان زری و دو سرای بان گمان بود که خاقیت این چوب است
 اگر بر سر سوداگری زنند همیان زری خواهد داد آن چوب را و در دید جمیع سوداگران
 بخانه چوب طلب کرد که شما یا نه نیافت میکنم چون بخانه او آمدند آن چوب را بر سر نهادند

زود گرفت سوداگران او را لبت بسیاری کرده آمد به قیصر عرض کرد که این
 سر دی بان مایه نرا بماند برده بچوب زده سر روی مار انگشت قیصر از پر سید که
 چو چنین کردی سرای بان گفت چنان مردی بر سر سوداگری زو باین چوب او بمان
 ذری و او من دیده چنین کردم قیصر گفت آنرا در بازار بیا رید و هر چه از آن باز بماند
 جسر رسیدند قیصر تر می طلبید امیر ناچار آمد قیصر دیده شناخت گفت تو امیر توری
 امیر انکار کرد و آخر قسم داد و ناچار او را گفت که نشسته را بیا من و قیصر فرمود که
 بربستند چون حضرت شاه نقشینه گفته بودند که تن بقدر برحق بدیه قضای معلق وضع
 شود و قیصر گفت تو که در میدان خیل را کنده ای چو تلاش نکردی امیر گفت تن بقدر بود
 ام اولی حکم بقتل کرد و باز گفت صبر سازم اول رفته سپاه او را انگشت بدیم که این
 پادشاه را راجه خواهم شد کرو بعد او را در هفت کثور و در جلیو خوانده اخته کردم فرمود که
 پادشاه تا زیاده صاحبقران را زودند بدن او بخرج شد چنان در پوست گرفته باقی
 ماندند خشک شد قیصر شکر کردی میکرو انا صاحبقران چنین ضعیف طالع روی داد
 تو به استغفار گفته شکر حق بیا میانه رود اما شبها بجز می غفلت او بود و ندانید قیصر
 آوردند که پادشاه او را سر پیشان و هر از ارمنی بدو داده در تاریخ آورده اند که ا
 یش ترا قلم بود و میکوبید ارمنی از برای آن گویند که ارمن کسی و حوی پنهان میری
 کرد انقده ارمنیان آمدند بهر شراب جوار بود و انداخته و در صد و آن شد که باین
 شده انگوریه رود و انا غرای صاحبقران تحقیق شنیدند که صاحبقران از او پوست کاه
 گرفته قاری بخود انداخته که او که ارمن از صاحبقران بازماند پر خرم پاره پاره و خوار
 کرد زیرا که طبیعت او بد بود و با عارضی کرد که شاد و خفاکار و جو با سید عراض فرزندم خاک
 خاچه بر سید بلک استیبل رفته اند صاحبقران را بخت بدیم هر چه گفت هر دو نکذا
 دید که از اموال اشیا چیزی بر ندهد و پیاده بر آمدند میانه آمدند تا با استیبل در آمدند
 که رسیدند و ندانید حیران شدند قاری دید که ارمنیان از برای پادشاه و شان که
 که باین نوس نام دارد و غلام میزند به پیش گفت مرا بفروشن تا من فکر کاری کنم چنانچه
 خوجی خود کن قاری گفت ای پدر تو مرا بفروشن آخر ناچار بر سر پدر را بفروخت چون غلام
 مان را نزد یک کریان نوس آوردند چهل غلام خریده بودند هر یک را بهتر رسید اما قاری
 خود را که کنگ کرده بود و گفت غلام که کنگ را چو اگر فیتند و زیر کریان نوس گفت او را باین
 روح ارمن گرفتیم که هر دو کنگ است از او کن اشارت کرد که از او کردم و ایل ایشان

برو

بود که کسیکه چهل غلام میزند یکی را از او میکرو از برای روح ارمن که باین بران است
 چون قاری کم بهایه و برای آزادی گرفته بود قاری اشارت کرد که هر دو هم بکار
 کریان نوس گفت این پر غلام را نگاه دار و اوقات او در بخاک زد و انقده قیصر سودا
 شد صاحبقران از او جلیو انداخته میرفت قاری میباید میکرویت کاه کاه قاری بدید
 و اینچنین خود را بر این بقا سپاه ارمن مقرر کردند که آب میداد اما شب که میشد و
 از رکن بیاسپا صاحبقران میسبوندند تا بعدیکه آمده انگوریه را قبیل کردند سپاه
 صاحبقران نتوانست چنگ کردند زیرا که جهان به جهانبان تن و سرست تن
 با سر از خاک ره گشت در آن قلعه قبل شدند بچکس از قاری بفرستادند قیصر از
 استیبل تا انگوریه صاحبقران از او جلیو انداخته آمده بود آن پوست کاه و در بدن
 بود آمده اطراف قلعه در چون جلقه نکین گرفت شبی قاری از خواب جویوز بیدار
 شد و یاد که ای ایسا انوس پر غلام که کنگی بودم اینک نظر از پنهان میسر یا ختم زبانم گویا
 شد که غم نشنواشد قاری چنان خدمت میکرو که هم او را دوست میداشتند که باین نوس
 حیران شدند همان زمان گرفته پیش قیصر آورد گفت اینم و میکوبید که من از پنهان میسر
 نظر یافتم اگر بخت من ایسان میانه قیصر علما را جمع کرد و همه گفتند و رست که شیطان
 بعد از پنهان میسر است و انداخته تا فرار مسلمانان شدند بقاری خلعت دادند
 قیصر با به اعتقاد و انداخته و جدا باینکه دکان قاری نزد کریان نوس رفت کاه نزد قیصر
 بودی شبی قاری نزد قیصر بود گفت مرا بتو از پنهان میسر قیصر گفت برو کی گفت کریان
 نوس بیاسپاه امیر بتو سخن کرده است قصد قتل تو دارد و فرود نوت بکریان بوشیده
 مع حرومش نزد تو میانه چادر کار خود باش بعد از آن نزد کریان نوس آمده گفت
 چادر باش قیصر از تو بدیده است البته نزد قیصر میروی نوت با کریان بوشیده مع
 حرومت رو کریان نوس مع حرومش نوت بوشیده آمد قیصر خواطر کشیده بود و او را
 پیش طلبید و نوبه فرمود گرفته آوردند به پشت شمشیر در پشت او زد و او را زخمی گشت
 بر آمد و میترس که سر کریان نوس مقدرد ده کام دور افتاد قاری در میدان آمد گفت
 در میدان ارمنیان که پادشاه شمار را قیصر گشت شما آرام و درید بر کریان نوس قتل
 داشت که نا کشیده در افتاد و شان بچنگ مقید شدند قاری دید که پاسبانان
 همه بچنگ آمده اند فرصت نیست شمرده سر آب که بکریان جلیو خانه گرفته مع خاری
 نزد صاحبقران آمدند صاحبقران را بخت داده بود و کردند قاری مع پرش بدو آب

سوار شده بخت در دوازده آمده فریاد کرد که منم قاری رنگ امیر صاحبقران را گرفته آور
دم غریب برآمد و دوازده را بکشد و نذر نام مرا بقدیم صاحبقران رویهای خود را میمالیدند
گفتند این پوست را از بر کشید صاحبقران قسم یاد کرد که تا بقصر رگست ندم چون کس
را از بر نکشیم همان زمان سوار شده که ناکشیده در افتادند از درون دولتگاه
از بیرون سپاه صاحبقران خبر بقصر رسید که امیر پرتو رنجی یافته دست نهواست
آوردند بیکبار و دیگر بر نهادند و بپایان رفته وین پدران را اختیار کردند
صاحبقران را دیگر مایه گرفته برده پوست را آمدن امیر گرفته از وینال بقصر بپایان
روان شدند که امیر همان روز رنجی تفریفت همه را میگردانند و اینست
آمدن آتش بازان فرنگ یکه کرد و دولت سنج
چون بقصر دوباره شکست خورده آمده حیران یک رخ داشتند به لایت فرنگ فر
ستاد پودان و سودان آتش باز نیز از بقصر نژاد که دوازده هزار کس بود
آمدند چون بقصر رسیدند که صاحبقران رسید بار دیگر لشکر کج کرده بکنار استبل نشست
سپاه صاحبقران هر یک بچهل تمام در تقابل استبل خورده آمدند چون صاحبقران
سپاه بقصر را در تقابل دید آفرین بقصر کرد که بچوب حیرت بوده است چون دولت
در تقابل یکدیگر قرار گرفتند بناگاه کرد از جانب فرنگ برآمد خبر بقصر آن آواز
از جانب فرنگ سپاه فرنگ بدو بقصر آمد شوری در سپاه افتاد و صاحبقران فر
مود که اطراف لشکر حسیب کنند اول بکاه بقصر حفر زده برآمد پودان و سودان
لباس بلباغ پوشیده کرده و نارایش را انداخته زنده که بارایکی آتش زنده و نیاسیا
و ناریک شد یکی صفهای صاحبقران و بران شدند گرفت نامان و دیگر کسی بسیاری خوش
گشتند فرامند اما فرنگیان با مردم روم قدیمی میکردند با بقصر عرض میکردند که فرنگیان
قدیمی میکنند بقصر گفت آنما همان مایه بکند اید اما سپاه صاحبقران در لرزه
بودند که آیا خود را روی دهد صاحبقران آن بکاه بر طاق جلوه خانه چکینه خانه برآمد
فریب چهل گز بود آن شب مستجاب بود نظر کرد و دید که مردی بدو قدم رست است و بچوب
پاسبانا از اجواب برده بدو صاحبقران است و دید که آفرود است ده گفت از نام و چوب
خواب میزند و در بالا فرود آمده شما پرهون برآمد پرسید که کیست او آواز صاحبقران
شدند گفت احمد بیک بخیم جلا ده سال است که بخیمت شما را کردم با سپاه از غریب رسیدیم
هر شب تا صبح و درون کلین است اما کپرینت که مرا بخیمت شما بگردانید که مشتاق شما میگردانم

او را احمد مشتاق نام کرد و گفت اکنون رنج تو صانع نخواهد شد بناگاه چشم صاحبقران
بیکجانب افتاد و دید که چراغی میسوخت چون شب مستجاب دید که چند قطعه ابرو مقدار است
خواب از زمین بلند تر بر بالای جای سپاه صاحبقران تعجب کرد احمد بیک فرمودند
از اینجا خبر بیاورده رفته اند گفت خود را سر و حسیب لشکر برو و مردی سر سبزانی او بخواب
آن ابرو را بر سر او که هست میشود که بلند صاحبقران در غضبش زیرا که حکم کرده بود که
عورت را در انگو ریخته بیایند مباد که جاده را رود و سبب جرات مانده خود
آمد و نظر کرد و دید که انجی آفرود را جواب آن عورت سر و حسیب دور و بیو عر که خود
را درون میکشد مثل مشک دم میکند اما درون پر چه زمین باران بنوعی بارید که آن
زمین تر شد صاحبقران کمان برد که آن عورت میکشد باز که کم مثل بادوی که از مشک
بر آید دم خود را پرهون کرد و باران است و از دها نش پستی را بر دور و دور که نش
انداخت آب در جوش در آمد آفرود را پدیدار کرد و امیر دید دولت شیخ افغان بود
گفت ای عورت ایته باعث تو ایته بقتل خونیم رفت زیرا که تغییر حکم صاحبقران کرده
ام عورت خفته کرده گفت صاحبقران حراجه داد صاحبقران در غضب شد میخواست که
در آید باز اندیشه کرد و برگشت احمد بیک را گفت فرود ایگرانش خانه نژاد مایه او بچشم
کرد و بی بی خود است و چون فرود از شد صاحبقران لباس سرخ پوشیده خنجر
در کمر بسته بر او چسبید و بکاه است و او بودند دیدند که از جرم بغض و
همه در لرزه افتادند قاری اناقی نیز میل زید قوت حرف نداشت چون آمد از کاه
گرفتن در سینه از دور دیدن لرزه در بدیشان افتاد و مثل امیر جهان شاه و
میرزا سیف الدین امیر یازید نیز بآن خشم نهاد و امیر یاکار شاه بعد از آن فرود
دیدند که صاحبقران در خشم یکدیگر را محبت میکردند مثل میرزا شاه رخ میرزا امیر
شاه میرزا امیر محمد آمد همه گفتند توه الی عمدی اول تو درای او چند قدم مانده
گشت بر آمد امیر بقاری گفت آمد آمده اند کوی در آیند قاری بر آمده گفت ای
ترسان و لرزان در آمدند با و درون خود قرار گرفتند وقتی بود که احمد بیک مشتاق
اند چشم صاحبقران با احمد بیک افتاد و قاری را گفت رفته او را بسیار باه روی که
چاکر می شنید که رانده نشان قاری بفرموده عمل نموده بوده نشان میرزا سیف الدین
فرمود که حکومت بخواب و بنویس منم کرون پادو و نذر هزار وینار انجام کرد و چاکر
بخ کرد جلا در پنج ندری هست که احمد مشتاق میگوید بعد از آن رو با خبر اگر گفت

بر شاه و کنه یافته ام یکی آنکه قیصر حکم من کرده اید دیگر آنکه هر که بمن خدمت میکند
چرا اگر دیدم از کز او کند یاد کردند که ازین دو واقعه بچنگ ام جز نداریم امیر گفت اول
آنکه این بخاره ده سال شبها بد قدم رخت استاده تا هیچ پاسبانی نکرده هیچ که ام
چرا اگر دیدم دیگر آنکه من حکم کرده بودم که کسی عورت نبرد و چار عورت آورده اید
قسم یاد کردند که ما این طریقه نکرده ایم امیر گفت این بنگاه دیدم که دولت شیخ افغان
عورت همراه داشت در حال دولت شیخ افغان از اجازت کردند او منکر شد صاحب
صندوق را نشاند گفت فرمود آن صندوق را آورده اند دولت شیخ افغان را نیز در
صندوقی کردند فرمود که بیکه بسیاری حج کردند آن صندوق را در بالای یک خانه نهاد
افزودند بنگاه باران گرفت بنوعی که آتش هر دو به تر شد صاحب حقان گفت صندوق
پیش من آید آن عورت را در دولت شیخ بر آورده صاحب حقان سبب بارش را بگوید
آن عورت گفت از خون من و از شوهر من گذرید صاحب حقان امان داد آن عورت
گفت من دیده چهره و رنگت ب عجبی بسیار لطیفات دیده ام که در ملک توکان کوی مت در بنگاه
از روس و ده قتل تابستان در آن که چنان که گوی سخت است طهوران آنجا از تشنگی
نزد یک بعلکت رسیده آن سنگ بدیده آنجا بسیار است و جوش و طهور آنجا میباشند
طهوران بنگاه در گذر رود تا میان کنند باران آید مردم با بد بخت آن را بپوشند
و غافلانه قب کنند آن سنگ را از دیوان پر تا و ندانم مردم بگریه و سنگ بدیده
و رجیوان پیدا شود که بید که اصل آن سنگی است که حضرت موسی علیه السلام عصا بر
وی زده اند آن سنگ بقدرت خدا منشتر شد و هیچ حیوانات در فتنه طریقه نشاندند
سنگ بدیده و خفیت آن بد آنکه سنگ بدیده هر چند بزرگ باشد سنگ دیگر که بخت بدیده
اوست بوزن هم سنگ میسباید دیگر آنکه بچند رنگ میسباید سیاه و سفید و زرد و آبی
و کبود و سرخ و آبی و چشمه است زرد و ماه و ست ترش بپوار و ماده آتش ناپسوار و کدر
میسباید خفیت او آنکه اگر در آب اندازی آب در جوش آید و تا از جوش حیوانات
از بر نه و و دنده میسباید طریقه منشتر شد و اگر در آب باند چشمه بکلی سرش باشد
اگر قصد جوی کند رو جانب یاد کند دیگر آنکه در میان آب سرد و راه آب بخورند
شدند بسیار میکند اگر سنگ بدیده در خاک باشد قطعاً یا الایته و اگر در تر باشد همیشه لاغر
باشد اگر در سنگ باشد فله بسیار کند بزموی باشد اما در ماهی بسیار باشد اگر در خر باشد
خوب و بسیار کند اگر در پلنگ باشد در ول او باشد اگر در کا و باشد در روی او نشاند

خاک بر سر میکند و تا سنگی که در جانور لنگه اف باشد از هر سه خفیت تر باشد اگر در ماهی
باشد و شش و دشت باشد در یک روز و در دشت باشد آبی به آید و از آن بدتر
سنگی نیست سنگی که در خر کوره بود با در را بگیرد و بهوشمال شود اگر در ماهی و کا و
و خاک باشد برقی و باران آورده اید که از سنگ بدیده آید کا با بالا رویه رود و در
توزنه روزه راه و در زمستان ده روزه راه کار میکنند و طریقه کردند و کلنگی
بدیده اگر خواجهی که سنگ بدیده را کار فرمای اول بهفت تاره روی کوه و تاره روی
در روز و نیم سپید بسیار گرفته باید تا فتنه بعد از آن دو سنگ بدیده را باید طوری کرد
وقت طوری کرد و ایند عار یا بد چنانکه بسم الله الرحمن الرحیم یا حی یا قیوم در جنگ اسبجین
امیر فرشتا بعد بهفت بار سوره لیلای بخواند بعد از آن سنگ بدیده را درون آب بپاشد
یا در قیاسی بپاشد باید انداخته زمانه که استاده بعد از درون آب بپاشد باید سیاه شد
بر بالای سنگ بپاشد بنگاه سحران از کوره سحر در روی کا سیسباید خفیت
و نه سیاه بر بالای او میسباید پوشید و بر طرف قبله از چهار جهه کا سه یک جهه کا را
میسباید کشاده ماند از اول روز تا نماز پیشین بماند و در آفتاب میسباید کشیده شد
از آن درون تر سوزی میسباید انداخت تا بهفت شب روز پوسیده در جگت میسباید
آورده و در چهارم با فتنه با در برف و یا باران پدا شود و هرگز ناکت نشود همیشه در
جگت باید داشت تا مشقت تمام شود و دیگر روی شب قبله کرده بپردار بارین آیت
باید خواند *قوله تعالی توکل علی اللیل فی الظلمات توکل علی اللیل فی الظلمات* و بخواند
بنی المیت و بی انوار من بعد موتنا و کذا الیک خر چون اگر خواجهی که به واسه شود
تا بستان سنگ درستان برف با در سنگ بدیده در خشک کرده سیاه کند بر بالای شمشیر گذارد
این آیت را بخواند که *قوله تعالی یو الیه فی برکم البرق خف و طمنا* همان زمان هوا بپزد
شود برف ببارد بکند اگر خواجهی که بدیده را بر هم زده باید که چهار بار در جانب خون بکند
در میان چهار ایند شسته سر تراشی روی بپاشد ابر بدیده کرده تا وصلی را بپزد بار
بخواند سنگ بدیده را بر جوب بر بسته بپاشد ابر با در بار هر جانب روزه واقعه
آن زن ایند را با میر میون کرد امیر بی بی دولت شیخ افغان نظر کرد او گفت
تقصیر ما مردم از بدیده با جزم اگر فرمایند میسباید که برف و باران شود مردم فرنگ را
ماند ما فراموش کردند سیاه شد آن زن بدیده هر قول قیصر نام داشت گفت من بدیده را
از بکی میکنم صاحب حقان فرمود هر چه میسبازی تو دان آن زن فرمود که شکر افروخته

همه را گفت و از وقت اسب و خوراک خود را طبعی سازند و در الوقت از اسب شش
 روز گذشته بود بعد از آن فرمود که هر کس بخود و پستین کمر و بجای جا و خانای سپاه
 بر پا کنند بعد از آن فرمود که خون بهشت جانور را بپارید اول خون بز سپاه و دوم خون
 گاو و گاو سوم خون خرگوش چهارم خون خرگوش پنجم خون اسب سپاه ششم خون خرگوش هفتم
 خون آدم زردینه که در چشم همان ساعت آوردند بعد از آن فرمود که بهشت بام کوه
 بر که ام بهشت مشک آب بود همان ساعت آوردند گفت بزرگ در میان جای میدان
 گذارید بر بالای یا همان جبهه کبودی بر پا کنید بعد از آن گفت آن خون را را بجمعه کرده
 در آن یا همان اندازید چنان کردند بعد از آن فرمود که چهار هزار جامه کبود و مع سپه
 بجای آن را از یک پد بهید همان ساعت آوردند گفت من کبود پوشیده خود را در آن
 در آنده بدرون بام میدارم و در آن خون بیک نفس بپاشم و نیزه مثل مشک و دم
 میکنم آنجا میمزم از آن غوطه من صدای طاق طاق پدید آید و آن آن سنگ پود و با
 مشت تا از دوهان مردمان حروقه من بگیرند برف باران غریبه است انجمن سخن را گفته
 صاحبقران راه دایر کرده فاجعه گرفت خود را فرنگیان همه لباس بلند پوشیدند و آن
 و پودان از قیصر فاجعه گرفتند قیصر هم تمام لشکر خود را آورد سپاه صاحبقران همه پیش
 کرده بودند اندر و میان خنده میکردند بناگاه از یک طرف لشکر صاحبقران مقدار بسیار
 کبود و شعله کبودی بر بالای سر ایشان پود و خنده کبودی در میدان بر پا کرده بودند
 لشکر روم و فرنگ جیران بودند که چه سر باشند بناگاه دیدند که سواروری از میان جنگ
 جدا شدند ابرو بار سر او پیدا بود آمده در آن جبهه در آمد برهنه شده در آن یا همان
 سنگ ید بر دهن گرفته غوطه زدن گرفت بناگاه هوا پر و دوت کرده بدرتی بجهت شرک
 باران برف باریدن گرفت یکی از بکبان بجانب دشمن اسب مانند فرنگیان از بکبان
 آتش و دود آتش بین گرفت از تری و از سردی وقت از دست آنها رفته بود و در آن
 پایش نیزه جگر و در لشکر فرنگ را حزاب کرده بودند بناگاه صدای طاق طاق از پاید
 شد بدرتی هوا سرد شد که مردم روم و فرنگ مردن گرفتند فغان از لشکر دشمن بر آمده
 بود و در وقت دولت شیخ اعلان آمده تقطیع کرده عرض کرد که تقصیر زوجه خال نیزه و
 کرد چون او فریاد که فرنگی را کشیم اسیر کرده بیاوریم تا خون بجای ما شود صاحبقران فاجعه
 در دهن داشتند و هر از او یکتیه یکی اسب مانند تا فرنگی را کش سر کرده و زین و رک پا
 گرفته آوردند و روز گذشته لشکر صاحبقران بسته آمده دولت شیخ را صاحبقران طلبید
 گفت

گفت تدارک سردی را کن اورفته از دوهان مرده آن سنگ را گرفت فریاد آن
 تسکین یافت از مردم روم هفتاد هزار کس برهم خورده بود و فرنگیان و دوت او
 بک اسیر شده بودند همه را فرود خشتند تقصیر شکست عجز روی و او آمده بجای خود را گرفت
 جیران بک را خورند و **استان باطی کریم آمدن سلطان و ولد**
 از نزو قیصر نیز و صاحبقران و دونه از کجنگ شده در ماندن قیصر
 اما روی این داستان چنین روایت میکنند که قیصر بک را خورند و دوت او
 اگر کسی باشد که کار را میسر بنماید را سازد من بولایت خود را یک میسازم قیصر غلام داشت
 او را عتق داده بود و آنجا بیک نام داشت اما قیصر دختر وی داشت و بیک نام داشت
 آن غلام با و عاشق بود و گفت ای قیصر دختر خود را بمن بدهی رفت کار را میسر بنماید را سازم
 قیصر هیچ گفت و او کلامی بر سر ننهاد چندی در بر کرده و راه لشکر صاحبقران در پیش گرفت
 آمد به پیش و داخل شد در مسجد یک از بنهار بود صاحبقران نماز میخواند و راه را مستکف شد
 صاحبقران پرسید که این کیست یکی گفت اینم و خدا جویست این طرف بشیر دارد اما
 هر چه صاحبقران تنها آمده بینشیت اما تا بیک بخود مقرر کرد که وقت یافته صاحبقران را
 زخم زدند اما صاحبقران بشیر داشت که او را میسر از خان میکشند از بسکه از خانه نمی
 بر آمد نماز بسیار میخواند او را خانه صفر میکشند و چهارده سالگی نجه میخواند و قرآن
 بقرات سبده مرتب میداشت روزی عمر میداشت هرگز طعام سپاه کری بخور و چند
 مرتبه با و الی عهدی را مقرر کرده بودند و او قبول نکرد و او را صاحبقران زبانه
 دهست میداشت آن چاره بخور آمده بجای صاحبقران در مسجد نشست چون آنجا رسید
 در مسجد بودند پنداشت که صاحبقران است رسیده و نیز زد که او نغمه زده افتاد و قضا
 صاحبقران در مسجد رسیده بود نغمه او را شنید و رسی را گرفت آن بد بخت پاد
 بود و با یک در مسجد سجده مانده بودند و در آن او پنهان شد صاحبقران در آن وقت
 را در میان خون دید مردم آمدند صاحبقران گفت من در مسجد بودم قاتل درین محبت
 بقصد من آمده نادانسته فرزندم زخم زده است بناگاه از درون بر پا و از سر فر
 بر آمد او را گرفتند میرزا گفت خون او چون من برابر بنشیند و یک انگه در زنده که اگر
 کسی آزرده شده است خشود می آن است که او را بپوشید امیر و ب دیده کرده
 او را بپوشید آن بد ذات گفت مرا مردم آورده باز را هلاک خواهند کرد و میرزا گفت
 کس براه کشید که او را بر آورد و با و پس همراه کردند آن ناپاک بد رفت میرزا با ناز

نماز باده او را خوانده جان بحق تسلیم کرد امیر بکفین و چنبره او را دفن کرد اما
 اندک بزرگوار قیصر آمده گفت اجل امیر تو رسیده بود و یکی از فرزندان او را کشتند
 باش و دختر را بده قیصر گفت تو غلامی که در بوم چون قیصر فرو مانده شده آن غلام بر حسبیت
 و دنیا و دهر بود مردم از جانب او بودند و دوستی به بان قیصر زد که اندان او بکفر
 رفت قیصر عیاره قیصر هیچ گفت آن غلام بچرم در آمده ضرب رست و دختر را بجا ریخت
 خود پر که در لب دریا بود و ده یقه او را نیز و خود میبکشد است که غم بکارت از دست
 ان قیصر دل شکسته شد بسیار میکشید بنامگاه سلطان ولد فرزند سلولی روم آمده
 پارسیدند قیصر شریح و اقدار بیان نمود گفتند اگر با میر تو را بچر فرستاده و انچه
 کنی و در تر از دست اند قیصر گفت که در غم باری بیند و ایشان گفته ضرر باشد و
 باشد و دیگر گفت و در حق او بدی کرده ام ایشان گفته او فرودست بدی را فرست
 کند گفت بس که در و ایشان گفتن خود امیر و قیصر نامه نوشته باشند ایشان داد
 آمده بشکوه و اهل شدند صاحبقران از مافوق فرزند بر آمده در باغ شاه عثمان قادی
 جشن آراسته بود و اب او آن بود که از لاله گزیده مایه داشت بنده کی جاده میت
 صاحبقران شنید که به حضرت مولوی روی میاید مجبور است و فرستاده و نیز بر آ
 آورده و در کوشه تخت خود نشاند ایشان پر بود و اندک وقت فصل بهار بود امیر کرمی
 و دختره شکر از لب کرمی و در شکر اشل حضرت خواهر جان قیصر از بی شیخ آذری پدید
 آمدن تا جوار حد کس از شرف قدس الله را و اجم بودند چون نامه قیصر را و او اندک
 بود که قاعده دین سپهر نیلوفری و این فلک اختری است که در عین شریک و
 در کلام تشاطع پخته بسوزد نرسیده که بسنگ جفا میسای عیش او را و دریم شکند
 منال اقبال او برومند از شکوفه امید کشد که بخار از ده قضا و درین او بیستاد عرض
 در منقلب کلام سعادت فرجام آنکه مدت پنجاه و دو سال روزگار در میان آفتاب
 در قبضه ایلد روم بایزید که داشته بود که باب شمشیر شریک در لای لای فرود میبکشد
 کاه و در سر بر مانده ای لغت بر ملک اسکندر میزد و بناگاه چرخ بولکمون بزمی نمود
 شهرستان شوکتش را و نقش بر ریا اسپر کرد و دیند ضعیف طالع بد رجعت رسیده
 بنده درم جزیده لاف خوانی زده قطع شکوه و درم من زوت کردش که درون
 با عزت و دل غمت باش چرخ که شد از مدینه بایم با قریب فلک ریخت و بسین
 شکست داده های خشکوار با هزاران ناز عزت نمیکند بر تخت شمر و من بر شک که او که

ریخت بر خاک شکست با دودهای آبرو انچه بنین پرورده خود کرد و آخر خوارزار چون
 صاحبقران دید که سپاه روم بنال و ناری در آمدند بهر فرات را به پیش نیزه کرده است
 از چنگ داشتند اند امیر بزمی بلند ای استاده ناشی جنگ است سپاه آمده عرض کرد
 مردم روم فرات را بغیر آورده اند صاحبقران گفت قیصر نامه دست قاضی او شکست
 حرف او را گوش نکنند چه امر او را تفکر بودند دولت شیخ اعلی ان گفت ای امیر این
 مکر دین آیت را و فرات را نمانده اید قول الهی و اطمینان است و اطمینان اگر نماند
 بعضا جعفران بفری گفت بودند و فاجعه بهید امیر فاجعه دادند و او نیز از روز یک سو در کوه
 زمین زمان سپاه شد یکی بجانب لشکر روم سپاه مانده بعد از آن حاضر امیر فاجعه کر
 فتنه سپاه انداختند که آن روز چون شب بود سپاه شده بود و شکست بر سپاه روم
 افتاد و او از ده قرآن در زیر ششم مکیان مانده که کوه کرده شد دولت شیخ اعلی ان آمده
 از جلو قیصر گرفت قضای دولت شیخ اعلی ان رسیده بود و مصطفی جعفری سپهر قیصر آمده و غم
 که از زده جلو پر از از دست او جدا کرده رو بگریز نهادند و راجده پاستیل قتل شد
 جمیع خزان و قیصر بدست صاحبقران افتاد و جادهای لشکر روم را تا راج میگرد
 مردم روم از پاهای قلعه دیده استاده بود و اند صاحبقران کشته فرود آمده دولت
 خرد و دولت شیخ را آوردند صاحبقران آید به که و منصب او را به پسرش ابراهیم
 اعلی ان دادند و مرده او را بدست فنیاق فرستادند مروی و بود اند صاحبقران گفت
 چرا فرمودی که قرآن را در زیر ششم مکیان پریم خود صاحبقران گفت ما پس حضرت علی
 کرم الله وجهه و سعاده جنگ بود دست حضرت علی کرم الله وجهه بالانند لشکر سعاده
 بتسلیم فرما حاصل فرات را پیش نیزه کوفتند لشکر آمده است و ولایت عرض کردند صاحبقران
 امر کرد که در خانه ای دیو اند اگر حضرت مضر علی پر کرده اند من نیز بد کرده ام آن
 دیوانه خاموش شد **داستان ناپنا کردن چنبرین حکیم صاحبقران**
و بسین کردن میرزا الیغ بیک بنده پسر و فنی که قیصر چهاری شکست صاحبقران
 او را می سر کرده بود و قیصر را شنید بود چنبرین حکیم میگفتند و اما در مغاره با و بیابا
 میبکشد که بی بقیصر داده بود که هر وقت که در مانده گوی و در آتش سوز هر چه باشد
 نزد قیصر میبکشد بی قیصر رسیده که بایت را و او که در غم غمی بود که آخر خود قیصر
 قیصر و قیصر او افتاد و قدما را سر ناپنا بیان نمود و بس چنبرین حکیم نامه بول هر روز
 قیصر گفت خاجیت این نامه چه باشد حکیم گفت هر یک که این نامه را کشت بد چشم او ناپنا

قیصر گفت اگر چنین شود من دختر خود را بتو بدهم آن نام را مصطفی جلی داد و گفت ای قهرمان
 این نام را بخود میریز و به کوی که خود را مطلق کند بکس نیک نه بد مصطفی جلی نام را گرفت
 بهر ای ده کس ده ان شد چون بدرون لشکر و راه بقوش قاری فرامید بکوش قاری
 گفت من کنایه آورده ام خود صاحبقران مطلق سازند قاری آمده با میر گفت ای فرمود
 مصطفی جلی را آوردند آمده تقطیع کرده نام را داد صاحبقران نام را کشد ان بر او بود
 چشم او هیچ چیز را ندید اما از خیال بچکس مطلق شد بعد از ان نام را ده کرده در جیب خود
 انداخت گفت ای قاری پیش بیا آمده در کوش او کرده واقعه را بیان کرد و آن گفت کسی
 مگوی ایچرا من ملازمانش بجای آورده چاکر کن که کسی نداند قاری بر آمد ایچرا بجای آورده چاکر
 کرده که کس نمیدانست اما مصطفی جلی از نام خبر ندانست بعد از ان صاحبقران ایما کرد و امر او را
 فتنه میرزا انج یک راج قاری طلب کرد این واقعه را بهر از معلوم کرد میرزا جیران شد
 گفت شما همه کسند فرود آمدن بکوش آمدند درون گفته فرستید که کس رفته اند و
 استیبل جانو کسند من میروم چند روز بیک گذشت اگر بدست افتاد و در اشدن پیر چو فتنه
 سپاهی را فرماید که دو اندازم درون من غم نخورید من در حکمت چنین یافته ام اما صاحبقران
 با امر معلوم کرده بود که من چهل روز بکوشن قلعه چو نمیشد چون فرود آمدن برادر
 عالی آمدند و بدیدند که صاحبقران بر آمده اند بنگاه قاری اما قاری از ورون بر آمد گفت
 صاحبقران میگویند که کس باشد که بجای او سر رفته از ولایت استیبل خبر تعیین بیا و میرزا
 انج یک مقتدر شد میرزا شاه رخ گفت ایفرزند ترا میباید در ایچرا کوی بسیار دیده ای چو
 بگردانم گرفته کلاه زنده پوشیده بهستبل در آمد از کوچه میگذشت بنگاه از پیشش
 قیصر بر آمد نظر قیصر افتاد فرمود که آن قلندر را بیا ریخته گرفته نیز و قیصر آوردند شش حلقه که
 میرزا انج یک دست گفت چو او را بچا آمدی گفت بجای او سر آمده ام گفت بهر تو چو ایچرا
 کوشش نداده میرزا گفت بعد از چهل روز کوشش میدهم فرمود که میرزا را بکوشش خانه بند
 کردند نام فتنه به صاحبقران فرستاد که میرزا انج یک در بند خانه افتاد اگر از فتنه
 و کاری دوری صلح کن و آلا میکشم چون خود میرزا را امر کرده بود صاحبقران فرمود که
 شد بهستبل را آوردند میرزا شاه رخ گریه میکرد که فرزندم همیشه سپاه بجای دو اندانده که
 قیصر بگل بندد و در دوزخ استاده بود و فتنه را بیری بجای قیصر سپاه فعلی چنگ کردند
 صاحبقران گفت دست از چنگ باز دارند سپاه از زیر قلعه بکشتند اما قیصر را خون آشام
 میرفت در خانه اند که میرزا انج یک در کنجینه او در بند بود از ان حکیم طلب کرد و گفت غلغله

زخم

زخم چشم را ساز حکیم گفت و چهل روز دست میبستم قیصر از کوی میبید میرزا او را بر آورد
 که من وروده را دور دست میبستم حکیم گفت این سخن ناخداست میرزا گفت اگر چنین لازم سرور
 فتنه من نباشد قیصر جیران بود و بهر حکیم ماند فرود آمدن کرد که میرزا طلب است که قیصر را بهمان
 شب قیصر خواب شوریده دید فراموش کرد و باز در بهمان خانه نشست حکیم را طلب کرد گفت
 خواب فراموش کرده مرا بیا حکیم گفت ندانم حکیم را حکیم بقتل کرد و جلا و بختی که بر او بود
 از کنجینه فریاد کرد که حکیم را فتنه کرد که خواب را من بیا حکیم میرزا را پرور آورده و میرزا
 پر رسید که قیصر در خانه خواب جه اندیشه کرده خواب رفته بود و قیصر گفت همیشه اندیشه من
 امیر تیمور است میرزا گفت فاعده آنست که هر چه در جنجال است در خواب بهمان چند مرگ است
 این بیکه و در خواب دیده اید که امیر تیمور شما را بر دارد کرده است قیصر گفت بی که در خواب
 چنین دیده ام امیر میرزا از فرین کرد میرزا گفت قیصرش آنکه امیر تیمور دوست و رده شما را بید
 میکند قیصر حکیم گفت این پس را بچا فتنه خود بیدار تا از بند کشا باوشا کرد و بهر بنه می و او را
 آموز قیصر فتنه باو کرد که این حکیم را و انا کنی ترا کشم میرزا نیز در حکمت یافته بود که تا خانه
 حکیم نزد و کار را و فتنه و حکیم او را بچا فتنه آورده و در کنجینه بند کرد میرزا با و چند خبر را
 تعلیل کرد که او جز رستند نزد قیصر رفت اما میرزا با وجود این دانا نمیدانست که سبب
 شد که امیر از جه و جبهه اندان حکیم که دختر قیصر صدیقه بود میرزا عاشق شد بهر دختر
 حکیم میرفت او نزد میرزا میباید هر روز حکیم چتری تعلیم میکرد فتنه دو ایچشم قیصر میرزا
 میرزا بعد یقه روی خوش نمیداد آخر صدیقه گفت مقصود چه داری میرزا گفت از
 شوهر خود پرس که چه چیز است که چشم آدم را کور می شود او اگر ترا و جشت کند تو بتو را و انا
 صدیقه بیکه از حکیم پرسید او بسیار و جشت کرد و بتو خود ندانم آخر گفت بول بهر دست
 فرود آمد صدیقه میرزا گفت اگر خدایم که مرا تو از من حاصل شود پرس که اگر چشمم که در بول
 بهر کور شود و او را و جشت میرزا پرسید و آنست که در سبب بزرگان کتابت بول بهر
 همراه بوده است چون حکیم آمد صدیقه باز پرسید که چشمم که بول بهر کور شود و او را و جشت
 حکیم بسیار و جشت کرد و بتو ندانم گفت و او را و آب رود و جفت صدیقه میرزا گفت
 میرزا و فر کرد صدیقه گفت اکنون مرا در ایچرا میرزا گفت مرا از بند کش صدیقه میرزا
 را از بند کش و میرزا بهانه نفق و صحر کرده بدر رفت تا جوار صدیقه آوردن انداخت که
 میرزا اگر بخت قیصر جیران شد غم شب بود که میرزا بشکر رسید که بهمن باز نرود روز نشد
 بود آمده صاحبقران را دیده واقعه را بیان نمود و چنگ را آورده شکم او را پاره کرده

خج نامه نوشته بهر جانب فرستادند آن روز و هر روز خج نامه نوشته بودند اما
صاحبقران آب در دیده کرد ایند بر سپیدند سبب چیست گفت میترسم که اکنون کوه
من نباشد زیرا که تاخر دوی زمین را گرفتیم مقدار یکسال در ولایت روم توقف کرد
بهر جانب ایستاد فرستاد و هیچ مملکت روم منگوشد از فرنگ اچرا آمد انصاف کرد و روم
برین باج فرستادند نامه پادشاه افرنج فرستاد که پسران قیصر فرستادند او از ترس
فرستاد و پسران قیصر را وقت کرده سزای پای خوب پوشید از جدد و افرنج نامه
و از زمین تا فرنگ تاخر روم بمنزله ملک عرب و بمنزله ملک وریالی شور و آزار بایجان
و تیر نزد وریل و تاخر بازند ران و بمنزله عراق و بجز تا کوه و بگذر و وفارس تا اصفهان
و بعد آن و کرمان و تاخر خراسان و توران و هندوستان و از روس تا حدود
خشن و در تحت تصرف صاحبقران در آمده بود و انقضای صاحبقران نیز و قیصر گشتند
بود و قلندر سی جزو داد که در فلان چشمه در دامنه ملک عرب قیصر موسی تا کر باهوان
بهم شده میکرد انقضای صاحبقران خبر یافت آن قلندر در راهبری کرده تا بان چشمه
رسید باهوان در اینجا بسیار بودند قیصر در میان باهوان پادشاه عزیز از سپاه کوه
بهمه در گریه شدند فرزندان او خاک بر سر میکردند قیصر کرد که او را گریه نه اکنون
بهمه رسیدند قیصر نوبت که بخت کوه باهوان میکند شد هر چند تا حشد نرسیدند آخر سپاه
سپاه را فرمود که ره است و ندانند و بدید کس همراه میکند کرده بودند که باز قیصر کوه
آمد اطراف او را گرفتند خود صاحبقران آمده از دوست او گرفت هر چند ملائمت کردند
صاحبقران قیصر که شش میگرد صاحبقران میرزا شاه رخ سپهر و بناگاه از دوست میرزا گشت
هر چند لب انداختند نتوانستند رسیدند صاحبقران شاه رخ را به حشمت کرد و بعد از آن
بجای آمدند که گشتند و در آن بیابان افتاده و در او را صدمت قتل زده اند
اول که در همه بلند تر نام ملک اسکندر را نوشته اند بمراتب نام پادشاهان را از آرد
شیر تا بیک نام پیرم کور از همه آخر نام ایله روم بایزید را نوشته اند اما قیصر در سبب
آن قیصر مع باهوان خوابیده است قیصر را گرفتند صاحبقران از دو اوقات گشتند از فرنگ
قیصر رسید انقضای انقضای اسکندر را میگوشد که اسکندر در اینجا بوده است اما از کوه
اسکندر را اینجا شب هر پادشاه که آمده اند نامور بکش و آن اند فکلی زده اند تا محمد بن چون
پدر ما بزیارت آمده اند و میگویند که گشتند و نشنیدند گشتند و از آریاب توران شنیدند
در رم که شامه امید گشتند انقضای صاحبقران فرمودند که در آن فکلی با کلید با حشمتند

باز

باز که توجه آن قتلها را گشت و چون بیرون آن گشتند در آمدند و دیدند که صورت پاد
شاهان گذشته صورت قیصر مع باهوان بعد صورت صاحبقران در اینجا بود و بعد نوشته اند
و مقام میلاد اسکندر است ای بکند رشتا نام و حکمت یافتند بودیم که در آخر از زمان از فرنگ
یافت این نوع علیه السلام از قوم منول مدوی خواجه گشت که اول نام او ناما باشد آخر نام او
ری روی زمین را که و دهل ولایت روم شد و قیصر رابع ولایت بدست در او صاحبقران
در گریه شد او بدل خود گفت این اقبال را او باری است انقضای صاحبقران قیصر را گرفته
بروم او روم روم قیصر را با بخیال دیده میکرد بکند او تمام از عقل پیکانه شده بود و هر چند
نیجست میکرد و روم نیز و آخر میرزا ان پیک سپردند میرزا چهل روز مملکت گرفت در قوس
بر و در باغ که بر آزار آه بود و در راه داده در طبابت او کوشید و او را بهجت دفع بود
و او میداد که از دماغ او اثر سردا و دفع شد نیز و صاحبقران او روان روز که شش
عام بود صاحبقران از برای قیصر خجی آرست ولایت روم را با و باز و او همه فرزندان او
خوشوقت شدند بیت پادشاهری آن ملک اگر و ملک گرفتند شمشیر و او شش ملک
قیصر بعد از روز پنج از رحمت حق بیست و صاحبقران خبر آوردند صاحبقران آید دیده کرد
فرمود که به چشمه پدران دفن کردند و شش ولایت روم را بفرزند او موسی علی ابن ایلیز
بایزید نوشت ولایت را با و او همه افرنج کردند امر افرنج کردند که ماهفت است از کوه
بای خود و جد اعم اکنون جزیت که باز کردیم صاحبقران قبول نکرد و در وقت قلندر ری را
زاد زده گفت نامه از شاه انقضای زده ام بر او زده و او نوشته اند که ای پاد
شاه روی برگردید که دیدار با غنیمت است باری در جنان زده ما بشید امیر شیو به تو قیصر
سهر قند کوچ کرده روان شد آن لشکر و جنبش در آمد که زمین زمان لرزید مردم
روم از شادی در سپهرین خود میبختند داستان حضرت صاحبقران
از یورشش بهشت بخت که سهر قند مر اجبت فرمودند
در راه باز وریل رسیدند و بنکانه شیخ صفوح بن بنی طر اشرف بیوان صاحبقران
و از قضا بای روم و مملات آن مرز بودم پروا خسته شد عنان غریبت سوی وطن خود
مسلطه شد موسی ابن ایله روم بایزید عرض کرد که لطایفه اند که ناما میگوشند بپلاکو
خان انغورم را بروم مانده بود و جلال بروم روم قندی میگوشند فکر اینها را سازید امیر
صاحبقران آخر روم را کوچانیده روان شد و زده در لب دریای سیر مانده جلا فقه
قضا ق میگویند انقضای صاحبقران از راه اردو وریل مر جبت کرد و تا در یورش

عوض کرده بودیم و اقد شیخ صفی شیخ علی آل که پسر او باشد او را از راه بر آورده بود
 شیخ صفی دعوی داشت بی کرده بود بعد جعفران در راه هم خبر مرک امیر چاک و بنگامه بی
 شیخ علی آل آمده بود چون در سر نورش بود ناچار در توخت میداشت چون از او آید
 روم رجعت نمود و جعفر باره ویل شیخ صفی آوردند او پسر خود شیخ علی آل را طلب کرد گفت
 چه نگر می کنی مرا یا میر پور مرا هر کردی آن شیخ صفی صحت گفت که امانت بود ناچار قبول
 سپاه جعفران اطراف اردو ویل را منجستند اولاً شیخ با هم موسی کاظم میر سید بدلا
 فرزند مذنب شید خستیا کرده بود و شبانه او این ست شیخ صفی این اطاعتی این
 شیخ صلی این قلب لدین این سید محمد جعفران این قهر و زنده این محمد این شرف حق
 این محمد حسن این ابراهیم این جعفر این محمد اسماعیل این احمد خالی این اده القاسم
 این حمزه این موسی کاظم این امام جعفر صادق این امام محمد باقر این امام زین العابدین
 این امام حسین این علی ابی طالب رضوان الله تعالی القصد صاحب جعفران باره ویل
 آمده فرو آمده نام با بحر ای میرزا ای فرار سنا و که زمین مذنب بر که نام خلقی را
 شمرین را از غلبه میسند از او قبول گردیدند از آمده با میر گفت صاحب جعفران فرمود که سپاه
 بجای شب شهر تا خستند هر که چه بقتله میباید خست بخود او میر سید کسر بسیاری از سپاه
 صاحب جعفران معیه بستم بود شیخ با سپاه خود میبگفت خاطر جعفران به صفت است که نگر
 از غیب بدو میسر مد روزی از جانب مشرق صدای بسج مردم رسید بعد تا شایسته
 بودند طرفه میباید آنقدر قطع ابری از آسمان پدید آمد چون نزدیک رسید که لشکر
 زبوران بودند بیکبار بر سپاه صاحب جعفران فروز آمدند غلبه بر آنکه مردم هر جانب در گریز
 شدند مردم اردو ویل حمل بگرمات شیخ کردند شیخ فرمود که در صفت قلعه کشی گیر انداخته
 زبوران بقعه ندانند آن سپاه صاحب جعفران قریب بویران شدند رسیده بودند
 میرزا انج بیک فرمود که جوخی کنند در کلا صد کلاه فرمود که شیرین در جوخی باشند
 لشکر زبوران بوی شیرین را یافته خود را دران جوخی زدند جسدند فرمود که چاک که
 کردند شیخ پسر خود علی آل را طلبید گفت چه فکر سازی دو کیایی را که کرده بوی بیایا
 پاشید گفت این جو با ما یکباره که گفتند یا میر پور فرستادن در نامه نوشت که ما سیدیم
 بماند ما بماند آمده خود ما نیز بر آمده شما را میسپیند تا خود را بعد از حمد و ثنات آنچه ایام
 بنام حضرت علی کرده بودم آمد و بعد چون نام بیک جعفران رسید در طریق سپاه بری
 فرستاده او را رو نگردانید و از یک کب و او اند از چنانست سپاه هر پشته پدید آمد که خدا

زبور

زبور هم آدم را که بنش میزد و خاریده خاریده افکد میشد قافیه بدوم مشک شد صاحب جعفران ناجا
 به صلیت او بیکیلان روان شد شیخ صفی نیز و شیخ کیلا و گفته فرستاد که البته امیر پور را که گفتند
 به شیخ زاده پشوا از برآمد گفت من از شیخ صفی خبر میدهم خود پدرم تکلیف خانقاه خود کرد و امیر پور
 ساجد آمد و از آمدند شیخ شربت گفت کرده زهر انداخته آورد و بر منست طهر بود که صاحب جعفران
 نوشت ما هم که شیم ناکاه آوازی برآمد که ای امیر پور دست نکاه دارا میر جعفران شد با تو بخت
 گرفته نشد آوازی آمد که میر ساز که رسیدم شیخ زاده در شربت خود زهر انداخته است صاحب جعفران
 و امیر پور دیدند که حضرت شاه نقشینه قدس روجه رسیدند شیخ زاده بقدیم شاه نقشینه
 فریاد ایشان کنند او را شفع شدند باز صاحب جعفران به اردو ویل روان شدند شیخ صفی گفت
 بزرگوار علی و در میان این لشکر میباید که مثل زور و بادین باز کرده اند ام که باشد گفتند
 شاه نقشینه که شیخ صفی گفتند فرستاد که شاه نقشینه در شربت میر پور حضرت ایشان قبول
 کردند آتش بسیاری کردند شیخ کیلا سبب میباید پاشیده برآمد در شربت و آمد شاه نقشینه
 صاحب جعفران گفتند برای ما سیر عالم از آنکه تو از کرد امیر گفت خوب میشود گفتند بی خود از برآمد
 پای صاحب جعفران چلن کرد و گفت در آمدند شیخ را نیافتند صاحب جعفران دیدند که حضرت ایشان
 پره از کرده بیکشتند صاحب جعفران گفت که قافری ز زمین را دیدم چنانچه بکشد رویده بود و از تو
 او را بکشد تا آنچه از آن زمین بکشد رسیدند ایشان گفتند که ازین مغاره که در که
 سرانده پیش پای خدا میباید چون بدین کار رسیدند و روان در آمدند مردی و یک که پست با سخنان
 جسدند و آمدن برادران مرد و آباء اجداد ایشان را بیان کرد گفت ای پناه الدین بطلب
 شیخ صفی را آمد و بگویند که شما را بر گرفت بنگاه بپند و خیزی از در غار و آمد آفر و سنا بی بود
 بر قهر گفت اینجا و کس همان آمده اند بر نیز شربت قدسین بمن او جعفران بخت یکی از امیران
 خود ام که در آن کینه بریده را نیز سرفزون بعد از سرفزون و کمره و بریده آورد و صاحب جعفران شد
 جبران سرفزارانده کرده گفت که ای دختر بیا آند خضر با زننده شده شربت قدسین را آورده که
 گفت ای پناه الدین این کرامات ما را دیدر شاه نقشینه گفتند که این مرتبه را تو از کی با فقی
 او گفت هر چه نفس من گفت برخلاف او که کردم ایشان گفتند مسلمان شد او قبول نکرد شاه
 نقشینه گفتند بیکدی که من برخلاف نفس خود که کردم بس دروغ میگوید اگر تو مسلمان
 شوی کار تو ازین بهتر شود یعنی ایشان با و ناشر کرده مسلمان شوی از آنکه بر او بیاید که
 او را پناه الدین بپندی لقب شد که بید که شیخ صفی پناه پناه بود پناه با و آورده بود شیخ را
 بر آوردند و نقشینه گفتند ای شیخ جعفر پسر خود و مشک تو را از راه خود بر آورد شیخ تو کرد

از فضل خود گشت همراه شاه نقش به بار و ویل آمده شیخ صاحبقران را تکلیف خانقاه خود
کرده چنانچه سپاه را پیش برانج منتهی کرده صاحبقران گفت طلب از من چه طلبی گفت همین ده از ده
هزار کس از روم بکیر که بی آنکه رفته که خانقاه من بزرگوار خانقاه او از باغ کس
زیاد و کثیر و صاحبقران قبول کرده فرمود که اسبان از روم آمده در خانقاه ایشان در آید
چون درآمدند گفتن آن دو زده هزار کس بعد در آن خانقاه بزرگوار صاحبقران را پیش
بخشیدند و آخر در شب شیخ شد جلاله نظایفه را غلامان شاه اسماعیل پیشین صاحبقران از شیخ
پرسید که در دنیا چه بهتر باشد شیخ گفت جز من دیدن طبع صاحبقران از شیخ که بیدار خوش
آمده قبضه شیخ کس فرستاد شیخ آمده پای در آن صاحبقران نموده گفت چیزی ندرکوی
صاحبقران گفت از ویل را و او دم خسته کرده بود که با و صاور شد در و تحقیق یافت با و شیخ
گفت ندرکوی گفت سینه را و او دم شیخ پای خود خسته کرده با و صاور شد در و تحقیق یافت
انجلیمن در و خسته کردن پیش را میداد که نیک که اکثر شاه اسماعیل میگفتند که که شکاکان من این
ملک را با ساد مکر گرفته بد کلان من آید بخور که زانده که گرفته است چون شیخ خسته میکرد
با و میسر که تا تر اوق و خراسان از شیخ دادند چون با و در شهر رسیدند حضرت شاه نقشینه
از و در آمدند گفتند ای لشکر باین ولایت را که دوی از نسل شیخ خسته که فرزند او علی است
از بطن خیمه ای فرزند پیدا شود که از شوخ و او بقصد سال مردم این ولایت بعد و زجر شوند
بعد از بقصد سال نظایفه بر رخ خورند باز مردم با صل روند صاحبقران گفت چنین میشد به
علی اگر بر این میفرم شاه نقشینه گفت نیست از چون صاحبقران شفا یافت بر آمده در بارگاه
نشست امر ایامه بسلام آمدند فرمود که علی اگر او در نظر من سر زیند علی آل و احوالی گفت که من
یکدم آید به پدید مردی که آید آب گرفته او و در چنین آب خورون به طرف نظر میکرد صاحبقران
پرسید که چه این جانب نظر میکنی علی آل گفت میترسم که در او چنین آب خورون بلاگ کنند به
گفت تا آب بخوری تر نشم آنده احوالی آید بر زمین ماند گفت بهرگز آب بخورم اگر میکشد بهر
تو ان صاحبقران چنان شد که نقشینه گفت که بخش از خود را داده را صاحبقران گفت چگونه
از جگر خود که مردم فرمود که در او را برده زندان کردند هر وقت که بخور و کشید بعد از آن حکومت
از و ویل با میر با و بد جلا بود و گفت از جملات ولایت شیخ به و اما از علی آل با خبر پس
هر وقت که بخور و در آن فرمود که مقدمه سپاه را بجانب سمرقند کشید روز دیگر که
شده روان شدند اما شیخ علی آل تا بهشت سال و زندان بود و هرگز آب بخور و دیگر امانه
با و میدادند وین حرف شهرت یافته بود و در کاشان شیخ چنان کاشی ام جوام زاده شبید

بعد از وفات صاحبقران علی اگر او از زندان میسر او این غیب را و او اوج میسر
انشاء الله بر سر داستان او خواهم رسید انما صاحبقران از از ملک روم درآمدن که از
الکون از میرزا خلیل میر میرزا امیران شاه یک یک کلمه سخن شنید که او را صاحبقران در سمرقند
بود چون میرزا در سمرقند بود خبر آمد که ایک لشکر قلمای آمده تا لشکر را تاخت کرد و میرزا
خلیل لشکر جمع کرد و میرزا تا جاییکه بود و زیرا که سپاهی همه همراه صاحبقران رفته بودند میرزا
خلیل لشکر را گرفته روان شدند در لب دریای خجند رسیدند مردم من کردند که از و را
نگذرید و تا جگهان ولایت کردند که میرزا از و را که گفت وقتش بود که آثار
سپاه قلمای بدش چنانکه انداختند قلمای همه پیاده شدند اما جلوه های آب بهر یکتف
ایشان بود سپاه میرزا نیز پیاده شدند اسبان را بجلو واران خود دادند که عقب گرفته
استند سپاه قلمای می سوار شده پس از خجند سپاه میرزا تا با سپان خود رسیدند
جلو واران این هنگامه را دیده رو بگریز نهادند سپاه تمام در زیر پای قلمای ماندند
اکثر مردم بلاگ شدند میرزا با جمعی از حواریه عصمت نوزم قد پیاده خود را بهر یازده
بهر در حال تنه آمده بسمرقند قبل شدند قلمای با لشکر بکیران آمده طراف سمرقند را
چون حلقه کشیدن گرفت گریستند است پرون بر آمدن اما یک پسر قلمای دانا بود
گفت فرست که از این شده و انا یا نوزم من آید چند فرارم با و گویم به مردم خواجیست
راجل برین کار کردند ایشان بشکر قلمای درآمدند ایشان را از نو پسر قلمای آوردند که هر
ایشان بود بخواجه گفت که بخواجه بهر داری گفت آری پسر قلمای گفت چه خواهی گفت
من مرد و صبیلم اگر خواهی رفت رسد زهر را بخورم تا بمیرم میان حواریه و پسر قلمای سخن بسیار گفت
پسر قلمای گفت که اینجانب به ان و آگاه باش که این پادشاه مردی زمین را گرفته است من از
هرک او شمار اینجانب را اول است که مرا بخدی درین دیار پیدا شود سه روز از حیل گفته
فریاد کند با و از بلند دلم است که کودکی از مادر تو که کنه سحر شده اند میگوید که مردم را
که زیشوندند تا سوم است که آفتاب تا طلوع میگیرد دستاره کان بینا به تر افتد که
بخاطر باشد حواریه آمده و در شهر درآمد اما قاضیه مردم قلمای ملک کرده بودند که
پشته شاهان و چو بان امارا لشکر قلمای گرفته بودند آنوقت حضرت شاه چو انا نشسته
نمودند و بان چاه شاه چو انا نشسته بودند در آنجا تا دانسته لشکر قلمای سرکین آب را
پر تاخته اند قضا دیشی غوغای از سپاه بر آمد بجای گیری کرده رفته غرق است تا وقت
غوغا زاده شد سپاه قلمای بهر جانب میست خسته فرور زده مردم خسته و پیک از و را

کوچ کرده است برآمده دیدند که یکپاره از آتش و دم کرده مرده اند صید در عهد بنی روم
بر بالای پشت میگشت از بسلامان و دیگر و غل میگردند قتل فرودست افتاد و زور رسیدند
بنمایان چه حال است گفت درین پشت جای بوده است مایان در وی سر کین سپهر تا فتیله
از مایان از ورون آنجا برآمده اند آتش بکس افتد آنجا را نمیدانست مایان
که در دم و شمر و زور نه شده بکا که از آنجا در فرار آمد صید با و از صیغ سر آمد ازین
از جیل گشته فریاد و کین پر قیاق بخاطر خواجه رسید صید هر روم و دیگر برآمد تا آن
مرغان فریاد میگردند مایان را بهر مینظار و جده در آنجا میماند چندان نیز
در آنجا در آمدند و دیگر آن زمان و آن نیز آمدند که آنرا اول بر سر برآمد و سیر
فریاد و دیگر که از جیل گشته اما صید درین خبر قیاق بر شنیده بهر وقت تمام
چون بر و رسیدند مردم سر قند و بخارا همه پناه از رفتند چنانچه بر آمده و غل گشته
و افتد گذشتند بیدار کردند و افتد چاه را بر رسید که سر میباشند با و فرمود که مبادی
کردند هر کس میدانشند باشد نزد ما آید و انداختند تا بر و در بود که او را بدید گشتند
او گفت من میدانم در آن نیز و صید آن آورده اند و افتد آنجا را بر رسید و گفتند
در تاریخ طبری دیده ام که آنجا حضرت قسم این عباس رضوان الله تعالی علیه بوده
در آنجا زنده اند صید آن بر رسید که چه نام داری او گفت نام من بدست صید آن
گفت درین چاه خود تو در اول بولی مگره آخر ناچار شد رس و در میان بسته و چاه را
کردند قریب پختا و کز رفتند بود که رسن الواج رفتن گرفت و شنیدند که بر سر چاه رسید
با قدم بر زمین مانده ساختی ایستاده چشم خود کش و دید که راه نقی بجای آمده و روی
ده شد دید که چهار باغ میوه با چینه و ریخته و شیر را به رختی بسته مانده اند ترسیدند
و هم و سبزه پشی از ورون باغ یکدیگر طعم آورد و در نزد شیر مانده رفتند که شیر
بجز ورن طعم میقتد شدند و لیری کرده روان شد بجای آمد که چوخی پر از شیر و نادر
ساق و رخت صید هر روم چیده بود و آنرا آن آمده از آن شیر سینه رفته اند از آنجا
بجای آمده و از میانه که ایرو کی میروی از من عبرت گیرند و دید که مروی در راه آن
بر رسید او گفت من در یک شهر مانده ام و افتادم و در آنجا رسیدم مردم این درخت گرفته
در حقیقت دید که او را و رخت گرفته بود و از کشتن آنرا و بخت سخن کند بر قرآن و او پند
او را سوخت هر کسی در و ل نهاده اند است است از آنجا روان شد بجای آمد و دید
که پندی از وی آواز ملاوت قرآن میآید و در آنجا ماست و قتی بود که مقدس و سید طاعت
شید

شید پوش رسیدند از آن گشتند چون ای حسن سیاهی و لقمه برده پلاس انداختند
آنچنان مثل پادشاه نشست صید پوشان مثل مانشند با ورون بعد از آن رفتن
سیر پوشان آمد و قمر بود که بر و در وی پند چهل یک تن پنداشتند و از بر آب سیر سوار
پوش هر دو آن و کز گفته میمانند این جماع همه بجای ایشان در آمدند و از آب فروزا و رفته
گذاشتند و در پیشگاه مقدم از آنچنان نشینند از هر جانب سخن کردند آنچنان بر رسید
از و تیا جبهه و از دید گشتند و در آنجا کس آمده است آمده و از گرفته بودند آمده و نظیم کرد
گفتند که چکر و در آنجا آمده اند از آن زوجه گفت اهر پادشاه ناچار آمد گشتند از و تیا
جبهه آورده گفت پادشاهی بروی کار آمده است امیر بنور نام و در وی زمین را
گرفته است ایشان ماسته جو انان نام و در وی تا نزد حضرت علیه السلام زنده ایم
این جمیع مردان غریت هر یکا که در آنجا حاضر میشوند اکنون چند کلمه از تو پرسیم
مردم نماز میکنند از هر چه گفت آری میکنند گشتند که روزه میدارند چه گفت آری میدارند
گشتند که تمام بنای سدا را بجای میآورند چه گفت آری میآورند گشتند که وقت نزدی
عید علیه السلام و بر آید و جمال دورست گشتند که ای چه در آنجا بود بانه آمده اگر و تیا
بند پشتر خاکستر میبوی اگر بیرون بر آید این غنچه را بکس که با بعضی از اعضا بای
زبان خوابد رسید چه گفت اگر گویم امیر بنور و غلیط طبع است چه سازم گشتند اگر تو
نماند از وی زمین بسیار طلب کن بعد از آن کوی بعد این صند فخر را بر آورده بایم
بنور دیده خود و امیر بکشید صند فخر را فرمودند که این مرد و از این مخلوقات بگذران
انقضه رسن را گرفته بر آمد جمیع مردم شهر تهاش استاده اند گفت این صند فخر
یا فخر اما فخر چیزی ندیدم صاحبقران بنور او نماند آخر گفت من دنیا را بسیاری برده
اکنون من معیوب میباشم فرزندان من نیز معیوب میشوند امیر گفت طلب کن از من چه
میطلبی گفت زمین میطلبم فرمود که ای و رفته با لب موار شده فاخت بجای بر رسید
ایب مانند بطول عرض زمین ملکه از زمین را امیر با و و آن زمین را بهر و رفت و لا و کرد
بعد از آن و رفته چاه را گفت در حال هر دو چشم او ناپیدا شد چون صند فخر را بکشید
قطعه کاهدی بر آمد یک الف و یک ذال و یک جیم و یک چیری بود بهر حیران شدند هر کس
خیالی میکرد و بصاحبقران معقول میشد و بنوقت خبر آمد که از پادشاه خطی امیر میآید بهر
صدق نام کسی که مسلمانند صاحبقران مقرر کرد که در شهر بنور را اگر کشید بهر فرمود که
اگر در شهر بنور و و ما و را در آنجا خوابیم و او شبی بود که صاحبقران مع فخری و نایق

و بعد از خلیل و بعد از ابی اسفند همراه گرفت از جم سرامیک خاتم از دهن رسا و کزین
رومی و چنبره حواجر سربایان و خدایگان و روز چهارشنبه نهم ماه رجب از کان کل
کوچ کرده راهی گردید که زمین و زمان در لرزه درآمد از اوده عزم صاحبقران بخند
یکسر زمین زمان بجزید کوش چو شید داشت خوش سپاه از خاک در گذشت زهر
جانی زانی نشد به روان فوج فوج از سپه در رسید علمای را فرخته رنگ نگ برا
و در دست خوار کرد رنگ ز پس خوش لشکر به پاره راه بیضا زمین رنگ شد بر سپاه
القصه قاری گفت ای شهید یار ازین یورش بوی خرق میاید امیر گفت هر چه خدا خواهد
بتامنی ابراهیم در زور و خشت چندی غمناکی سپاه میکرد قاری بخود مرک طلب کرد که
در وقت پیری اکنون چه خواهد شد بناگاه برقرار از بهر اندوه بر سینه قاری رسید که بنگ
افتاده جان بخت تسلیم کرد و از او که بشت بآن چهار رسید که دوباره شد آن چهار از آن
شعبه از خان بود و بعد از آن بر عزم خود صاحبقران دید که قاری اوقات بافت گشته قاری
در که رخا خود در پان پای خود و حق کرد و بعد از آن منزل بمنزل میرفت بعد فرمود که
امیر زاده خلیل مع چند اموال و لشکر را فرمود که رفته در حوالی بکشند شاه رتبه خلیفه
سازند چون آن آفتاب بخیزد حوت رسید مجموع بختش در آید چون خود کوچ کرده بود
شد بلوغ او ترار رسید از سر قند تا با بختی هفتاد و شش فرسخ شمرست در روز چهارشنبه
و هم ماه شعبان کسلی پیدا شد چون حال خود را بشا بدو نمود و از جمله منکرت و معایب تو به
فرمود و شدت مرض تا میرفت زیاده میشد طبیبان معالجه نمودن روز بروز خستگانی یاف
میشد با وجود کسل که کاه خود بر آید بر شش احوال شکر میکرد و چون داشت که این
مرض او قابل علاج نیست خویشین و ازم آفرمود آید همه حاضر شدند فرمود که ای امیر
یقین میدانم که مرغ روح از قفس قالب پرواز کرده بدرگاه خدای جان بخش
جان ستان خواهم بردن شمار بر حمت او سپردم بعد از وفات من مرا فراموش
کنید بختی با و آورید انچه میداد و توفیق خدا ما موده عالم را چنان ضبط کرد
که ام که در نماز ایران و تودان کس را محال آن نیست که سر بر او انداختن فرزندم میرزا
پیر علی این جهان گیر را وانی عهد قائم مقام خود کرد و ایندم تخت سمرقند و تخت فرمان او بلند
نمایم بسیار که گفتن او باشد چنانچه برین بود و بدستی چندین سانه من معاین کرد و همگی که
در آمدند سوگند خوردند که بچنین خواهم کرد و بعد از آن امر گفتند امیر زاده خلیل سلطان
و ازم را جبر و ستم گزینا شکند آید دولت ویدار یابد و حیت از زبان شما شنوند

صاحبقران گفت وقت بسیار تنگ است آنکه غایبند حاضر نیستند اندک ویدار بختی
افتاد و بگذاشت و در اودت و نیا هیچ آرزو و دل نمانده مگر دیدن پسر زاده من که بخت
بخود شد شاهزاده کان و خوالین که در پرده بودند از استماع این سخن یکی فغان بر
داشتند حضرت صاحبقران روی بفرزندان کرده گفت هر چه در باب ملک داری بگو
بگو شکر کرد و در حال رعایا و وزیر و ستان غافل نشود بهیچ بختی غمناکی از دست نبرد
از مثل من از پادشاهی پر خور و ارگرد و پیر و ن آغوش جان فغان قرآن بختم قرآن
مشغول بودند صاحبقران فرمود که قاریان مولانا مجید و مولانا امیر و درون و
در بالین بملالت قرآن مشغول شوند و تکرار بکنند توحید سازند چون شب درآمد میان
شام و خفتن کلیمه توحید را چند دفعه تکرار نمود و جان بجان آفرین سپرد و آنرا
و آنرا الیه رجوع رین و آنرا در شب شنبه هفتیم شعبان در سینه بختی داشت
در بخت حضرت رسول بخت صلوات الرحمن علیه بود و در ششم حوت روی داد
در پنج آن شنبه صاحبقران جم تاج بخش ممالک ستان و رنج آن جدا و نون
تاج کرد و واکین دین را رواج و رنج آن جدا و ریاک اعتقاد صلاح پناه بلا
عباد و کسب مبارک بخت و یک رسید و بودت سلطنتش بی شش سال بود از شنبه
شاهزاده کان و شمر شاهی از سر انداختند و خلعت با پاره کرده و خوالین و افا
رو میا حو نشیند و ازم و ارکان دولت کریان پاره کردند و در خاک خون غلیظه
بند و ن و خوالین بختی بختی مشغول شد مولانا قطب الدین صدر فقیه میدادند چون در
کفر پیچیدند و در تابوت انداختند تا از اید که بودند عهد کرده سوگند یاد کردند که
استغنی باشند آنرا از بنو اند خیر نکرد و ازم ابرای عیله خانی آمد و کیشکش کردند
گفتند شما بایان بسیار جوع و فرغان زید و دشمنان نشوند امیر زاده خلیل سلطان
و ازم را که در شاکند بودند جبر فرستادند و با میرزاده سلطان حسین گفته و نسا
دند که صاحبقران کسل شده اند باندک کس توجه نمایند بعد از آن میرزا پیر علی بختی
کس فرستادند و جادو و وفات صاحبقران را گفتند زود بیاید که و حیت صاحبقران
نمایای شین شوید و در هر اقلیم و ولایت که فرزند ان صاحبقران بودند نوشند
خوشتا و ن و در ضبط ولایت خود باشند بعد از آن شب یکشنبه نهم ماه شعبان
وقت نماز خفتن نیست را گرفته از اترار کوچ کردند و نوبی بجانب سمرقند نهادند و
خلیفه از آب جغتو بروی خج گذشتند و میان میشه که بکنار آب بود و خود آمدند و نون

از راه تا بجای دو فرسخ راه ست جون صبح دامن لباس شب راجاک زد و شدت واقعه
 حاضر صاحبقران در کانون سینه محبت زده کان بنوعی برافروخت که پرده از کانون
 صبر برداشتن یکی مردوزن و امر افغان برداشتن خوری در جهان افتاد امر
 دستارها از سر بر تافته در خاک خون میغلطیدند لشکری عقیده کردند که صاحبقران
 در چاه فوت یافته باشند همه در گریه شدند که کو یا صورتی قامت شده بود کسری و که کسری
 بینکرده باشد ز فوشت شاد عادل کا میباب بنای سرای جهان شد خراب چنان
 آتش افتاد و در روزگار که پیر شد فضای جهان از شرار روان کشته از چشمه جوی
 خون ز خون کشته روی زمین لاله کون بعد از آن که فغان و زاری بسیار از
 گذشت علما پیش آمدند و نصیحت بسیار کردند فرج حال این گریه و زاری تسکین یافت
 لشکر را فرمودند که بجای باشند و احتیاط رفتن خط و ابریم بعد از آن با میر خواجی
 و علی توچین مع ده هزار سوار فرمودند که جسد صاحبقران را برده و سرش را بیاورند
 باین خدمت قیام نموده شب پخشید ببت دوم ماه شعبان داخل شدند و در میان
 دفن کردند تا مرقع صفا همراه آمده بودند بعد از آن امرای کامکار و بهادران ماندند
 هر یک از اینها در روز جنگ جون رستم و ستان بودند و مصیبت کردند که چنین لشکری
 از وقت اسکندر تا باینوقت کس ندیده است شک نیست که باین محل بخاطر رویم بوقف
 بگیریم و درین گفتگو بودند که امیر زاده خلیل آمده بشکوه داخل شد تا مرقع را برآورد
 دیدند و کس از او و صاحبقران در نظر نمایان بودند یکی امیر زاده خلیل یکی برایم
 سلطان امر گفتند امیر زاده خلیل را صاحب چنار میبازیم و درین گفتگو بودند
 خبر آمد که امیر زاده سلطان حسین مع هزار کس دو اسبه شده سمرقند رفته است از بنو افغان
 تا مرقع را بپضا بط شده تا مرقع بجا نب سمرقند روان شدند چون سمرقند رسیدند امیر زاده
 سلطان حسین برآمده رفت و امر را بمرقند داخل شدند و از امیر زاده خبر پیچید
 عاقبت امیر زاده خلیل را پاوشه کردند که مردم آرمیده شوند بعد از آن تا مرقع را برآورد
 صاحبقران بزیارت رفته غرطه قوت بارکان دولت ماند یکی گریه در آمدند فغان از
 فقر و فاقه برآمد آن روز زن و مرد از صیغه و کسریه بودند که زمین و زمان را
 دیگره بیاورد آمد خودش فلک از بس لرزه گرفت کوش زانده آن مام جان کسل
 روان گشته از دید با خون دل پلاسی ز تار ملاخستند همانرا بگردن در انداختند
 و بنوقت خواجی عصمت این ترجیح را ابتدا کرده خواندن ترجیعها خواجی عصمت علیه السلام

ایست ای فلک خراکه ویران کن که سلطان غایت تخت کو برخاک نشین جون بیلیا غایت
 آخر مردم بیان اختران بارید اشک کسبهر سلطنت خورشید تابان غایت شاه انجمن را
 بگردون کلج گویشش جون سرفراز ملک از کلخ ایوان غایت چرخ راجا که بود علم
 دفتر سپاه ملک اسر ناپید عدل راجان غایت شد سر بر کوی مرثیت چون بلال
 شهسوار ملک ملت تاز میدان غایت آنکه بودی آبروی دین دولت شد عدم و آنکه بودی
 انعام کار و دوران غایت شایده از سرشته کرد و هر طرف اسکندری کا ندر و نکلست خاک
 انجمن غایت آفتاب ملک بین از روج سلی گشت بدست مصری شرف در چاه زندان
 غایت انجمن بنیاد باغ بوستان در هم نکلن کا ندرخت میوه در از باغ بوشت غایت
 خسته تنج جوارش بر فراش نخ غم کو بپراز دور و نوید کرد در مان غایت مشتری کوی خطبه
 دولت بنام کس چون کز سر بر ملک شاه بخندان غایت انگار اید پیده چون کج که
 کم کرده روشنی جواز که اکب جون قمر کرده دوش سوی عرصه افلاک میگردم نگاه عرش
 را دیدم ز ماتم کرده پیرهن سیاه تا بحر جیل بجوم از ماتم کرد بیان بر سپهر شمع از سر شکلی
 کرده راه پاسبان بارگاه بهشت بجزرصل با و سر کم کرده میگشتی بگرد بارگاه مشتری
 از اوج رفعت رفته در برج زوال چرخ به شمع گشته چون بلال از غم دو تاه پنج ماتم
 شکسته نیزه مرغ را مهر چرخ فلک افکنده چون یوسف بجاه دف شکسته زهره تیر از کمان
 افتاده دور قدسیا کرده سپاه آینه مر از آه چرخ کرده کجبه سین زاده ککشان جیل
 انجم کرده در گردن نذر سپاه هیچ غرق خون شده هر دم کربان میدید ماه هر ساعت
 ز کرده در زمین میزد کلاه با هزار اندیشه از هر خرد و کرم سوال سر بر آورده براری کرد
 سوی من نگاه گفت روز ماتم شاه بیلیا رفتی شد یار ملک ملت حسرت کردون پناه آه
 جهانگیر یک روز ز او روی انصاف او دست بسته ظلم را داوی بدست داد خواه شاه دین
 تیمور که نوایان آن سرفرازیکه شد عاملش بگمین با شمت جیل سپاه کاه تدبیر امور ملک
 داوی عقل کل پیش رای التورش میکرد عرض اشتباه آن ملک خواجه که هرگز دشمن خدا
 میبرفت از بیم عفویش بر زبان نام گناه عاقبت برخاک از بیم خشن سوری تا کند پیش از
 همه تدبیر ملک آن سری شکار خوک کردان باز گشتند از سفر ای سپهر از شهسوار خوش
 کی با بام خبر شهسواران روز شب سر گشته در میدان غم در فراخ او بجای کوی میبازند
 بهر غوغا فرق میمون میان نازش خاک بر سر که دباخ جلقه شد بر خود کمر تیر شکست کمان
 ماند پیر استخوان تاقیامت هر دو افتادند دور از یکدیگر فخری صری ز ماتم کرده پیرهن سیاه

بجز مردم بجای آب خواب جگر بار که ویران شد چینه که بیان جاک کرد چتر خ که شد ج
اجرام فلک زیر زبر مورینان که وطن نیز بکشت بند پیش نه با آب آند تیر غنچه ابر
روز شب در خانه زارند با هم کوشی جاکرا نر امید بند از نام سلطان جفر داشتند آریا
دولت دیده بر راه امید از خطا آید زخمر و خمر و خمر و خمر کی جگر بود یک که دون بعد چندین
اشطار می شد از تماشای هر دلی داغ دیگر بر گرفت آن آفتاب از اوج عزت دیر در
باد باقر سایه شنده کانه نام و چون این ترجمه حضرت خواجه محبت در نزد افر
چنانکه آن تاجر افر در کمره در آند بجای آب از دیده خون میساریدند انقصه قرا
بختم قرآن معیت شد چند روز آب طعام بفقیران و غنایان در داند و بار و ج
صاحبقران دعا و فاتحه کرده بخشیدند به دشمنان صاحب فطرت بداند که نه هر که جز
بر افر و خست و لبری داند نه هر که آینه باز و سکندری داند نه هر که طرف کف بکشت
تد شست کلاه داری این سروری داند آورده اند که چون آمد از خطریاب
ایر زاده خلیل ابر بخت نشانند از اسباب شوکت و کمکاری و مقدمات ملک
سنا ز و از خزینه و د فینه از صاحبقران بپادشاهان روی زمین بود و تختگاه
سم قند در آنوقت جهان آباد بود که بان سموری و تمام روی زمین بود مردم هر
و اکثاف عالم و از اکابر و علمای و فاضل و بهتر شدند و پیشه و ران و زروم و خرمک
و هند و سنان بخیل خود آمد و بودند درین مدت سی شش سال خزینه با از سلاطین
و دوران نقد و جنس سروران جهان و کردن کسان ایران و طوران و از هند و
سنان تا نهایت شام و خوارزم و دقت بقی و تاجرو لایت و روس و جگس و بلخ
و خرمک و روم و غنائم هر دیار و در بلاد سمرقند جمع شده بود اما ایر زاده خلیل بدختر جگر
سجف الدین که شاد و بلیک نام داشت که شاد خاطر بود و او از ترس صاحبقران در وقت
جیات صحبت وصال او نیافته بود در زمان سلطنت خود او را در بخت نکاح در آورده
فارغ بنال بعبش نشیت و فریخته حسن و جمال او گشت تمام چشما را بدست او داد
شکوی خانه در آن خانه آن که بانک خوسن پیر از ماکیان هرگز نام از گوش نمیداد و دست
بانکاف و خایر برشاد و جمیع نفوذ و اجتناس که عدد و رو بخیال میبختید بهر کس میسر
و امر از روی روی کردن شد جمیع مردم بیکانه فرومایه را بروی کار آورد و خاطر
امر از روی بسیار رنجید و کینران و ماه رو یا که در جرم صاحبقران بودند با و نسبت مادی
داشتند هر یکی را بر دمی داد که برابر سکبان صاحبقران بودند از آن کردار ناشایسته و

طبع امر او فقر از دو کا بهید باین کردار و زوال ملک روی داد و ذکر اول و صاحبقران که
در زنده که او بودند بداند که صاحبقران را از پسر و پسر و پسر زاده سی شش عدد بودند
از شش پسر از چهار کیم پسر زاده فرزند بود از اولاد میرزا عمر شیخ نه پسر زاده از اولاد میرزا
میرزا شاه بهفت پسر و پسر از شش میرزا شاه رخ نه پسر و پسر میرزا علی یک فرزند میرزا
شاه رخ است این شش شش شنده زاده در زنده کی صاحبقران بودند شرف تاجی قصه جگر
خوش زبان و در کش باز کن گوش پوش میرزا که صاحبقران در گذشت فلک نام بود
و در نوشت که تاجش این دولت سرمدی بود چار شملت احمدی از آن ملت اندک
کم بکار نه آن ملت از انقض باید زوال نه این دولت از استقلال استقلال ازین
توران پایه ملک دین بر فعت گذشت از سپهرین باقبال شای کز جوادان بود
تازه آثار صاحبقران جدوی که این نسخه زو زبب یافت از تحقیقش این خطبه ترتیب یافت
پناه سلاطین ایران زمین با کشت همه توران ملک باین نظر که می بین که من می کنم از ابر
توران سخن می کنم دو عالم بیزان قدر جویست ز نور جمیش و در پرتویت ز قصه کدش
فلک پایه فرویدون ز خیلش فرومایه برای آفتاب بخشش سحاب کف کا م بخش پرل
کامیاب ملک اقتدار ملائیک بشر مبارک لقا بملکین اثر جهان در ربو الفی و خیر
که در سپهرش سز و تاج تخت آکی بخت دعای رسول سبطین زهرار و ج بطول که جا
این شاه پاک اعتقاد جو باد که اقبال هم زیاد بعدش جهان یکسر آهسته ز کیهان
روم بدی کاسته خلافت مرفه الا جهان او زمین زمان تحت فرمان او

تمت الکتاب بعون الله الملك الوهاب



فی شهر رجب الثانی ۱۰۸۵ هجری قمری

و علی که و صحابه و سلم

و کتبت لطف الله و زین

و کتبت لطف الله و زین



